

به نام خدا

# کتاب روح

از مجرای جان و قلم

سید نوید حلمی

خواننده ی این کتاب ، به هر شکلی، مجاز به  
انتشار آن می باشد.

**سید نوید حلمی**

[snhelmi.blog.ir](http://snhelmi.blog.ir)

# فصل های کتاب

مکالمات

۱-۲۶۲

مبارزات

۲۶۳-۲۸۷

اجتماع دراویش سرکش

۲۸۸-۳۲۰

کرانه های سکوت

۳۲۱-۳۵۹

سفینه ی دیدار

۳۶۰-۳۸۳

یادداشت ها

۳۸۴-۶۶۹

نیایش ها و سرودها

۶۷۰-۶۷۵

# مکالمات

ز کجایم؟ چه کنم؟ وصف چه معنی گویم؟  
گفته بودند ولی خود به تائی گویم  
از شکوه قدمم عقل دنی شیدا شد  
خادم عشقم و ما اعظم شانی گویم

چون عارف سالک از بلندنای روح خود آواز عشق سر می کند جهان به  
 هستی خویش ادامه می دهد، می تپد و در خروشی خاموش از چشم ناهلان و  
 نامحرمان اسرار الهی پیچیده در قبای آن سر اعظم پیش می رود.

به خود گفتم منویسم و میالایم قلم خویش به نثر که جز شعر نیست کلام حقّ.  
 نهیب برآمد بنویس که نه این تو که می نویسی که منم سراپا حقّ.

از خویش غایب شدم، خاموش بودم، روشن شدم، تنها بودم، همراه شدم، راه شدم،  
 نور شدم، صدا شدم، دوست شدم و دوست نوشت و داستان آغاز شد.

پیش از این غوغای پنهان داشتم  
 هر چه بودم آه سامان داشتم  
 بعد از این جان من و جان شما  
 کی کجا من جز شما جان داشتم

همه ی این ها می روند که بدین جا رسند. همه این بیگانگی ها رو به جانب توست. از مقدم مبارک توست، و بازگردنده به قاموس مقدّس توست. همه رقص ها، همه آواهای خوش و دشنام ها، همه خواب ها رویای توست، و جهان همه جاری از کابینه ی نای توست.

این منطق زار الحاد چیست؟! چگونه روح خویش را انکار کند و از همه روشنی خویش خامشانه درگذرد؟! این نیز هم از خواهش دلخواه توست که روزی این آدمک خُرد چون کرم از پیله ی ظلمت خویش سر برکند و سلطنت موزون خویش را بر گرده ی نور بیاغازد، که روزی دانش تاریک انسانی را وارهاوند و زین همه فلسفه های اوهام و خمودی نجات یابد و به خویشتن خویش باز آید.

چه دیوانه سفری ست از دیار مشوّش عقل به سرزمین خرد تابناک روح! چه دشوار رسالتی ست بار موهوم انسانی را بر زمین گذاردن، به هیبت روح در مقام راستین خود برخاستن و الوهیت گمشده ی خویش را بازیافتن! وه که چه بس زیبا و شکوهناک خطری ست!

ز کرانه ها گذر کن که کران عشق یابی  
به مقام روح باشی، همه جان عشق یابی  
بست این خطاب گفتن ز خیال خام انسان  
ز فزون و کم رها شو که دکان عشق یابی

من منتظرت بودم از پیش از آغاز چرخش اعصار و قرون. منتظرت بودم از نقطه ی  
 آغاز عشق که سرآغاز خلقت توست. و منتظرت خواهم ماند چنان تا عصرها پس از  
 عصرها که مرا دریابی و به سویم آغوش گشایی، چنین که من پیش از این بر تو  
 گشوده ام آغوشی به وسعت ابدیت.

و تو خواهی دانست که عشق چیست و راه چیست و از چرخه های نومیدی و اندوه  
 جدا خواهی شد و تو خواهی دانست که شعف چیست و آن قسمت آسمانی  
 چیست، آن گاه که از مشیت خاک و از طالع اشکبار خویش رهایی یابی.

و من منتظرت خواهم ماند تا کلمه تو را به فراسوی کلمه هدایت کند و از نما به نام  
 رسی. و من سربسته این راز گفتم که تو بندش از دل گشایی.

البته تو باید رویاهایت را ترجمه کنی چرا که همه چیز از رویاهای تو آغاز می شود. چگونه می توان سخن از شناخت گفت پیش از آن که نشانه ها و رمزهای راه را نشناخته باشی. چگونه می توان سخن از عشق گفت پیش از آن که به جستجوی آن در نهان برنخاسته باشی. پس باید به جستجوی درون برخیزی و آن مفهوم ناشناخته را در درون پیدا کنی.

آیا این گونه است که خورشید از روشنی تو شکل می گیرد؟ آیا چنین است که موسیقی از پرده ی گوش تو بر می تراورد؟ پس آیا رویاها ساخته و پرداخته ذهن تو اند و یا این که جان و تن و روان تو در بیداری به سویی می روند که پیش تر تو در درون بدان سو رفته ای؟ که خواهد دانست جز تو. و تو کیستی؟ چیستی؟ و از کجا آمده ای؟

ز کجایی و که رایی؟ تو کجای آب هایی؟  
همه قصه ها از این است که تو سمت ما بیایی  
که تو سمت خود بگیری ز جهان خواب و افسون  
که تو مرغ عشق باشی به جهان کبریایی



هزار هزار کتاب مقدسید شما. هزار هزار دفتر وحید، مگر این که خلافتش ثابت شود. شمایید بر آستانه ی دروازه ی بزرگ خویش قفل و کلید. مگر این که نخواهید و به هزار راه دیگر روید. شما ستارگان بی شمارید در آسمان خدا، نه یکی جسم خاک بر زمینی بر مدار هزاره ها شادی و اندوهان. شادی و اندوه چیست آن گاه که روح شغف جاویدان خویش را می طلبد و رویای یزدانی خویش را می پروارند.

قدردان خویش باشید که از نور و صداییید و سرآخر به نور و صدا بدل خواهید شد. راز بزرگ دانی چیست؟ آن سرّ اعظم؟ همانا که نخواهید دانست، مگر این که در آستانه ی خویش از خویش درگذرید و این بی گمان نبردی سهمگین است.

رستنی باشد هم از بند شماست

پشت هر بندی دو صد نور و صداست

بگسلی چون از مدار قرن ها

هر کجا چون رو کنی بحر خداست

چه بزرگ و عظیم کوچک ترین شادی ها و چه خرد و حقیر عظیم ترین خواست ها و داشته های بشری. مگر که جامی از طراوات روح به کف گیریم که این همه عقل بی خرد انسانی را تاب آوریم و از این همه چیزی بزرگ کوچ کنیم بدان جا که هیچ چیز نیست جز روح تپنده به مدار تابان خویش.

اگر که هزاران خوابگزار خبره احضار شوند نخواهند دانست ترجمان یک رویای تو را، که تو خود عابر و معبر رویاهای خویشی. از هزاران در و دروازه باید درگذری تا یکی از هزاران معنای خویش را دریابی. از هزاران هزار دالان تنگ. و از هزاران هزار قلّه بالا باید روی تا دریابی که چه بزرگ و عظیم کوچک ترین شادی ها.

چپ و راست خانه ات نیست، به میانه اٹکا کن  
 چو ز هست و نیست رستی برو آن گه ادعا کن  
 چه گمی به عقل و اوهام؟ علم خیال برکش  
 چو خیال خانه ات شد همه عالم اشتها کن

دنیا بی رحم نیست، ناعادلانه نیست. عین عدالت است. ماییم که بی رحمیم، زشتیم، زیباییم، خوابیم و بیداریم. دنیای هر که همان است که اوست. تو را با دنیا چه کار پیش از آن که برده ی عواطف خویشی. تو را با روشنی چه کار پیش از آن که گره ی مشت خویش را نگشوده ای. اگر ستم است تو رحم کن. اگر خامشی ست تو روشنا باش. تو شمعی باش، آفتابی باش اگر که توانی.

راحت جان طلبی؟ جهان را گلستان طلبی؟ همه راه ها را آسان طلبی؟ چگونه وقتی که تو هنوز دشوار خویشی، خار خویشی و سیم خاردار و دیوار خویشی. بیهوده سخن مگو، زبان فرو کش و خموش باش تا گل معرفت شکوفه دهد، چه باک اگر که پس هزار هزار هزار هزار سال.

ماییم که سرمایه ی جانیم و خداییم  
ابلیس خود و مردم افسوس قضاییم  
ماییم که شاهیم و دو صد حمله ی افسون  
درمانده و گمگشته و گمراه و گداییم

به آن حفره های خالی نگاه کن. به سخنانی که از دهان برون نمی آیند، از دل بر می خیزند. به لبانی که نمی جنبند بیشتر دل بسپار. به جاژه های نامریی قدم بگذار و یک گام شهود بردار به جای صد هزار گام خاک که به قوس افلاکی جانت نمی رسند.

این همه کتاب، این همه ماجرا، این همه فلسفه و علوم، این همه هیچ. این همه عواطف خام و خروش های نخراشیده. این همه هیچ، هیچنده، همه در هیچ پیچنده. همه را به دور انداز و ماجرای خود باش. کتاب خود را بخوان.

فقط آن صداها که از گوشه برمی خیزند بلند خواهند شد، چونان رودها که به دریاها می رسند. غرّش ها در مدار قرون خاموش می شوند، چونان مرداب ها که خشکیده می شوند. پی آواز خاموش خویش باش و به هیاهوها گوش مسپار. از کناره های زرّین جان گذر کن و به ناله ی اطفال عقل و اوهام گوش مده. شب تو به سپیده خواهد رسید و ستاره ی تو به طالع بخت سعید خویش خواهد نشست.

در دروند و اگر رو نیستند  
شعله های عشق بی سو نیستند  
بنده ی آن ماه تابانند و بس  
بنده ی هر راه و هر کو نیستند

این همه تصویر و تمثال که بر سر و روی و در و دیوار خویش آویخته اید با شما چه کند؟ بیدارتان کند؟ با شما سخن گوید؟ آیا شما را بیفزاید؟ تکه ای از آسمان الحاقتان کند؟ یا فخر شماست، ملجا شماست، یار و محبوب شماست؟ آیا که تو محبوب خود را جز به خلوت خاص به دیدار می روی؟ یا که بر تختی در میان بازار؟ آیا تصویر او را جز به عشق بر در و دیوار قلب خویش می آویزی؟ یا بر همه ی در و دیوارها؟ آیا نامش را جز به عشق و حرمت ذکر شبان و روزانت سازی یا به فریاد بلند بر همه ی کوی ها و منبرها؟

پس چه شد که دوست گفت جز در درون مرا مجوی و تو جستی در همه جا جز در درون و نامش بردی در همه کوی و سوی. یک راه بود و از همه سوی رفتی جز راه درون. آیا رسیدی؟ شادمانی؟ آیا به دیداری؟ به وصلی و به نام؟ یا که حریم شکسته ای و باده ی دوست با غیر خورده ای؟ اله اله به هر چه رسم و طریق که شما یید دوست و دشمن خویش. پس خاطر آفتاب مکدر مکنید و نور از درون جوید.

همه حرف ها از این است که تو نور خویش یابی  
 به نهان روی و آن جان به حضور خویش یابی  
 نه که قصه گوی باشی ز حریم دوستداران  
 که تو قصه جوی باشی و عبور خویش یابی

همه ی راه ها بیراهه است جز راه عشق. همه رویاها عازم درگاه یأسند جز رویای عشق. همه امیدها و آرزوها سوخت بار چرخه ی مکرند و تکرار، و از این چرخ بی نهایت رها نخواهی شدن جز این که به آستان عشق قدم نهی.

آن چه که بوده است همچنان هست و همچنان خواهد بود. خورشیدی گر بیرون توست خورشیدی نیز درون توست، آسمانی که بر روی زمین است، آسمانی که در میان جان است. آسمانی بر دو پا. به جستجو شو در زوایای تاریک خویش، هم بدان گونه که رشته ی برون نگه می داری در درون جوینده باش و برو، بخواه و بخوان. خواهی یافت.

همه ی جان ها به جستجوی خداست و حرکت تمامی ذرات عالم از عشق اوست. او که نمی داند خواهد دانست، او که منکر است خواهد پذیرفت. او که کور است و دُغم است و متعصب، دیده خواهد گشود، به میانه خواهد رفت، نرم خواهد شد. آن چه که باید حادث شود حادث خواهد شد. تو را از عشق و عشق را از تو گریزی نیست. این تقدیر توست.

عشق است ستاره ساز بخت من و تو  
پنهان شده در میان رخت من و تو  
عشق است کلید دو سه صد مشکل ما  
این چاره ی کار سهل و سخت من و تو

گفتگو کن و بحث کن و نظرات خود را به شکلی زیبا و بدیع به دیگران عرضه کن، دانش خود را نمایش بده و سرت را بالا بگیر و اظهار فضل کن، فروتنی ات را خرج کن که مبادا دیگران گمراه بمانند و یا این که تصور کنند تو هیچ راهی نرفته ای و هیچ نمی دانی! و به راستی که چنین است. تنها او که وجبی از خویش را فتح نکرده است در کار روشن کردن تکلیف جهان است و فلسفه باف کاینات. او خود را آموزگار روشنی می داند در حالی که دایره المعارف نادانی است.

مثال او مثال کسی ست که خوابیده، در حالی که می خواهد دیگران را بیدار کند. جاشویی که در توهم ناخدایی ست، گربه ای که تصور می کند ببر است. آری مثال او مثال انسان است که گامی به درون خویش برنداشته در آرزوی تسخیر کیهان ها و افلاک است، و مثال روح که هنوز نمی داند روح است.

او که می داند چه می گوید؟ او را که تسلیم است چه عرضه ای ست؟ او که عاشق است هر دم عشق فرو می کشد و باز می دهد و این دم صلح است و دوستی به بار می آورد و تو را با خویش آشتی می دهد. عشق همان خرد است و عشاق جهان همان خردمندانند که در سایه های سکوت و کناره های راز به جهان می نگرند و امواج خویش می گسترند. آنان که از ایشان گنجینه های خرد هدیه می گیرند این گنج زیور خودآرایی نمی کنند و کلام خویش به قلاب اثبات و انکار نمی آویزند.

خرد آن نهال باشد که ز عشق بار گیرد  
 به سکوت فاش گردد به کناره تار گیرد  
 خرد آن حضور باشد که ز پیرهن برونست  
 خم هشت بر شکاند نفس چهار گیرد

گفتم آه این علوم مرا به جایی نمی برند، نه این ها مرا به فراسوی مرزهای من نمی گذرانند. این راه ها به ناکجاست. این حرف ها حرف تاریکی ست. پس فلات روشنی کجاست؟ آن اصوات نورانی کجایند که جانم بپالایند و مرا از دیوارهای کوتاه بینی و مدار خودبینی خویش رهایی دهند و از حبس خویش نجاتم بخشند.

گفت تا زمانی که خود را تسلیم عشق نکنی چنان یک مجرم فراری در این جهان خواهی زیست، چرخه ها پس از چرخه و قرن ها پس از قرن. حتی اگر در مجلل ترین کاخ ها و در زرّین ترین جامه ها باشی ترس تو را رها نخواهد کرد وزین سلسله ی گل و آتش جدا نخواهی رفت. تو را آینه هاست در برابرت که جز تو به تو نمی نمایند و تو را جز برای تو نمی خواهند. پس بشکن این آینه های خودبینی و خودنمایی که این آینه شکستن رواست.

این همه آینه تو را کور کرد  
کشت تو را در تو و محصور کرد  
آینه ها بشکن و پایان ببر  
قضه ی این من که تو در گور کرد



آن گه که در برون جاعلان و مدعیان چهره ی حق بر سیمای جان خویش ضرب می  
 زنند و خفتگان را به درگاه خویش می کشانند سر به زیر گیر و ره به خموشی کشان.  
 این حلقه ها، این حلقه ها، مبادا جانت مبتلاشان! کاین همه برده ی ابلیسند و به  
 سودای قدرت. چه بی شمار جان ها در این خواب های گران سرگردان. به جستجوی  
 نوری، روزنه ای، رهنمایی، دستگیری. و چه دست گیرند و به سیه چاله ی نفس  
 خویش کشانند. زنهار، زنهار زین حلقه های خموشی که نام حق بر خویش می زنند.  
 مبادا جانت مبتلاشان!

از کیهان ها درگذر، از همه آسمان ها عبور کن. این ها همه بازی کودکانه است، مباد  
 چو اطفال پریشان وهم در این منازل گمراهی سکنا کنی. این جهان ها همه غبار راه  
 است. تو روحی، مبادا به کمتر از خویش راضیت کنند. چشم میانت بگشا، آن جرقه  
 های نور را می بینی؟ صداها را می شنوی؟ این اصوات آسمانی، آواز و آوازه ی  
 دوست که در همه افلاک در طنین است. در درون بزمی به پاست و حلقه ای از  
 عشق، از صوت و نور. آن جا بیا.

حدیث صوت و نورست این که در ویرانه ها افتاد  
 سرود آفتاب نو که در میخانه ها افتاد  
 اگر گوش نهان داری بیا و بشنو این آهنگ  
 که نام باده دیگر بار سر پیمانه ها افتاد

حقیقت در قلب هاست، در کتاب ها چه کند؟ تاریخ قدرت را مورخان نگاشته اند، تاریخ علم را عالمان، تاریخ عشق را چه کسان؟ آن در قلب ها همواره مکتوم و پابرجاست. آن را به دیده ی جان توان دید، به گوش پنهان توان شنید و به زبان قلب توان سرود. آن صداست.

پس صدا را چگونه توان دید؟ روشنا را چگونه توان شنید؟ آن هر دو در یک است. آن گوهر یکتاست در منشور تفرّق به هزار صورت در آمده و به هزار سوی دویده . بسیاری در آمدند، آن ها که هیچ، آن جمع که دیده اند و شنیده اند نیز ره زین سراب انکسار به بیرون نتوانند. اندکی به بازگشتند، آن ها که جز به خطّ عشق نخوانند. آن خطّ زرنگار خداست.

زمین به دور تو می گردد. فلک از غمزه ی توست چالاک. شب به قبای ستاره ردای استعاره ی توست و آفتاب ایهامی ست از نگاه تو که کمتر از این سوزناک نمی توانست بود. تو شاعری و جهان همه شعر مقدّس توست.

ز چشم نوربخش توست شکنج آسمان پیدا  
زمین پیدا، زمان پیدا، همه جان و جهان پیدا  
اگرچه تا به پیدایی هزاران جان و جان باید  
تو سر در چاک پنهان کن بین سر تا کران پیدا

آیا باید سخنی گفت؟ در این هنگامه که جان به تجریدی یگانه خود سخنگوی خویش است. در بادخیزترین تنگه های جان آن جا که روح از نبرد این جهان گذشته است و خویش را می یابد در پهنه ی کیهان های نامتناهی عشق. آیا از غرور و تباهی خویش گذشته است؟ ورنه ولله که هیچ راهی نیامده است و به گام نخست خویش باز خواهد گشت.

پس عشق با چه کسان در نجواست؟ آنان که چراغ عقل انسانی خویش خاموش کرده اند و حباب هزاره ها تکبر خویش را به انگشت اشارت روح ترکانیده اند. بگذار بازوان هوس آلود تاریکی از جهان و مردمانش آغوش گیرد، تو را چه صنم با مردمان خاموشی که امروز در پهنه ی تابناک جان منی. امروز که مردمان بیداری خویش را گشوده ای. امروز که عشق پیشوای توست.

پس همه راهی که آمده ای را به فراموشی بسپار. همه آموزگاران پیشینت را رها کن و از همه تعالیم جدا شو. امروز کهنه کتاب های خویش را ببرند و این دفتر تابناک معرفت را بگشا. این را که به می گویم گوش کن. این را که در گوش توست، در گوش تو بوده است و تو را به شاهراه خانه خواهد رسانید. گوش کن، صدای عشق را می شنوی؟

چه صداست این نگارا که ز جان عشق برخاست  
 چه صداست این خدایا ز کران عشق برخاست  
 چه گرفته ای دل من سوی خوابگاه تزویر  
 بشتاب سوی باده که اذان عشق برخاست

آه چه پرکارند این نفس ها، چه مشغولند در پی کار خویش. همه آوار خویش. همه دیوار خویش. چه پرده ها پر رنگ و نقش. مرا چه بی رنگی، تو را چه بی نقشی. چه به هم نزدیکیم، چو خاموشی که به کلام، چو سکوت که به صدا. مرا بی کار تو کار و بس.

خبر از خویشم نیست. مرا نه رگ، نه پی، نه خون، نه استخوان و نه جان و جهان. مرا تو جان، تو جهان، تو خون، تو استخوان.

خونی و استخوان من، جانی و جان جان من  
 پیرهنم چو برکنم باز تویی میان من  
 صاحب مُلک تن تویی، روح تویی، بدن تویی  
 هر چه جهان فدای تو، ای تو بمان جهان من

از خوش اقبالی ماست که حقیقت امروز نیز چون همیشه ی تاریخ در دسترس ماست، چنانچه دروازه ی خواب ها هرگز بسته نبوده است. پس آن چه که حقیقت بوده است، امروز نیز هست، فردا نیز خواهد بود. آن بر هیچ قلّه ای فراچنگ نیست، و نه در هیچ کنج و گوشه ی پنهان، جز کنج و گوشه ی جان. او که تنهاست بدان تواند رسد، او که تنی در میان تن هاست.

این چه راه است که میلیاردها ذره ی مفرد در آن به رجعتند، چنانچه هر که به راه خویش، هر چند که راه یکی ست. پس این سفر تنهایی ست و تنها راه است و رهرو و راهبر. تا رهرو به جان مفرد خویش باز آید و از کثرت خویش جان به در برد. این سفری ست از تاریکی به نور، از خراش به خروش وز هزار به یک. از عدد به بی عدد، از نام به بی نامی و زنو از بی نامی به نام. و تو هر چه نمی دانی ندان، و از هر چه می دانی رها شو و تنها در عشق بیاویز که تنها راه است و راهبر.

عشاق نیز به هزار نقاب در تردّدند. آن ها حاملان رازند، خادمان رازند و به جستجوی جان های بزرگ. از خویش و تن رها، باد که منظور نظر ایشان شوی.

هر چه که تن پوش تو شد بردرش  
عشق خوش است و دم جان پرورش  
آه که این عقل تو را راه بست  
برشو به تک تاز و به زیر آورش

زمان چگونه می گذرد؟ خرد کجاست؟ من کیستم؟ آه خاموش باش زین سلسله پرسش که سر آفاق همه در گریبان خاموشی ست. پا بر خاک پریشان می رود و جان در افلاک بی انتهای روح. این تن ها، کفش های روح، همه به گفتگویند، همه سربسته به کار خویشند، خود گره کار خویشند، همه خود آینه ی غبار خویش. پس کفش ها به در آر و بی پا و سر به سلطنت منزّه روح قدم گذار.

بر سر در افلاک به خطّ زرین چنین نگاشته اند: "بی خود آی". بی خود آی ای جان خفته، ای تن هزار من، ای من زده ی سودایی، بی خود آی. از چه پرسد و به چه جستجوست این مور در حباب؟ و چگونه دریابد عظمت روان خویش را جز آن دم که جان سترگش از قفس مور و حباب رها گردد. مرغ عشقی تو در این قفس مفرغی، جان خدایی تو. جان خدا.

با همگان بنشین، اما برخیز. با همگان سخن بگو و بدان دم سخن روح پرور خویش باش. همه غلام نقش و جامه اند به فریب سخن نو، تو چه ای؟ تو حدیث مکرر عشق گوی و از همه بیش باش.

تو ز عشق گوی و ای جان دم آسمان خود باش  
 به جهان چه کار داری؟ تو برو جهان خود باش  
 همه عمرها تبه شد که حریم روح یابی  
 چو ز چرک تن رهیدی برو آن و آن خود باش

چگونه است که آدمی بر مصیبت خویش نمی‌گیرد و بر مصیبت غیر چرا. بر مرده ی غیر می‌گیرد، بر مرده ی خویش نه، بر خویش که مرده است. از این روی که خود نمی‌داند که مرده است. این تن رونده جسد است اگر که خویش را در روح نیافته است. این روح خفته، جسد روان بر دو پا در اغمای قرون.

پس جماعت مردگان، این که بر زمین است از چه روی در هوس نامیرایی و جاودانی ست؟ چون از مرگ می‌هراسد، مرگ را نمی‌داند، از زندگی می‌هراسد. پس می‌بافد پیره‌نی زژین از فلسفه‌ها و علوم، از آیین و مناسک، از خواب و خور. نه حتی خوابی که خواب باشد، خواب بیدار، که به خواب خفته ی خویش می‌نازد. به خواب بدن.

شهوة لامسه، شهوة احساس، شهوة شکم، شهوة غم و اندوه و عدم. و شادیش بسیار، شادی فسرده، شادی تن. شادی زار در تنگنای زن. پس روح کجاست که ذکرش مدام و نامش زینت هر نخست و ختام. آن جان زنده کجاست؟ آن چشمه ی شعف رقصان در اکنون ابدی. آن قلب تپنده کجاست؟

لشکر تن چو تاخت تیز تیغه ی روح تیز کن  
دشمن خود تویی و بس، با من خود ستیز کن  
این همه دیر و زود شد، هر چه قرار بود شد  
هیزم تن چو دود شد چشم ببند و خیز کن

پس بیشترین سپاست از آن کسانی ست که در مصایب تنهایت گذاشته اند و در تنگناها کنارت زده اند و در رنج ها بر تو خندیده اند. آن گاه که تو بار کسی را بر دوش می کشی خود تبدیل به آن بار می شوی و آن گاه که در رنج های دیگران سهیم می شوی خود در چرخه ی رنج های ایشان گرفتار خواهی شد و این زنجیره زنجیروار تا ابد تکرار خواهد شد. جهان آینه است و هر آن که در آینه ابلیس را ببیند به راستی که خود را دیده است.

غم و ماتم چیست مگر جز حاصل آن چه که خود کاشته ای. پس امید بی حاصل مدار که دیگری در رسد و بار تو را به دوش کشد که این بار از آن توست. درس توست. رنج توست و همین گنج تو خواهد شد. خوشا تنهایی که در آن خوش خواهی سوخت و خویش را خواهی یافت. خوشا بی کسی که اگر صبور باشی و به رمز قناعت دست یابی کس کسان به دیدارت خواهد شتافت. آن تن تن ها، جان جان ها. و شاباش تو شعفی خواهد بود که از قوس جهان های بهشتی و سکونتگاه راستینت به سویت برخاسته است.

پس رنج ها را کم مبین و شادی را مجو. خود شادی خود باش. آن گاه جهان از شادی تو مملو خواهد شد. بر بدی دشنام مفرست و ستاینده ی خوبی باش و حتی از این هم فراتر رو و به اقلیم وجود قدم گذار و از ساکنان جهان روح شو. آن گاه دروازه های حقیقت گشوده خواهند شد و نگهبانان معابد عشق به سرانگشت اشارت محبوبت از سر راهت به لبخندی کنار خواهند رفت.

ز لبان عشق برگیر بوسه های آسمانی  
همه رنج ها از اینست که تو قدر خود بدانی  
نام حضرتش بخوان و به جهان روح پرکش  
چه به آدمی اسیری؟ تو فرشته ای نهانی



تنها مساله این است که شما در قمار عشق چه مقدار از خود را نثار عشق می کنید. اگر گوشه ای از خود را، یک گوشه خواهید برد و اگر بی محابا تمام هستی خود را، تمام هستی را خواهید برد. اگر احترام تمام جهان را به جا آورید بی گمان خود احترام تمام جهان خواهید بود. اگر به این احترام بگذارید و به آن نه، آن نه، آن دیگری به شما خواهد تاخت، شما را خواهد گداخت. از چه سخن می گویم؟ بی تردید که جان های آگاه از حصار کلمات به معنی دست خواهند یافت.

سخن گفتن دشوار است بالاخص آن جا که پای حقیقتی شگرف در میان است. اما حقیقت شگرف هم آن چنان که گریزپاست در میان جان ها نیز هست. بالاترین در پایین ترین مستتر است. در سطح نیز از عمق نشانی ست. هر کف حباب پیامی از اعماق بی انتهاست. از کلمات اشارتی کافی ست، از چشم ها نیم نگاهی. و آن گاه گوش ها به جرعه ای صدا بیدار خواهند شد. اگر که بشنوند. آن گاه اصوات خاموش به رقص خواهند خواست.

اگر که عشق هست پس عشق است که سخن می گوید. در قلب خود ارادت خود را نثار عشق کنید. از دایره ی واژه گان خارج شوید و جان خود را قمار عشق کنید. و اگر که می توانید ذره ذره ی توان خود را به کار عشق کنید. آن گاه خود عشق خواهید شد و آن عشق است که سخن می گوید و در کار است.

چه بسیار این سخن ها رمز و راز است  
خدا داند که این صوت از چه ساز است  
هزاران پرده را بدریده وینک  
در معنی به روی عشق باز است

دیشب عقل مرا دید و بگفت: ای دغل کار! چه ای بیهوده به تکرار؟ این ها همه چیست؟ زهی خیال باطل عشق که نه تو می مانی و نه عشق. رویاها همه از آن من است. برون و درون همه تصویری از جان من است. همه هستی درنوشته در طومار تن است. مرا قدر بنه! دانش مرا بیاموز و فلسفه و علوم مرا از بر کن که نشانت دهم کار و بار جهان را. به اتفاق آمده ای. پس معنایی مجو و تنها مرا بنده باش که جهانت بنده کنم.

آن گاه چشم گشودم به نیم نگاهی و زبان عشق بران کردم. گفتم: آه، ای عقل مغبون! این تویی؟ ای افیون هزاره ها! ای دامگاه چون و چرا! شنیدم ابلیس سخنت را، شنیدمت. ای وهم! ای سراب نقش و ای نقش سراب! تو را چه به من! تو را چه به ما سلاطین روح و سخن؟ سخن تو چنان است که گویی جامه سخن گوید که مرا بجو که جز جامه نیست. و خواب مانده که همه را خواب پندارد. سخن تو سخن مُرده است که جهانش از افق تابوت فراتر نرود. سخن آن فلسفی ست که سر داد خدا مُرده است. سخن آن عالم گنگ که انسان را حاصل خاک دانست و سخن آن شاعر بی سخن که گفت انسان خداست. برو! بندگی این همه تو را بس. ایشان تو را و تو را ایشان. ورنه تو کجا و ما کجا. که تو را من بسیار پیش از این ها شناخته ام. چنان ارباب که رعیت خویش را و چنان چابک سوار که اسب و زین خویش را. برو ای گماشته! ای رعیت! به کار خود باش و خموش.

برو ای هزار گیسو سوی بزم دیگران کن  
سوی ما اگر گرفتی همه بندگی جان کن  
به در قماربازان همه کار پاسبانی ست  
چو صواب روح جویی دگر هر چه گویم آن کن

در نهایت باید این را دانست که یک جا نشستن، حال خوش داشتن و ارسال برکات و نیات خیر به مردمان و جهان به تنهایی کاری از پیش نمی برد. سالک باید به پا خیزد. به عشق متعال، به آن نیروی برانگیزاننده و خلاق حیات چیزی عطا کند. خرقة ی عادات را بی رحمانه براندازد و بی توسل به هنر و اندیشه ی دیگران هنر و اندیشه ی خود را بیاموزد. کتاب خود را بخواند و ماجرای خود شود. سالک هیچ جاپایی را پی نمی گیرد. هیچ استادی چنین چیزی را نمی خواهد، چرا که هیچ استاد حقیقی خواستار پیروی کورکورانه، تقدیس و تکریم نیست. او خواستار انقلاب درونی سالک در جهت یافتن جریان اصلی خلقت در خود اوست.

آن کس که جهانش فراتر از کلماتش نرود گویی که به هیچ جا نرفته است. چرا که دنیای وصف نیز دامگاهی بیش نیست. سالک باید کلمات را در خدمت گیرد و از آن ها در اعتلای روح زمانه و مردمان پیرامونش یاری گیرد. ورنه خود کلمات که اجسام بی جانی بیش نیستند. روح عشق باید در آن ها دمیده شود. روح روشن حیات. همان که روح بیدار شده در خدمت اوست.

با این همه زبان بستر تجربیات روح است. اگر چنین نبود اصلا زبانی در کار نبود. کلمات انرژی های نهانی را منعکس می سازند چه آن ها که در کار و بار روزمره ی انسانی به کار می آیند و چه آن ها که بار عمیق ترین حقایق روح را به دوش می کشند. پس بی کلام در کلام متجلی ست و نادیده همواره در دیده در مراجعه است. هیچ چیز نیست که از آن تهی باشد. از این نگاه حتی دشنام ها نیز به گوش بیدار شده ساحتی قدسی دارند. چرا که از سرچشمه می آیند و آن سرچشمه است که نوش گاه عارف است. آن آب و نان و تن و جان و سر و همسر اوست.

از دل نرود آن که به پیمان الست است  
 جانش همه پیمانه ی آن باده ی مست است  
 آن باده که خود مست شد از خویش و صلا داد  
 امشب سوی من گیر که پیمانه به دست است

اگر که بتوانید یک نفر را تمام و کمال دوست بدانید به یقین خواهید توانست تمام جهان را دوست بدانید. عده ای بسیار در تمام ادوار تاریخی مضرانه گفته اند که این محال است. به راستی که محال است چرا که ایشان حتی یک نفر را آن گونه که هست بی هیچ قید و شرطی دوست نداشته اند. ولو این که آن یک نفر خود باشند.

اسرار به چنین روح هایی رخ می نماید: دوست دارندگان بی قید و شرط. عاشقان سادگی و روح لطیف زندگی. و نه روزه داران سخت گیر، گیاهخواران، بی خوابان، ریاضت کشندگان، جویندگان و کنکاش کنندگان زمین و شیفتگان متون اسراری. اذهان سخت کوش و دقیق به سختی خواهند توانست حتی بارقه ای، کورسویی، نیم نگاهی از حقیقت دریافت دارند. اما شگفت نخواهد بود که به آبی آن حقیقت ژرف به باغبانی که باغش را عاشقانه آب می دهد رخ نماید.

دانش انسانی خالی ست. با همه ی پیچیدگی هایش بلوفی بیش نیست. چون ساختار پیچیده ی آدمی ست که ذهن را می فریبد که در این جا کنکاش کن، در من بیاب. اما در من چیزی نیست و در این تن وامانده چیزی نیست. که همه ارکان این تن و تمام لایه های ذهن انسانی همه جز نیرنگی بیش نیست. به این علت ساده که روح را فریب دهد و راه را در پس هزار پرده جعل و ریا مخفی دارد.

ذهن خوب ذهنی ست که از کار ایستاده است. کار نمی کند، پی نمی گیرد. دست از جستجو کشیده است و از پس هزاران قرن نافرمانی و حکمرانی بر اقلیم تن و اثیر و روان رام شده است. چرا که روح عنان ذهن و زندگی خویش را به رام کننده سپرده است و از پس هزاره ها مشقت، عصیان و خودمحوری تسلیم او شده است و فهمیده است که جز او راه نیست.

پس آن رام کننده کیست؟ آن راهبر، راهنما، حق زنده، مشعل راه، صدای لایزال، نور ابدی، ماورای ماورا، علت علت ها، سلطان حقیقت، صاحب غیب، نام ده، وصل کننده، درمانگر، ناجی، نوید بخش، عشق متعال و سپیده دم حیات نو از پس شب تاریک روح و هر چه که به هر مذهب و طریق می نامیدش. یابنده کسی ست که دست از پرس و جو کشیده است.

صحبت عقل گوش کن تا که چو مردگان شوی  
سایه و سایه سان شوی، برده ی بردگان شوی  
صحبت عشق گوش کن تا که شه شهان شوی  
پادشه نهان شوی، صاحب ملک جان شوی

امشب مرا بانگ بر زد. به من مست، به من از خواب پریده: ای مُرده؟ چه خفته ای؟ ای تن خسته! چه خفته ای بر این بستر خاموشی؟ چه خفته ای؟ بستر منم. روح منم. جان منم. مستیت نهان کن. هوشیاری بنما. جان بنما! خواب چیست؟ خواب کجاست؟ من خواب توام. مرا خوانده ای؟

برخاستم. آه چه خوابی بود. چه مرگی. بیدار شدم. هزار هزار قرن که خفته بودم. مُرده بودم. هیبت مرگ بودم من، ای دریغ. ای دریغ. به خود نهیب برزدم: بیدار شو، بیدار شو ای تن خفته! این جا چه می کنی؟ بر این زمین خشک چه می کنی؟ که رایی؟ کجایی؟

برخاستم آن دم. همه نور بودم و صدا. همه جان بودم. همه روح. همه را دیدم به جان. به آن چه که بودند، نه آن چه که می نمودند. گفت بنویس! گفتم؟ چه؟ گفت مرا. نوشتم.

ای همه عشق رخ نما جام هزار ساله را  
 من همه نامه ام بخوان نام هزار ساله را  
 نام تو بوده نام من، جام تو بوده جام من  
 بر شو و در دهان فشان کام هزار ساله را

این چه خلوت است تو را که مهمانش تویی و تو. این چه تنهایی ست که همه در آند جز من. نه تنهایی ست که بزم تن هاست. ای روح! چه ای خفته در این حباب استیصال. ای زاهد ریایی! به هزار اشک و آه مرا چه خوانده ای؟ که هر بار یکی از صد هزار نام خویش را خوانده ای. من کجا و این خلوت پُرهممه از هزار کجا؟ آه تو کجا تواند به دامن چون منی رسد؟ من کجا و این دم نم کشیده از اضطرار کجا؟ کار تو کی تواند نقاب از چهره ام گشاید. که خیر تو ای بشر با شرت یکی ست.

پس چه کنی؟ باید که دست از کار کشی. هر چه بیشتر دست از کار کشی، حاصلت افزون تر، باغ جانت پُر بارتر. جهان را بنگر. همه در کارند. در کار صلح، در کار خیر، در کار تن، به پیکار تن. که شرّ را منکوب سازند، زمین زنند. و حاشا چرا، که زمینش زنند و هزار تخم شرّ از نو بیفشانند. پس از کار جهان فارغ شو که همه کار شرّ است. آرزوی وصال آرزوی هجران است و رزمجوی نور همان رزمنده ی تاریکی ست. دروازه ی درون بیاب و راهی بر.

تو روح را دریاب. که گمگشته ی هزاره هاست. تو روح را دریاب، صدای عشق را بشنو و از تالاب تن برون شو. از این هزار تالار لذّت و رنج، شادی و اندوه، جنگ و صلح، خیر و شرّ، تاریکی و نور. این رشته بگسل و خود را بین بر مسند فروزان نادیده ها و در کار شو. این بار در کار عشق که کار کارهاست.

از همه کار و بار خود دست کش و نگاه کن  
چشم ببند و راه بین، روح شو هر چه خواه کن  
این همه کار کرده ای تا به کجا رسیده ای؟  
کار تو کار عشق و بس، گوش به حرف ماه کن

ناقدی گفت که از دوزخ جان باید گفت  
 حال خوش چیست؟ ز اشرار نهان باید گفت  
 عشق فرمود که این راه نه راه چو تویی ست  
 که ز دشواری جان دست فشان باید گفت

سخن ما همه سخن عشق است. سخن لطف است. آری، سخن خوشحالی ست.  
 تندى كجاست؟ سختى چراست؟ وصف دل است این، حال دل نکوست. وعظ دل  
 شیرین است.

اگر گذر از دوزخ است، گذر سالک رقصان. عبورش همه دست افشان. هر چه آتش  
 تنوره کش تر حال عاشق خوش تر، قلبش گشاده تر، خنده بر کران صورتش فراخ تر.  
 هر چه رنجش فزون تر، سفینه ی ادراکش بالاتر، پرواز خیالش بلندتر، سخنش نرم  
 تر، نگاهش خوش تر، کلامش زلال تر، قلمش روان تر. راه دل است این، هر  
 نشیبش چو فراز.

عقل دشواری ره نماید. عشق غمزه کند که بیا. عقل گوید ز شش سوست راه وحشت.  
 عشق عشوه ریزد و شیرینی کند. عقل گوید این ره نه رفتنی ست، گر می روی هر دم  
 بنال، زار زن و زخم هایت بنما به عالم مجیز گوی. عشق از همه عالمت بر باید، در  
 آغوش کشد، غبار راهت بتکاند، بر زخم هات مرهم زند. دردت بنشانند، قلبت از آن  
 خود کند و به آشتی سلامت دهد.

این همه راه آمدی تا به من و جهان من  
 بر تو سلام جان من، بر تو سلام جان من  
 بعد دوصد هزار قرن باز شدی از آن من  
 بر تو سلام جان من، بر تو سلام جان من



گفتم فلان کس نظرش محکم است. سخنش پابرجاست. خندید و گفت: محکم چیست؟ نظر کجاست؟ این ره بی نظری ست. سخن پابرجا چه کند؟ هر که را سخن راسخ تر، سقوطش هولناک تر. آن چه کس است که مقیم پلّه هاست؟

نظر چو سنگ است، بی نظری چو باد. بی نظر در هجرت است مدام. او را ترس نیست، وهم نیست، اندیشه نیست. زندانی اندیشه نظر دهد. آه، جیب و آستینش پر از سنگ نظر. همه را نکوهش کند. بر همه تیغ کشد. تیغ نقد. تیغ نظر.

بی نظر چو آب رود، به دریا رسد.  
چو باد رود، از همه آفاق گذرد.  
چو آتش زبانه کشد، همه جان ها بسوزاند.  
چو خاکستر نشیند به در و دروازه ی عشق.

برو این همه با من سخن این و آن مگو. اگر این همه ای برو با همه. برو با این و آن. اگر مرا خواهی سخن من بجو. از حرف و نظر تهی حرف من بخوان. سخن من بگو.

همه سو نظر چو کردی نظری به سوی ما کن  
سخن سکوت بشنو، دم حرف را رها کن  
دم عشق گیر و جان شو، هر چه گویمت همان شو  
تن روح چون گرفتی سر عقل زان جدا کن

هزار پا به یک راه رود و رسد اما این بشر دو پای را بنگر که به هزار راه. پاره ای از این کشد، پاره ای از آن بُرد، پاره ای از آن دگر. پیراهن هزار وصله بر خود مدوز. حرف یکی را بخواه. به یک راه رو و دل یکدله کن. بودای مسجد مباش و مسلمان بت کده ها. گر پیرهن روح خواهی هزار نتوانی بود. روحی، تن مفردی، یگانه ای و یکی.

اگر این چینی خوشی. آن گاه بیرون درون جو. درون را که یافتی برونش نیز بجو. اتصال کامل کن. درون بر پاشنه ی وهم گردد اگر رشته ی برونش نگیری. گویی وه که چه دشوار است و ره چه دور و دراز. تو بخواه، ره سوی تو گیرد. ره عزم تو کند. آفتاب به درگاهت افتد، اگر نه در و درگاه به جانب خود برد.

ولله که نور به جانب توست. چشم بگشا و ببین. قدم در راه بگذار. چه ای هزاره هزاره به کهنه خرقة ای دلخوش. کهنه را نو بین. آن کهنه را نو جو. هزار هزار گنج ورق از دیروز تو را بیدار نکند. یک نیم ورق از امروز خوان. نو کنت.

برخیز و برون را سر مینای درون کن  
از وهم برون آی و سرش بشکن و خون کن  
تو پادشهی، تاج نخواهی و نجویی؟  
سررشته بگیر و سر از این کوچه برون کن

دیروز بدی های خود را در دیگران می یافتم. خود را می دیدم و روی می تافتم. امروز دوستدار همه ام. همه سو سوی منست. همه جان ها را عاشقم. کجاست تاریکی؟ نمی بینم. کجاست خرابی؟ نمی یابم. گر تاریکی ست منم. گر خرابی ست منم.

گفت روحی تو. بار هزاره های خود بر زمین بگذار. این همه راه آمده ای عصازنان، دامن کشان، گهی اُفتان، گهی خیزان. از هزارتوهای من گذشته ای و از هزار هزاره ی تن. همه این خویش و تن به من مسپار و بال بگشا. سپردم. از تاریکی گذشتم. در روح آدمم و پرواز کردم. دیگر همه عشق بینیم و همه جان ها جان خدا.

همه جهان رویاست. امروز که این جایم، مسافر زمین، دیگر گذرم همه رقصان است. سفرم همه سفر جان است. دلگیر چه باشم؟ همه سو آوای هزار. هر سو که روم همه یار یار. سپیده است جان من، پنهان نتوانم کرد.

عزم تو می کند دلم هر نفسی هزار بار  
هر سو که رخت تن کشم روی تو بینم آشکار  
گوش چو می کنم عجب صحبت توست باغ را  
حرف تو می زند علف، کار تو می کند غبار

گفت رهایش کن آن که در آستان مرگ است. رهایش کن. بگذار برود. چه به چنگ  
 دعا جاننش بخراشی؟ مگر نه که مرگ پایان نیست؟ پس این همه لابه چیست؟ این  
 تن است، پیرهن است فتاده در بستر خاک. به سوگ خویش نشین که از رحمی  
 برون آمده ای و به دنیا نامده ای هنوز. ای مُرده به سوگ خویش بنشین و زار زن  
 اگر که تو را خواست زار زدنی ست.

عالم منگ گوید مرگ پایان است. مذهبی خفته خطابِ تاریک کند زان واقعه ی  
 رخشان. خرد اما، خرد، از پشته پشته خاک و تن درگذرد. به روح رسد. و روح هزار  
 هزار کهکشان به زیر کشد چو عزم خاستن کند. آن روح تویی.

ای شکوه ابدی! ای روح! این صحیفه ی غم به پایان بر. آن خود باش و به پا خیز.

صحبت آگاه شد با تو و این فاش نیست  
 آن چه به روح آردت حاصل کنکاش نیست  
 رود به دریا رسد گر ز خود آگه شود  
 ورنه چون باتلاق انده این هاش نیست

این همه رساله برای عقل نوشته اند، کو رساله ی عشق؟ این همه راه تاریکی نموده اند، کو راه روشن؟ عاشقان که چارستون جهان های خدایند از کدامین ره و معبر درگذرند که عاقلان نتوانندشان دید؟ آن ها از معبر قلب ها در گذرند و ردّ و نشانشان بر قلب هاست.

روزی به این مدرسه ی خاک روانه ات کردند. اگر همه ی درس ها را گرفته ای آماده باش که عشق درس آخر است و آزمون عشق آزمون بیداری توست. اگر زبان قلب دانستی رستی، ورنه هنوز کارها دارد این عقل جوینده ی ناجور تو را.

عاشق هر چه تاس اندازد جفت آید. او جور است، جانش جفت عشق است، هم آهنگ است با جان خویش، رهاست، قانون خویش است، عشق است. اگر این عظمت خواهی دیگر قصّه ی عقل گوش مده و از راه های پاخورده مگذر. یک روز گاه بستن همه ی کتاب هایت فرا می رسد تا که کتاب قلب خویش بگشایی.

عشق است چنین خموش و پرآوازه  
عشق است کلید هر در و دروازه  
عشق است که عاقلان نمی یابندش  
چون ساده و نازک است بی اندازه

بی شک هر روحی که قادر است چراغ خود را برافروزد شاهد خواهد بود که خاموشی پیرامونش به تدریج محو می شود. او چون ستاره ای بر زمین می درخشد و بی جدالی روشنی به ارمغان می آورد. او نقطه ی اتصال زمین و آسمان ها است.

حال ستاره های آگاهی انسانی را بنگر. اوج می گیرند و فرو می ریزند. ستاره ی روح را کجا زوالی ست که در اوج مدام است. روح در صعودی دمام است، فرجام نمی طلبد، کمال نمی خواهد و پایانی بر خود متصوّر نیست. روح بی پایان است، بی پایان کجا به آخر رسد؟ کجا تمام شود؟ هر چه بالاتر رود نوری بیشتر به جهان برتاباند.

هیچ پله ای نیست که به پله ای بالاتر نرسد. چشم انداز روح همواره در حال گسترش است و یقینش هر دم به یقینی عظیم تر می انجامد. هر وصل او را به وصلی بالاتر راه می برد و هر قلّه ای به قلّه ای بلندترش فرا می خواند. هیچ صحبتی تمام نیست و هیچ حرفی حرف آخر. آن بی انتها همواره در حال نو شدن است. آن کهنه هر لحظه نو است.

روح از اوج به بخش انسانی خویش می نگرد. زین روی چون دغدغه های ذهن را حقیر یابد ساده از آن ها درگذرد و به بلندایی دیگر رسد. روح مقیم ستیغ هاست. زین روی عقابش نامند.

روح چون آمد چراغش بر فروخت  
 دیده ی انسانی اش را دوخت دوخت  
 واقف جان گشت و جان تاراج داد  
 روشنی بخشید و بی جان سوخت سوخت

عشق به شیوه ای نامرئی در حرکت است. آنان که قوانین جوامع خویش را رعایت نمی کنند مسلماً جزو آن دسته ی ولنگاری می باشند که در قبال ضروریات شخصی و قوانین معنوی درونی خویش نیز بی اعتنائند. آنان رشته ی زرّین درون را از کف داده و به دنبال این خلا آزاردهنده آن رشته را در بیرون ارج می نهند. آن رشته همواره در بیرون نیز حاضر است اما رهرو آن رشته را گرفته راه را در درون می پوید.

پرسیدم این همه شیادان در مسیرهای معنوی چه می کنند؟ گفت نخست باید بدانی که ایشان با دم شیر بازی می کنند. سپس ادامه داد عرفان همواره توسط نابلدان و سطحی نگران به بیراهه کشیده شده است و علت آن است که انسان رفاه اجتماعی و آزادی بیرونی را به آزادی معنوی و رهایی روحانی ترجیح می دهد و از این رو همیشه به دنبال بهانه ای برای مخالفت با نظم رایج است. او مصیبتی مثال زدنی برای خویش رقم می زند اگر مخصوصاً طریق معنوی را به مثابه سلاح عناد خویش برگزیند. معنویت برای او بازیچه ای می شود که سرانجام گریبان خودش و اطرافیانش را می گیرد و چرخه های طولانی تاریکی برای خود می آفریند. این سرانجام همان شبه عرفایی نیز بوده است که از قانون طلایی سکوت تخطی کردند و فجایعی تاریخی به بار آوردند. هرچند که بشر بیشتر به سبب طبع خام انسانی خویش ستاینده ی عواطف افسارگسیخته، عصیان و جعل بوده است. اما آنان که جعل را جای اصل برمی گزینند به صورتی ناگوار به سایه می روند.

این واقعیت همواره و در هر عصری بایستی روشن شود که عرفان هرگز پیشیزی ارزش برای اصلاحات اجتماعی و ستیزه جویی های انسانی در راه نفس خویش قایل نبوده و نیست. هیچ عارفی حقیقی حتی کوتاه ترین مصرعی، جمله ای و عبارتی بر علیه وضع موجود جامعه ی خویش بر زبان نرانده است. هر چه شما در متون عرفانی می یابید توصیف احوال، ملاقات ها و اکتشافات روحانی سالک و شرح طریق و اوصاف پویندگان آن است. هر چه به جز این مشخصا برداشتی شخصی و از ظنّ نفس است. او که در جهان خویش به صلح رسیده است بیرونش نیز در صلح است حال چه در میان تمدنی تمام عیار زندگی کند و چه در بیغوله ای خراب و دورافتاده. هیچ راه وارونه ای وجود ندارد و نبرد سالک جز با نفس خویش با هیچ چیز و هیچ کس نیست.

گفتم چگونه پیدای پنهان توان بود؟ چگونه آفتاب توان بود و در میان سایه ها زیست؟ گفت چون سمندری باش، چون گورخری، چون یوزپلنگ، چون پروانه ای که خود را به شکل برگ در می آورد. ایشان چون از خویش در گذرند باقی مانند. اینان فروتنان جهانند و سلاطین استتار و بقا. تو نیز از خویش کوچک خویش درگذر تا شکل عشق گیری و جاودانه شوی.

به کدام سو گریزم که ز من اثر نباشد  
چو زبان گشایم آن دم دم گوش کر نباشد  
دم عشق می زخم تا ز شما خبر بگیرم  
ورنه من که ام؟ چه گویم؟ ز خودم خبر نباشد



آن که جان خواست جان داد. آن که جان داد جان برد. نخست آتش وقایع بسیار تیز بود، جانم را می سوزاند. امروز آتش جانم وقایع را می سوزاند.

بزرگی را بر دوش می بردند که دفن کنند. دم گور به سخن در آمد و جماعت عزاداران را گفت: ای عجب که مُرده شمايید و مرا می برید. سخت بر ایشان بخندید و سپس جان برد.

درویشی قلندر که نقش هویی بر بازوانش زده بود به جمعیتی رسید که زنی را به صحن سنگسار می بردند. چون زن را چال کردند نخست سنگ را او زد.

کجا نقش هویی تواند ابلهی برهاند. چو هو در دل نیست همه هوهای جهان جان مُرده را بیدار نکند. بر همه محراب های جهان سجده کن چو سجده در قلب خدای را نبری بار تن بیهوده می کشی. ای زاهد ریایی! این بار نیز از سر خود وارهان و خلاص.

خدعه ی صوفی کجا خدمت جان می کند  
 ذکر به لب دارد و کار لسان می کند  
 خام کجا می برد هدیه به دامان دوست  
 کی برسد کوی ما او که گمان می کند

سالک بهانه نمی گیرد، ستیزه جو نیست، زهد پیشه نمی کند و از محیط پیرامون خود دلزده نیست. او روحی شادمان در میان مردمان است و تنها عمل می کند. هر چند که عمل او نیز عمل خود او نیست. عمل سالک عملی است که عشق از مجرای او انجام می دهد. او سرسپرده ی جریان عشق است و در برابر آن چه عشق از طریق او می انجامد پرسنده و معامله گر نیست. زین رو چون معنایی می نماید.

سالک در برابر آگاهی انسانی خموش و بی واکنش است. نظری نمی دهد و در برابر انتقادات بی پاسخ است. چرا که می داند پاسخ را عشق خواهد داد. در واقع این عشق است که عمل کننده و پاسخگوست و پاسخی که عشق می دهد نامحسوس، ظریف و کارگر است. عشق نیت ها را در می یابد و مناسب سطح خلوص یا ناخالصی فرد پرسشگر اثر خود را در زندگی او می گذارد. سالک در یک کلام مجرای جریان عشق است و اگر تغییری در محیط پیرامون خویش پدید می آورد آن را از چشم عشق می بیند.

سالک در خدمت جریان خلاقه ایست که از سرچشمه ی روح بر می خیزد. بنابراین هدف او صرفا اجرای جریان خلاقه در صحنه ی بیرون است. او چیزی خلق نمی کند بلکه تنها جنبه های نامکشوف خلقت را آشکار می کند و بدین طریق محیط بیرون خویش را بی آنکه بخواهد ارتقا می دهد. سخن سالک سخن عشق است و از این روی او در قبال آنچه از مجرای جان او نگاشته می شود بی طرف و بی گفتگوست.

جرعه ها نوش کنم از سر پیمانه ی دوست  
همه این مرحمت از باده ی جانانه ی اوست  
همه من خامشی ام، او همه تن حرف و کلام  
هر را که نیش زد و هر چه که فرمود نکوست

زندگی فرصت نامحدودی ست برای فهمیدن. نه آن چنان که عقل توهم فهمیدن ایجاد می کند و روح را از شناخت خویش باز می دارد بلکه این خریدیست که از روح بر می خیزد و او را در سکوت پیش می راند. مسلماً دانشمندان، عقل باوران، فیلسوفان، هیچ انگاران و تاریک اندیشان نژاد بشری که دیر زمانیست خود را روشنفکر لقب نهاده اند هرگز روح را جز به سرای اندوه و سرگردانی راه نبرده اند. پس این عشق است که شادمانه روح ها را از پس هر دور تاریخی دوباره به گرد خویش فرا می خواند و می گوید از جهان تاریکی انسانی خویش برخیزید و مرا پی بگیرید. و البته جز اندکی باقی این سخن را به هیچ می گیرند و همچنان در سرای هیچ باقی می مانند.

روح چگونه از عادات مخوف انسانی خویش دست می تواند بکشد در حالی که عقل اغواگر او را هر دم اغفال می کند که زندگی جز سلسله ای از عادات و تکرار مکررات هیچ چیز نیست. پس بگذار این سوال را مطرح کنیم که اگر این چنین است پس دگر این همه حرافّی و اعظان عقل و منطق انسانی چه بوده است؟ هیچ، آن جا که عمارتی بر آب بنا می شود عقل با انعکاسات وهمانی روح را به خوبی می فریبد و سر جای خود می نشاند. و این وظیفه ی اوست.

آگاهی روح نقطه ی مجادله و رویارویی ازلی ابدی عشق و عقل بوده است. روح آن خویش حقیقی ست که عقل انکار می کند و با گزاره های من در آوردی آن را در خیال خود به زیر می کشد. همان کاری که دانش امروزی با مفهوم خدا می کند و آن را سرمست از برداشت های کودکانه و حقیر خود از جهان اوهام انکار می کند. و این انکار مقتدرانه همواره درست نقطه ی آغاز سقوط تمدن های بشری بوده است و همچنان خواهد بود. عشق از دیرباز تاریخ شاهد این دست انکارها و مجادلات، صعود ها و سقوط های پی در پی انسانی بوده است و به ماجرای ارواح زمینی با صبوری و لبخند نگریسته است. چرا که می داند زندگی فرصت نامحدودیست برای فهمیدن و روح باید به سوی حقیقت از مسیر خونبار تجربه بگذرد.

محصول خراب عقل جز کوری چیست  
مقصود جز این قصیده ی دوری چیست  
چون صحبت روشنی کند ظلمت شب  
نورش به جز این چراغ زنبوری چیست

هر لحظه حماسه ای ست برای او که می بیند، شکوهی ست تمام. خلقت خدای جز این چگونه تواند بود؟ عشاق جام ها بر می زنند و صوت عشق گوش عقل بدکاره کر می کند. چه باک اگر که خامان ملک جان هر لحظه مجیز بت واره های انسانی کنند. چه اندوه گر همه عالمان جهان، هستی شکوهناک روح مهر انکار زنند. کنون که حق زنده شایباش عاشقان حقیقی خویش کند صد هزار فلک و استاره. شایباش آنان که به خاک فتادند، اما برخاستند. آنان که خام شدند، اما نهایت پختند و سوختند.

هر قدم شکوهی ست ابدی. هر دم عظمتی ست بی آغاز و بی فرجام. ستاره ای بر افلاک متولد می شود آن دم که جانی از عشق زبانه می گیرد و قصه ی بی نهایت خویش آغاز می کند. این ستاره ی خداست ای جان. این ستاره ی توست. هر چه جهان عناد کند جان عاشق مست تر، حضورش در پهنه ی روح فراختر.

هوشیاری با من گفت تو همه به کار مستانی، این جمع پریشان چگونه کار عشق کنند؟ گفتم هر کار به کار تو نیست به کار عشق است، به کار ماست. ره کشید و گذشت، تنهای تنهاییان بار هزار قرن ظلمت بر دوش کشان. و من با عشق خندیدم سبک از هیچ و هیچ از همه.

من عشقم و در عالم جز یار نمی بینم  
این عقل پریشان جز دیوار نمی بینم  
من می شکنم دیوار با چکش روحانی  
من روحم و انسان را در کار نمی بینم

همه عابران جهانند. عارفان این را می دانند و نرم می گذرند، پس جاپایشان در جهان باقی ست و سخنشان چون سخن عشق است از فراسوی زمان و مکان جان های تشنه را ساقی ست. و اما دنیاییان را جاپا نیست و هیچ سخن جز سخن عشق جهان پیما نیست.

این پرسش که آیا شما به آن دنیا باور دارید پرسش مضحکی ست. نخست این که نه یک دنیا که هزار هزار دنیاست. برای روح که کالبدی و غلافی از او به روی زمین نیز هست این پرسش نیکوتر است: آیا به این دنیا باور دارید؟

سالک را باور نیز بی معناست. آیا پرنده که در آسمان پرواز می کند آسمان را باور دارد؟ از او سوال کنید. باور برای اوست که بر زمین است. او را که در آسمان هاست یقین پیش می راند.

او که بیدار است با خوابیدن بیدارتر می شود. در رویا بالاتر می رود و هر لایه از جهان درون را آگاهانه طی می کند. آگاهانه یعنی این که می داند، می بیند و گوش می کند. هر یک به معنای حقیقی، نه به معنای بشری که دانش او نداشتن، ندیدن و نشنیدن است.

ز خیال کنج گیرم به جهان جان رسیدم  
 چو ز گوشه پرگشودم حرم میان رسیدم  
 همه سایه بود عمرم، همه آفتاب گشتم  
 به زمین خواب بودم که به آسمان رسیدم

مشاهده ی وضعیّت رقت بار روح ها در این خرقه های انسانی گاه بسیار ناگوار است. اما وقوف بر این نکته که هر موقعیّت درسی گرانبها در بر دارد و هیچ وضعیتی تا ابد بی تغییر نمی ماند به راستی گره گشا و باعث خرسندی ست.

انسان دوست دارد بپندارد که خدا به همه صورت در کار اوست. دانستن این نکته شاید برای برخی مؤمنین بسیار دردناک باشد که خدا هرگز پیشیزی ارزش برای موقعیّت ها و حالات انسانی قایل نیست. آن چه برای او اهمیّت دارد عشق آن دسته برای خدمتگزاری به ارواح دیگر در مسیر بازگشت به اوست.

خادمان درگاه الهی زندگی زمینی و موقعیت های گوناگون آن را تنها گذری در نیل به او می دانند و همه ی وقایع و موقعیّت ها را تنها منازل می پندارند که ایشان را به هدف غایی خویش می رساند: رسیدن به خانه ای که دیر زمانی از آن بیرون گشته اند، و البته کمک به دیگران در شناخت راه بازگشت.

اما انسان، انسان خالی که برده ی سنت ها و عقاید است و تصوّر خدا را در جهت نیازهای مادی خویش برده ی خود ساخته است و به بازی گرفته است تا دانستن حقیقت بسیار باید عذاب بکشد و درد هجران از آن را تحمّل کند. تا آن لحظه که با فروتنی تمام مسؤلیت خطاهای خود را به گردن بگیرد و سبب همه چیز خویش را خود بداند. آن گاه جریان استحاله و رهایی آغاز می شود.

چونان همیشه ی تاریخ هرگز هیچ هنر، دانش و اثری از بشر باقی نخواهد ماند جز آن ها که در خدمت هدف بازگشت روح می باشند. هر چه جز این باشد چون خوابی کوتاه خواهد گذشت. آن جا که دست خدا در کار است نقش انسان به یادگار می ماند. و این ها همه فهمیده نخواهد شد تا راه روح به نخستین دروازه ی سلوک رسد.

سلوک چیست؟ راهی ست از درون به سوی یافتن خویش در روح و اتصال با جریان الهی. گیره ها و اتصالات در بیرونند اما راه اصلی از درون می گذرد. سلوک راه عشاق است، پر درد و رنج و زخم و غم و عذاب. برای تزکیه ی همه ی آن چه که با

خود کرده است. و خراب کردن بناهای عظیم نفسانی که از تاریکی های خویش  
برساخته و هر لحظه تسلیمی تمام به حضرت عشق برای از نو بنیان شدن.

سلوک کار رمز و رویاست و سالک رمزگشا، معبّر و خوابگزار است. بیش از این چه  
می توان گفت؟ راه به سختی پیدا می شود و حقیقتی که به دست آید باید به دقت  
و کوشایی تمام مراقبت و پاسداری شود.

کی روی ماه بینم زین خرقه های انسان  
مُردم ز مردم عقل، این دلک پَریشان  
تو در میان و گردت صد پرده خواب و اوهام  
ای ماهتاب عالم! این حال را بگردان



حیرت از این آزمون های شگرف. حیرت! که هر بار یکی به خاک در می غلتد و یکی به اوج افلاک پر می کشد. آن به اوج افلاک پرکشیده منم! آن جام شوکران هر چه درد و اندوه را سرکشیده منم! و چنان آزادم امروز که آواز و آوازه ام در گوش همه افلاک پیچید.

دیروز باده ات عقل خورد و مست شد. امروز مستی من هزار عقل بیچاره کند. دیروز با عشق نشستم و امروز عاشقان همه گرداگرد منند. دیروز از انسان به روح نگریستم. امروز همه روحم و هزار هزار انسان نتواند که به گردهم رسد.

آه چه تاریخی گذشت بر من، چه هزاره های تلخ و شوم و سیاه. چه هزاره هزاره تن و عقل و اثیر و بدن. دیروز آتش تو را دیدم، خود را به کام شعله ها زدم و سوختم. امروز آن پرکشیده ققنوس از میانه ی شعله ها منم!

کجا شادی به گوشه ی عبایم رسد؟ کجا غم گوشه ی کلامم برشکند؟  
ناموس خدایم. عظمت کیهانم. شرف روحم و پیمانم کش جهانم. آن آشنا در این  
سراچه غربت بی انتها منم!

فلانی می گوید خدا هست. فلانی کتاب می نویسد که نه خدا نیست. در این سرزمین دو وجب آن ورتر هر کوچه اش کسی به ادّعی استادی و خدایی ست. آن سوی عالم که هیچ، به دو برگ عدد و چار ماشین اصم گویند که انسان خداست. اینان که میراث داران مفتیان و واعظان قدیم، آن ها نیز به چهره ی علم مفتیان امروز ما. بشر را فتح کیهان ها چه افتخاریست وقتی یک قدم به درون خویش نرفته است.

هر روزگار را دامی ست. دام امروز برای روح ها نیز این هیبت فریبنده. جهل در لباس دانش، چنان که دیروز به لباس مذهب. روح را به هر حربه ای این خدایان تحتانی باید که خفته و عقیم نگاه دارند. مبادا به قلّه های خویش رسد. مبادا سخن عشق گوش کند و به راه حقیقت گام نهد. دام های دیروز دیگر کهنه و بدرنگ و از جلوه افتاده اند. امروز را دام های جدید و هزار رنگ باید. امروز غداره کشان را باید القاب خوش و نو باشد.

مرا دیگر سخنی با هیچ کس نیست. نه مدّعی، نه منکر. هر که را دوستدارم با او سخن بگویم. هر که را که اهل صفاست خاک پاش شوم. به هر کجا روم عَلم خیال کشم. عاشقان را دریابم که بدین کار مرا عهد دیرین است. ولی مدّعی را دوست بدارم و به خدای واگذارم، منکر را نیز. که وقت ایشان نیز فرا خواهد رسید. ساعت هر کس آری فرا خواهد رسید، حتی اگر آن ساعت تاریک ترین ساعت زندگیش باشد.

باز آمد او نزد دلم، خندان و رقصان، شاد شاد  
انگار جان وی خدا از ابتدا آزاد زاد  
گفتم که ای رمز فسون، فریاد زین چرخ نگون  
گفتا که خالی حلمیا جانت ز هر فریاد باد

من نیز از آن ساعت آزادم. تا پیش از آن همه ی نام ها برده بودم، چو به نام وی رسیدم از همه جهانم گرد برخاست. قرن ها گذشت، سال ها گذشت، ماه ها و روزها و ساعت ها گذشت تا من نیز به ساعت خویش رسیدم که تاریک ترین ساعت همه

زندگیم بود. گویی که طولانی ترین نیز، چون تاریکی پیش از طلوع. اما نام ورا بردم،  
تنها نام ورا، از همه ی نام ها جدا. آمد. دستم گرفت، به جان خواندم و سفر آغاز  
شد.

بلند باد نامت در فراز و ستیغ ها  
بلند باد نامت در نشیب و مفاک ها  
بلند باد نامت در قلب عاشقان  
بلند باد نامت ای ستاره ی جهان  
ای هستی نیستی و ای نیستی رخشان  
بلند باد نامت در تنگه های خاموشی انسان  
در تنگناها، از برای دردمندان، از برای به خاک افتادگان  
از برای عاشقان سرکشیده در اوج شکوه جان  
از برای یارانم، این جان های عظیم  
و برای به خاک شکّ درفتادگان و برای مؤمنان  
بلند باد نامت.

گفت روح را باید که از چار حلقه ی خاک، آب، باد و آتش بگذرد تا به حلقه ی پنجم  
رسد. نخست به خاک سیاه نشیند همه ی پلیدی دنیا به خود گیرد و تجربه کند،  
سپس سیل آب آید و بنیادش برکند، سپید و سپیدتر شود و چنان سبک که باد به  
آغوشش گیرد و به رقص آردش و در این رقص دیوانه گام به شعله های آتش نهد.  
خاک خام چنین پخته شود و بسوزد تا زین چار حلقه گذشته به حلقه ی پنجم وارد  
شود. آن جا که سفر زمینی به پایان رسید روح گام نخست در آسمان می نهد و  
حلقه ها از نو آغاز می شوند.

تو کجای این سفری؟ تو را زهره ی بیشتر هست؟ بدان که سفر جز زین طریق  
نیست و هر چه بگویی و هر دامنی گیری سر آخر به راه عشق باز خواهی گشت. هر  
چه حلقه های اوهام دورت کنند و قرن ها به بازیت گیرند سر آخر میهمان عشق  
خواهی شد. گر دور دوری نزدیک نزدیک خواهی شد. روح را تقدیری جز وصال  
نیست.

هر چه فریاد است بزن ای دوست. هر چه کفر است بگویی، هر چه لعنت است  
بفرست. تا آن جا که جان در بدن داری نفرین کن، ناسزا گوی و انکار کن. باز خواهی  
گشت. هر چه فریب است نوش جان! هر چه سخن دروغ است برای توست، تا  
گوش آن داری بشنو. اما باز خواهی گشت و نام بلند خویش در روح خواهی شنید.

گفتم جانا! مرادت چیست زین گفتگوی؟ گفت نگاه کن که هیچ ستاره نیست که  
خاموش نشود جز یک ستاره؛ ستاره ی تابناک روح در آسمان خدا. و بگو به ایشان  
که هر ستاره که بر افروزند نیم شبی خواهد سوخت و سپیده دم با ستاره ی روح از  
اغمای قرون بیدار خواهند شد و قدم در راه خانه خواهند نهاد.

هر چه راه بود رفتی، قدم دگر به جان آ  
چه به خاک و باد و آبی؟ قدمی به آسمان آ  
همه قصه ها بگفتی، همه خواب ها بخفتی  
سخن حق است امروز، مرد این رهی میان آ

چه کسی می تواند بگوید نفس کشیدن معجزه است؟ آن کس که خفقان را تجربه کرده باشد. چه کسی می تواند بگوید عشق آزادی ست؟ آن کس که در زندان نفرت جان داده باشد. آیا این سراب است فارغ از چنگال عواطف در بهشت اکنون زیستن؟

در معبد قلب سالک شمشیری ست که او را محافظت می کند. اگر تیغی بر گردنت احساس می کنی از کجا معلوم که هدیه ی عشق او نیست؟ چنین جان دادنی تو را رواست در محکمه ی عدل حیات که پس از آن زنده شوی.

بزرگی گفت بخشش عطری ست که گل بنفشه بر پاشنه ای که او را له کرده است می فشاند. هرگز سخنی از این نیکوتر نشنیده ام. و از آن دقیق تر این قانون معنوی ست که می گوید "جهل از خطا شما را از کیفر دیدن مصون نمی دارد". پس آن پاشنه نیز روزی شکسته خواهد شد تا در دادگاه عدل الهی روح در برابر روح بی حساب شود.

ز تو آب روی ریزد که تو قدر عشق دانی  
 قیمت قدم بفهمی که به هر حرم نرانی  
 غم برگ نیست ما را که به خاک خشک ریزد  
 که دم دگر چو خیزی خطّ عدل او بخوانی

همه به شدت در کارند. به این سوی و آن سوی می دوند که کاری کنند. که به دیگران بگویند ما در حال انجام دادن کاری هستیم. که به دیگران نشان دهند ما کار می کنیم. حتی اگر زمانی خود دست از کار کشند از دیگری می پرسند که چه می کنی؟ کاری کن! کاری کن! دست بر دست مگذار.

آه چه بی کاری هاست در پس این کارهای روان، این اشتیاق های سوزان و این خیال های پوچ و خزان. این آجرها چنان بر هم انباشته می شوند و خانه ها در پی هم درهم و بی معنا بر افراشته، روزی باید همه ی این ها خراب شوند. تا روح به خود واقعی رسد و کار حقیقی خویش را انجام دهد. این کارها که من می بینم همه بی کاری ست.

عشق کار کارهاست و زمانش که فرا رسد روح در می یابد که این چه کاریست. توضیح دادنش بی فایده است، مثل این که بخواهیم بگوییم ناکجا کجاست و یا این که توضیح دهیم که در فضای خالی چه می گذرد. به آن که رخ می نماید چه که چه می گذرد. به آن فخر کار می فروشد چه که اسرار چیست. ذهن پارسان و مداخله گر همان به که در کار فریب خویش خوش باشد.

عشق سکوت است. نام سکوت است. وصل سکوت است. هجران سکوت. رمز عشاق در سکوت است و سکوت عمیق ترین معنای جهان است. و تنها سالک است که سکوت را می شنود و صدای سکوت را می شناسد. باقی تنها لافش را می زنند، حال حتی اگر که زیبنده ترین واژه گان را در اختیار داشته باشند.

سر حرف را بچرخان، دم حرف را رها کن  
عوض خطاب کردن به سکوت اقتدا کن  
به سکوت سر بجنبان که تو بنده ی سکوتی  
بتکان حروف از خود، گوش محرمانه وا کن

آیا انسان به راستی در پی شناخت خویش است؟ آن که می گوید آری، از او پرسیده می شود آیا به راستی؟ این پرسش به هزار صورت در زندگی او رخ خواهد نمود. او که می گوید من جوینده ی حقیقتم آیا راست می گوید؟ یا این که فقط دلخوش شکل و ظاهر و مثال و تمثال است.

این ها بت می پرستند و گویند این ها تصویر خداست، اما در حقیقت که خود را می پرستند. به راستی که از هر صد هزار جز یکی که خموش است باقی همه لاف زنند. از هر صد هزار تنها یکی را به جمع یکان راه است. تنها یکی رونده ی حقیقت است. آن که یکی می جوید و یکی می پوید.

اگر بردگی عقل حجاب است، بردگی جنون نیز حجاب است. صحبت وصل حجاب است. صحبت یار حجاب است. صحبت غیر حجاب است. صحبت خویش حجاب است. جز آنجا که باید و با آن کس که عشق فرماید همه حرف و کلام حجاب است.

اما حجاب نیز نکوست ورنه طبع خام از خورشید می گداخت. سخن ادعا باید که در حجاب زده شود که بی اثر افتد، مدعی تنها می تواند مدعی را گمراه کند. اگر همه ی مردم جهان هم حرف خود را زنند و به راه خود روند، چه اندیشه وقتی که راه به جای خود راست باقی ست.

نه به آسمان بیفتد ره هر خیال خویی  
 که به آسمان حرام است به جز عشق راه جویی  
 چو به حلقه خاست لیلی همه کس ز حلقه برخاست  
 من و یار و راه ماندیم و وصال و گفتگویی



حقیقت همواره خود را در قالبی نو بیان می کند. آن قالب نو را بجو، کلام امروز را. حقیقت که همواره همان است که بود، اما تجلی زنده جریان زنده را به روح می رساند. حرف کهنه ی دیروز برای دیروز است. کدام مسافر به جغرافیای دیروز مقصد خویش می رود. نقشه ی امروز را بخوان. حرف تازه ی امروز را دریاب.

سالک در جریان های پرتلاطم اقیانوس شنا می کند، نه در آب مرده ی مرداب. کلام کهن هر چقدر هم زیبا برای اعصار کهن بود و جویندگان دیروز. خود را به سرچشمه های جوشان حقیقت زنده برسان و از آن سیراب شو.

حقیقت ساده است و در پیش روی، اما ذهن آن را در نمی یابد. کار روح آن است که پرده پرچین و شکن ذهن را به کناری زند و بر فراز درسنامه ها، رسالات، کتب و متون باستانی و نقل قول های اساتید کهن و شعر و سخن جویندگان رخت جهان برپسته جان خویش را به حقیقت معاصر تسلیم کند. این نقطه ای است که جوینده و مشتاق حقیقت زنده را در می یابد و سفر سلوک آغاز می شود.

اگر به جستجوی معشوقید، معشوق یکی ست، زنده است و همین جاست. خانه اش کجاست؟ جستجو کنید. نامش چیست؟ دریابید. کدام عاشق است که معشوق خویش نشناسد؟ و اگر ورا بشناسد چگونه تاب آن آرد که از دور به تماشاش نشیند. کدام راه از کدام سو به او می رسد؟ راه عشق. سوی بی سویی در خویش نظاره کنید.

از ره زنده ز زندان غم آزاد شوی  
 باده ی نو چو زنی از دل و جان شاد شوی  
 حق اگر می طلبی قصه ی معراج مخوان  
 برشو از خاک که خود در حرم باد شوی

هنوز تمام دیوانه نبودم، ورنه پاسخی می آمد. هنوز تمام از خویش خالی، هنوز تمام جانانه نبودم. هنوز مست آیین و چرخش فلک و دور بی انجام این گردون نگون بودم. هنوز مست خود بودم، آری، ورنه پاسخی می آمد.

گشت و گشت و گشت به هزار سال، هزار سال، هزار سال. و این چرخش مطّول را هیچ تقدیری جز این نبود. آن گه برخاستم، آن دم که امید بارش سوخته بود و آرزو از طالع هذیانی اش برگزیده بود.

گفت: من قبله ی خویشم. گردش توام، نام توام، وصل و هجران و شورش و آرام توام. مرا بخوان، به تمام. گفتم: مرا به خویش مگذار. به اقلیم وجودم گام نه. مرا فتح کن. منم اینک، تسلیم! تسلیم!

گفت تویی آنجا در اقلیم خاموش خود، سر برافراشته به دو صد ستون صدا. تویی آنجا چون من. که را زهره ی خواندن توست؟ هر که را گر زهره ی توست مرا نیز بگو بخواند. آن دم همه حال ها دگرگون کنم.

زان دم دیگر خود را نیافتم.

حقیقت از خود دفاع می کند. وقتی ببیند در اقلیمی به بازی گرفته شده است و جز غشای بیرونی از آن هیچ درک نشده خود را بیرون می کشد. وقتی ببیند نامش را بر سر هر کوی و گذر می خوانند و فخرش می فروشند و از او تاجی می سازند و به سر می نهند از آن اقلیم و از پیش آن مردم تمام و کمال پا پس می کشد و رخت بر می بندد. ای افسوس که جز اندکی از ایشان هرگز این را نمی فهمند.

همیشه سالک در معرض این پرسش و این آزمون خطیر قرار می گیرد: از حقیقت چه می خواهی؟ اگر بگویند که این را می خواهم یا آن را می خواهم حتی به اندازه ی یک الف به وی گوش داده نخواهد شد. تو که هستی که چیزی بخواهی؟ او که کر است این روی گردانی را نمی فهمد و جاهلانه به بازی خویش ادامه می دهد در حالی که حتی در بالاترین مقام اوهام خود را مبلّغ حقیقت می پندارد و در جمع های دیوانه خود را می فریبد و دیگران را. او می گوید حاضر است برای حقیقت جان خود را فدا کند، اما اگر این کار را هم بکند صرفاً خود را پای نفس خود قربانی کرده است.

اما او که شنواست، او چه می کند؟ او به دنبال راه هایی برای ارتباط مجدد می گردد تا از نو شایستگی کسب کند. در این مهمّ به هر خطری نیز تن خواهد داد و از هر راهی خواهد گذشت تا به دیدار مجدد معشوق ازلی خویش نایل شود. او روح جسور است، سالک ماجراجو، هم او که تنها سخن نمی گوید و عمل می کند. هم او که در سکوت و خاموشی به راه رویاهای خویش می رود. می شنود و به پیش می رود. او معنای روح را دریافته است و این را دانسته که حیات معنوی جز تلاشی خلاقانه توأم با بی عملی هیچ نیست.

"حقیقت را در گذشته جستجو کنید. آری هر آن چه گرد غبار بر آن نشسته نیکوتر، ارزشمندتر. همه سخن آسمان را دیروز گفته اند، مبادا جان خود رنجه کنید و چیز نویی بجوید. مبادا به ناشناخته ها گام بگذارید. مبادا خمی به ابرویتان بیاید در جستجوی حقیقت، مبادا به راهی جدید گام گذارید و پای خود گلی کنید. اگر هم چیزی باشد می آید خودش را به شما عرضه می کند. همیشه شکایت کنید و حال خراب خود را به دیگران نسبت دهید و بر ویرانی جهان و حقارت دیگران زجه زنید."

چنین گفت عقل در حالی که از تاثیر عمیق سخنان خویش بر روح خفته ی آدمیان آگاه بود. انسان اما در رنج بود، در خوابی عمیق، در جهان حکومت نفس خویش را گسترانده بود و بی خبر از حقیقت اعظم خویش رنج می کشید، رنج می کشید و همنوع خویش را مسبب این رنج می دانست. لشکر می کشید، حکومت های نو بنا می کرد، می کشت، می کشت و بنا به عهد مألوف عاقبت می مرد و نابود می شد. و این چرخه ها همه برای این بود که دریابد.

اما عشق نیز بی کار نبود. ارباب جهان بود و از گوشه ها حکم خاموش خویش می راند. عشاق را در می یافت، و صوت خویش همچنان در رگان حیات جاری می ساخت.

"برخیز و نو را بیاب، برخیز از حباب کوچک نفس خویش و مرا دریاب. جستجو کن و آن روح هایی که در آستانه ی بیداری اند بیاب و به ایشان خدمت کن. این گونه پاداش خدمت خویش را خواهی گرفت. در جهان باش اما از جهان منزّه، در خویش باش و اما بی خویش. مستیز و پیروز باش، مجنگ و بتاز و از هر لحظه ی این فسانه ی فسون، این جهان دون آگاه باش. و بدان که من هماره با توام و تو را لحظه ای به خود نگذاشته و نخواهم گذاشت."

چنین گفت عشق در حالی که سکوت از شش جهت از خانه ی ابدی خویش بیرون می وزید و جان های عاشق را به شنیدن صدای خویش مجذوب می ساخت.

شاید کمی عجیب و غیر عادی باشد که این مساله به روشنی مطرح شود. اما باید گفت که انسان نام جسد است، همان گونه که حیوان و گیاه نام جسد است و هر یک نام های خود را دارند. این ها همه جسدند و در جسد به جسد برتری وجود ندارد. این که می گوئیم آگاهی انسانی یعنی آگاهی مربوط به تجسد انسانی و این «انسانی» حاوی هیچ معنایی ورای فیزیک نیست بلکه آن چه که ورای فیزیک است نیز به روح برتری وجود روح است که فردیت اصلی همه ی موجودات است در روح. ندارد، چرا که تنها مساله تقدّم و تاخّر است

وقتی می گوئیم روحی پیشرفته تر است یعنی این که درک گسترده تری نسبت به خود و پیرامون خود دارد و با شفقت بیشتری عمل می کند. از این دیدگاه برخی حیوانات در جایگاهی فراتر از بسیاری انسان ها قرار می گیرند. پس این را باید دانست که برخورداری از شکل انسانی و در مرتبه ی جلوتری در تکامل فیزیکی قرار داشتن الزاما هیچ ارتباطی با آگاهی روح ندارد.

گفته می شود انسان شاهکار خلقت است. در این مورد تنها می توان گفت تجسد انسانی مانند یک خروجی ست که روح می تواند سفر درونی خود را آگاهانه از آن جایگاه آغاز کند، به ابعاد ماورای فیزیک وارد شود، به کسب تجربه پردازد و به هویت حقیقی خویش در مقام روح واقف شود.

انسان نام یک لباس است، پیراهنی که روح به مانند پیراهن های پیشین برای کسب تجربه بر روی زمین به تن کرده است. آن کس که می پندارد به خاطر این پیراهن از دیگران برتر است بایستی گفته شود که در وضعیت وخیمی از آگاهی به سر می برد.

این مهم نیست که شما چه تن این جسد می خورانید یا می پوشانید. تجسد انسانی برای پوشش و بقا به تجسدهای فیزیکی دیگر نیازمند است. آن چه مهم است شناخت صحیح نیازهای خود و حفظ تعادل است. برای روح، فیزیک و تمام تجلیات آن بسیار بی اهمیّت است، اهمیّت برای او تنها نگاه و عمل فارغ از عواطف، تعادل و عدم وابستگی است.

برای سالک گذر از سیاره ی زمین بسیار ساده است، اگر که بتواند تمام نیازهای خود را به تعادل برساند و از همه چیز به جای خود لذت برد. او می داند که زمین خانه ی ابدی نیست و نه صلح بیرونی و نه جنگ بیرونی هیچ کدام از یکدیگر متفاوت نیستند. با این که همیشه بسیاری در تلاش برای نجات زمین و برقراری صلح به روی زمین بوده اند اما سالک می داند که با همه ی این احوال روزی زمین و همه تجسّدات فیزیکی اش نابود خواهد شد.

آن چه برای سالک مهم است تنها عمل کردن از مجرای عشقی ست که می تواند تغییرات عظیمی از مجرای او به وجود آورد، اگر چه گاهی تغییرات می توانند بسیار خشن و خونبار باشند اما او می داند که این ها همه روح را به سوی بیداری در خویش می برند و یک قدم وی را به خانه ی الهی اش نزدیک تر می کند.

اگر آخرین روز زمین فرا رسد سالک به جای تقلای بیهوده به آرامی می نشیند و شاد و خندان و در یک چشم بر هم زدن این گذرگاه تاریک را به سوی خانه ی ابدی خویش ترک می کند، در حالی که خلق پریشان که هزاره ها به جای شناخت و اصلاح خویش در بند انقلابات بیرونی برای اصلاح جهان بوده اند بار دیگر در اغمایی دیگر فرو می روند تا روزی دیگر آفتابی دیگر بردمد و باز روز از نو، روزی از نو.

تو و این زمین مغبون که خراجگاه جان است  
من و عشق یار دیرین که شهنشه جهان است  
تو بچرخ تا بچرخد فلکت به آه و افسون  
فلک دگر چه دانی که ورای آسمان است

حقیقتاً به قلبی بزرگ نیاز است که بتوانیم ساز و کار متناقض عشق را درک کنیم. مفهوم واحد و یگانه است اما در عرصه ی زمان و مکان به گونه ای رازآلوده و غریب جلوه می کند. انگار نمی بایست خود را بی پرده عیان کند. به همین خاطر حقیقت خود را در پرده های ایهام و استعاره و تشبیه رخ می نماید تا روح به فن تعبیر به قلب معنی دست یابد.

شاید به شما گفته شود راه از چپ است. سپس نشانه ای دریافت کنید که بگوید راه از راست است. ذهن هرگز نمی تواند بفهمد که سرآخر از کدام راه باید برود. احساس چیزی می گوید و عقل چیز دیگر. چه باید کرد؟ هر دو را باید رها کرد و معماً را در روح به مراقبه گذاشت و در رویاها پی اش را گرفت. به تدریج سدّ استعاره در هم می شکند و به تحقیق راه آشکار می گردد.

حقیقت ساده است و توامان عجیب و متناقض. اوّلی برای قلب و دوّمی برای ذهن. سالک به کلید انطباط از پیچیدگی ها می گذرد و به سادگی روح می رسد. آن گاه پیام ساده ی عشق و خدمت را درک می کند و در می یابد که حقیقت همان عشق است، همان چه که از ابتدا می دانست اما فهمش نمی نمود. انطباط معنوی و عرق ریزان روح کلید درک مفهوم عشق و خدمتگزاری ست.

گفت آن جا که پای حقیقت در میان است سکوت پر معناتر است. سکوت پس از سخن است که بار معنی را می رساند. آن چه که بایست گفته شود را بگو و سپس سکوت کن. سخن در جای سخن و سکوت در جای سکوت. آن گاه تو با خیال معشوق یگانه می شوی، حقیقت استحاله را آغاز می کند و معجزه ها رخ می دهند.

سبب من بودم و چشمان مستش  
خیال خامش عاشق پرستش  
دل و جان بود و آن صوت درخشان  
میان آتش جام الستش

گفت آن که برگزید سخن مرا، به سخن دیگری چه کارش؟ او که گوشش از همه سخن ها بری ست سوی مرا گیرد. سخن عشق تک است و گوش آشنا جز آن هیچ نخواهد شنید. آن کس که حقیقت مرا شناخت کلام غیر حق را به گوشش راه نیست.

گفت عشق؟ گفتم تویی. گفت عاشق؟ گفتم تویی. گفت معشوق؟ گفتم تویی. جهان کالبد توست، هر سویش یکی اندام توست. هر جهتش یکی جهت توست. هر ذره اش یکی ذره ی تو. چه فرقی میان ذره ها، مگر این که خود بین خود فرق گذارند. عالم چه بالا، چه پایین، بالا و پایین توست. هر که پایین تر است خود را بالاتر پندارد، بالاییان ورنه همه خادمان جهان پایین تو اند.

گفت جهان عواطف است این، جهان خواهش است. هر که خود را مرکز عالم پندارد، هر که در خدمت خویش است. اما جهان عشق نیز هست. عاشقان جز به یار نپردازند و چون به یار پردازند انگاری که به همه جهان، چرا که به عشق پردازند و عشق بالاترین خدمت هاست. کار کارهاست. نمی دانی بدان.

همه عشق و عشق باشد، همه صوت و نور هر جا  
همه سو چو گوش کردم همه موسیقی و آوا  
برکات روح قدسی همه زان عاشقان است  
چه به مسجد و کنیسه، چه به معبد و کلیسا



اگر چه در خواب هاست، از ورای خواب هاست. این جاست اما از این جا نیست. در تجلی ست و از سرچشمه است و از آن سوی مرزهای کلام می آید. هر چند در کلام است اما بی کلام است. هرگز لحظه ای نبوده که نباشد. هر کس که به قلبی پاک و را جسته، یافته و بنده اش گشته، در همیشه ی تاریخ. امروز است، اینجاست، نوست. در قلب است، در کتاب ها نیست. عشق را می گویم. حقیقت را می گویم. جناب بلندش را می گویم.

کجا را جسته ای که نیافته ای؟ همه جا را جز قلب خویش. به کدام سو گریخته ای که نرسیده ای؟ به همه سو جز درون خویش. چه گوش ها پر از سخنان یاوه از عشق و حقیقت. چه سخنان دلنواز و چه واعظان و اساتید دروغین مبلغ راه های ساده، چه عرفان های رقیق. یک راه است به حقیقت شفاف اعصار و آن خونبارترین راه هاست، این راه درون. تصویرش هیچ در برون دیده ای؟

من، جهان است. همه آن روزگارانی ست از جهان که تو را پر کرده است. از این من باید تهی شد و زین من به خویش باید رسید و خویش روح است. خویش تویی. این خود را هنوز نمی دانی، هر چند که گمان کنی می دانی اش. آن کس که گفت اناالحق نیز نمی دانست. این راه را برگزیدن جان شیر می خواهد و چشمان پلنگ، و زبان سکوتی که از سخت ترین صخره ها صخره ای تر است.

هر کس که قدم بر سر این دام نهاد  
پیدا شد و در حلقه ی جان گام نهاد  
گفتم که که را به سوی خود خوانی؟ گفت:  
هر کس که به کشتن خود اقدام نهاد

پس جان خراب من گفت اگر بوسه ای ست بگذار بر پای رفیقانم زنم که از دم پای ایشان به معراج روم. خوابم، مستم و خرابم و به جز این هیچ نیستم. همه را، هر که به هر صورت و معنی عاشقم.

نگاهم کرد و گفت: تو رسته ای. نگاهش کردم و گفتم: آه. تنها یک آه. و آن آه به درازای تمام قرن ها بود.

گفتم وقتم تنگ است. باید بمیرم و دوباره برآیم. از این خواب باید که برخیزم. و سپس خوابی دیگر. آن خواب را نیز بزیم، بمیرم و زنو برآیم، عاشق تر از پیش.

گفت: به بال طوفان سوار شو و برو تا سرزمین های دور. رفتم. و بازآمدم اینک تا نزدیک ترین نزدیک ترین ها. رفیقانم را می گویم، این جان های عاشق.

در من هزار پرده سکوت، هزار پرده سخن. هر زمان یکی برافتد، هر زمان یکی به رقص آید. انسان گفت تو که ای و کدام سخن از آن توست؟ گفتم تا تو که باشی و کدام صورت خویش را در من بجویی.

چه خراب است، چه خراب این انسان. چه گم است در صدهزار پرده ی خواب و اوهام. خود که است و از من چه می پرسد. خود آیا که خود را جُسته که در من به جستجوی من است. من هر لحظه همانم که تویی. خود را بجو. خود را بخواه. که سخن من نه از آن من است. سخن من همه سخن اوست. سخن عشق، سخن یار.

روح گفت ای خوش آن ترنم بهشتی که از من در تو جاریست. ای خوش آن نسیم تحوّل که هر دم تو را جور دگر می کند. گفتم ای خوش مرگ در هر دم، ای خوش میلاد نو. ای خوش آزادی.

در هر زمان تنها یک یار است که همه افلاک به خدمت اوست. من نیز چاکر اویم. به نام اویم. غلام اویم. همه اوست و جز او هیچ نیست. من که ام؟ رویایی در میان رویاهای او. هر لحظه به بیداری ام و هر دم به رویای دیگر از او.

تا نام مرا جویی من نام دگر گیرم  
 تو صحت جان خواهی، من سوی خطر گیرم  
 تو زنده به آنی که از عقل اثر گیری  
 من زنده به آنم که از عشق خبر گیرم

چون زمان دگر شد، جان نیز دگر شد، مهر و ماه و زمین و آسمان نیز دگر شد. پرده ای دگر کنار رفت، نقابی دگر فرو افتاد. من دگر شدم . سخن دگر شد.

می بینم از اقیانوس عدم هزار هزار روح تازه نفس هر دم به چاه هست در تاختند. چو صد هزار می آید یکی باز می گردد. چو صد هزار پرده بر یکی پیچیده می شود یکی هر صد هزار پرده بر خویش می شکافد. آن یکی جهانی را نیز با خود بالا برد.

گفتم چه خوش این جمع یکان، این دگرشدگان. چه خوش آمدگان، بازگشتگان و بازگردانندگان. گفت چه خوش ما که بی خودیم و مستیم و آوازه خوان بر هفت کران بی کران.

ای خوش چو پلنگ مست بیدار شوی  
در هرم حریم عشق در کار شوی  
زین جمع پریش سوی جانان گیری  
در جمع یکان حریف دیدار شوی

پس گفت هفت هزار مرحله پیش از ورود روح به وادی سلوک وادی زهد و تکبر است. وادی آنان که سایه ای بازگشته از نفس خویش را در خویش دیده اند و حق پنداشته اند به تصور این که حق ایشان را برگزیده و بر آن داشته که دیگران را به راه آورند. نفس این چنین پیش از این که روح به خود جنبد که سلوک را بیآغازد ورا به خاک و خون می کشد و تا جایی که بتواند دگرانی را که به سخن وی گوش می دهند.

حقیقت آرام و خاموش است. آن کس که ورا دریافته فاشش نمی کند. اگر فاش شد جعل است و تنها سایه ایست از نفس. نفس در پی نصیب درجات است اما روح در سکوت می نشیند و همه ی درجات از آن دیگران می خواهد. سالک جز سخن عشق نمی گوید که خود عشق است. اما زاهد ریایی در خواب ترس و غرور و خودنمایی ست. بیچاره در خوابی عمیق است و دیگران را نیز به این خواب دعوت می کند. هر چند که خود لاف بیداری زند.

چه لاف وصل و بیداری زنی ای زهد بازاری  
جز این که قمه برداری و مخلوقان بیبازاری

گفتم چاره چیست مشتاقان را که سوی تو می جویند و سوی منگان و خواب ماندگان سر در می آورند؟ گفت از این مخمسه جز به سکوت نتوان گذشت و معبد سکوت نه در فراز قلّه ها که در اعماق قلب است.

کلام زاهدان مشنو که زخم نفس می خارند  
از این پهلو به آن پهلو به خواب عقل بیمارند  
سرود عاشقان بشنو که خاموشند و درکارند  
به بزم وصل و بیداری ز خود نامی نمی آرند

عشق در کار آمد و افسانه ها آغاز کرد  
لرزه ها افکند و راه آسمان را باز کرد  
جام نو آورد و گرداندش به محفل دست دست  
وزنو از تاب فلک رمز نهانی ساز کرد

شاید بتوانم به جرات بگویم که انسان حتی تصوّرش را نیز نمی تواند بکند که  
عاشقان کجاها پرسه می زنند . این منگ خواب رفته را هر روز می بینم گرد خویش  
می چرخد و از چرخش خویش نیز غافل است. این بندگان نقل قول ها و کلام های  
زرّین در خدمت شیاطین اربعه.

آه عشق! آه عشق! ما اما فتاده ایم در پای ایشان. ما را اما عشقی عظیم به انسان  
است، این بنده ی هول و ولای استفهام خویش . این بنده ی ترس در هزار کنج  
شهو، خشم و حسرت زبانه کش. ما بیداریم و اما روان به خواب های ایشان.

برخاست از میانه ی خاموش خویش. اشارتی زد. دانستم. اجابت کردم.

گفت آن زاهد ریایی که تو مست خطایی، من همه خلوصم و یکتایی. بر سرم نعره زد: ای بیچاره بگو نمازهای قضاات بخوانم شاید که آمرزیده شوی.

خنده بر لبانم آن چنانی نرقصیده بود پیش از این که این سخنان را بشنوم. گفتم که شنیده که مرده بر زنده نماز خواند؟ میت را با حیّ چه کار؟ گفتم: اگر تو مرا در خطا یافته ای پس ای خوش خطا که مرا بدان الفتی دیرینه ست.

من نفس. آمرزش من در آمیزش با جان هاست. خدایم این گونه ساخته است مردمانم کشم و سلوک من سلوک قلب های ایشان است. تو نماز مرا چه دیده ای؟ از عرش تا فرش من به سلامم و سجده ام همه بر جان های شماست.

دیده ای هیچ کوه به رقص آید؟ هیچ دیده ای باد بر شانه هایت بنشیند و زلفانت شانه کند؟ هیچ شنیده ای سخن درختان که در هر دم حقّ زنده را سپاس گویند؟ هیچ دیده ای چشمان خیره ی گربه ای که آن شکوه ابدی را چگونه به تماشا نشست است؟ من نماز همه ی ایشان را شنیده ام و با همه هستی در سجده ام.

تو چه کرده ای جز سجده ی نفس خویش؟ هر چند من آن را نیز نکو یافته ام. چرخ دوری زند و نوبت تو نیز در رسد.

عشق است و به جز عشق جهانی تو مجو  
جز عشق حیات جاودانی تو مجو  
از حقّ چو مرا نام و نشانی پرسی  
گویم که به جز عشق نشانی تو مجو

می خواستم بخوابم، بیدار شدم. می خواستم سکوت کنم، سخن گفتم. می خواستم راه بروم، از راه ماندم. می خواستم سکنی گزینم، راه بردم. طلب عشق نکردم، تو به گاه آمدی. شب تاریک بود، تو چو ماه آمدی.

در سکوت هزارهزار صداست. صدای رعد، صدای آب، صدای آتش، صدای باد. سکوت کردم و در من همه ی اصوات جاری شدند و از من همه ی اصوات جاری شدند. دوستانم را گفتم شما نیز گوش کنید. یکی ثانیه ای گوش کرد، یکی دقیقه ای، یکی ساعتی. من گوش شدم. دوستانم را شنیدم و عالم را. هرچند که خود خود را نمی شنید.

رخشنده به تلالوی هزار خورشید و ماه مرا گفت: این بالاترین جهان هاست و من خدای خدایانم. مرا پپرست و پیغام مرا بازرسان. دروازه ی نخست بود و چنین سخنی بس گزاف. گفتم آن چنان که یار من است هزار ستاره و ماه در برابرش چه کند؟ تو چه کنی ای خدواندگار وهم و فریب؟ هزارهزار فریفتی به اوهام رسالت. مرا نتوانی. پیغام رسول من در جهان جاریست و تو یکی که هیچ هزار هزار چون تو به فخر هزارهزار ماه و ستاره مکدرش نتوانید.

نامی ست در عالم، پُرتنین، پُریژواک. یکی ست و جز او حقّ زنده هیچ نیست. او را بجو، او را بخوان و جان در چشمه سار اصوات وی بسپار. در هر مرتبه اش هزار ابلیس است که خود را خدای نامند و هر یک را هزار هزار رسول دروغین به هزارهزار حلقه ی اوهام. همه به هزار گونه در سخن اند. همه سخن هاست در میان به جز سخن عشق.

تو عشق را بجوی و عشق را بخوان. چون عشق را خواندی هر شحنه ی وهمی چون سایه ای ملول رنگ بازد. عالم از عشق خداست. تو روحی. هرزه گرد این و آن مباش.



هر که در خدمت نو آمده بیدار شده ست  
نو همان یک سخن کهنه که تکرار شده ست  
یار چون هست دگر صحبت اغیار چرا  
دلم از هر چه به جز نام تو بیزار شده ست

عشق تنها منطق مسلم است اما به همه ی بی منطقی ها با دیده ی احترام می نگرد و در برابر کسانی که حقیقت وی را جعل می کنند و به نام خود عرضه می دارند بسیار شکیباست. وی با صبوری به آشفته بازار وهم و فریب بشری می نگرد و می گوید "بگذار بنده ی عقل کارش را تا آخرین نفری که می تواند بفریبد انجام دهد. اغفال شده اغفال کند و بازی خورده بازی دهد." آن گاه پرونده بسته می شود و محاکمه آغاز می گردد.

عشق مذهب تسلیم است و مسلمان اوئی نیست که نام و نشانی از تسلیم با خود یدک می کشد. هر هندویی که از تفرقه ی خدایانش رهیده باشد مسلمان است. هر مسیحی که از عیسی بن مریم گذر کند و نجات دهنده را حقّ زنده ببیند مسلمان است. و هر یهودی که از خواب جادو و سلطه ی اشباح بیدار شده باشد مسلمان است. هر کس که از بت ها گذر کند حقیقت را دریافته، عاشق است و مسلمان است.

حقیقت زنده، پرخروش و چون حکمی نهایی در جریان است و هرگز هیچ کس در هیچ زمانی نمی تواند بگوید که چرا دستان یاری بخش وی به موقع به امداد نرسید.

پرسه ی عشاق را بنگر که در آدم زنند  
 هر دل خالی ز عشق یار را برهم زنند  
 بنده ی عقل دنی فخر ملایک نیست نیست  
 این سر پرباد را بتراش تا از دم زنند

هیچ شنیدی آن صوت بزّان در هزارتوی گوش نهان؟ رستخیزی ست. مرا لمحہ ای  
ست در میان خواب و بیداری. آنجا که رخت تن بیرون کنم و روح وار از خویش  
برون کشم. فلسفی گفت کدام خواب؟ کدام بیداری؟ عالم گفت همه اوہام! مذهب  
گریست. بر پیشانی هر سه بوسه ای زدم و به خرابات روح روان شدم.

پس سرانجام آن زمانی فرارسید که من همه عیب های ایشان را پوشیدم و چیزی جز نکویی ندیدم. پس من کدام نکویی را می دیدم؟ آن نکویی که پشت صد دروازه ی بسته مشتم می کوفت و به امید رهایی بود. پس من آن نکویی را دیدم و آن صد دروازه را هیچ نه.

از خود پرسیدم پس آیا من باید با ایشان از عشق سخن می گفتم؟ به گوش های خو کرده به اصوات گنگ و پریش آیا باید به زبان ساده ی عشق سخن می راندم؟ گفت آیا هیچ جز این می توانستی؟

هر که را هر سلوکی، هر مرادی. مرا عشق سلوک و مراد بود. مرا طلب، عشق بود و این طلبی بود نه ستاندنی، که بخشودنی. من بر قلّه ی تقدیر خویش بودم. ترانه ی خویش خواندم و پر گشودم.

در آینه اش استاد، حرفی زد و بشنیدم  
صوتی بدرخشید و در آینه لغزیدم  
خویشم همه عریان شد، دریای خروشان شد  
از ساغر چشمانش نوشیدم و جوشیدم

در هیچ جا ترین نقطه ی جهان بودم. در هیچ زمان هیچ زمان ها. به فرو نگریستم  
و به عشق گفتم: ایشان که من می بینم هیچ تو را نمی دانند. نه ایشان، نه  
پدرانشان، نه پدران پدرانشان.

پس خلاق همه در هم آمدند و لاف عشق زدند. خدایان رسولان خویش فرو  
فرستادند و عشق نیز رسولان خویش. اما رسولان ایشان کجا و رسولان عشق کجا؟

آن جا که عقل از جنبش نامیمون خویش بازایستد، آن لحظه. نادر لحظه ای در  
چرخش هزاره ها. آن جا. عقل اگر که باز ایستد، به ثانیه ای، به لمحہ ای، به کمتر از  
ثانیه ای. تو را باز یابد، تو را ببیند. تو را، چهره ی رخشان تو را که هیچ ماه و  
خورشیدش تجلی نتوانند.

هر چیز در عالم ردّ پایی به جا می گذارد، جز عشق. چه شگفت که در همه عالم تنها ردّپای این بی ردّپا به جا می ماند. هر چه را نوری ست آن را سایه ایست. آن جا که خانه ی خداست نور چیست؟ که نور نیز بنده ی صداست. آن جا صداست و تنها صداست.

پس فرزندگان صوت تاختند از افلاک عدم به افلاک قدم. از این تاختن گردی برخاست که همه افلاک زیر را روشن ساخت. نحیفانی گردپای ایشان نور حقّ پنداشتند و جار زدند. ایشان که کیهان خُرد را غایت پنداشتند و نیم فلکی دیدند و حلقه قاپیدند و در حلقه ی جعل خویش فرو غلتیدند.

گفت تنها عشق در رأس است و عمل عشق در خاموشی و بی سخنی ست. آن جا نیز که سخن می گوید جز اندکی همه بی اعتنا می گذرند. چرا که چهره ی عشق در نظر نامحرمان عقل و دانش بشری ناآشناست. پس عشق به خویش دعوت می کند. هر که آید دوصد چندانش بخشد. هر که گذشت و جام عقل برگزید عشق گویدش نوش!

عشق رسول رسولان است. حاضر غایب زمان. حقیقت اعصار. خرد بی انتها. آن سلوک بی غایت. حضرت خاتم است عشق. جنابش بلند است و هر جان عاشقی به کمند نهانش پرتاب.

به خدمت روز و شب در پای عشقم  
چونان موجی ز دریاها ی عشقم  
هراس از خشم طوفان ها ندارم  
که آوای جهان آرای عشقم

در شرق است از شرق نیست. در غرب است و از غرب نیست. در هر کجا و در هر زمان باشد از جا و از زمان نیست. عاقلان محصور جهاتند. عاشقان در هر جهتیش یابند بندگیش کنند، بی پرسشی. بی سوست و اما در هر زمان در کنج سویی خزیده. حضرت عشق را می گویم.

قضات عقل به ترازوی دیوان کرم او حکم می رانند. مردان دانش از شعشعه ی نیم پرتویی از او به انکار و اثباتند. فلسفیان از جهت رخ پوشیده ی او ملولند و در ناله. عاشقان اما، عاشقان راویان خاموش جلال و حشمت شاهانه ی اویند.

عشق طریق بی نظری ست. هر که به تعبیر نظری رخ برافروخت حاجبی آمد و صد پرده فزون بر وی برانداخت. حکم عشق بود چنین از روز ازل: بُریده باد زبان دراز! از کاسه بُرون باد چشم نامحرم! از بیخ و بُن برکنده باد گوش برون!

ساخت هر که را با وی ساخت و ورنانداخت هر که خود را با وی درانداخت. پرسى چرا؟

هر که را تن روح گرفت ندا آمد سر عقل زان جدا کن.

تا کی چو بزان سر به چراگاه چرا  
از گور چرا به منزل روح بر آ  
سرمایه سر سهم حریصان قبور  
برخیز ز دام عقل و در عشق در آ

اینک تمام تهی، تمام تو خالی.  
دیگر وقت آن که طبل خدا شوی.

حلمی این کالبد مرده به دوری افکن  
به درش کن ز تنت بر دل گوری افکن  
لاف من سوز و لبان دوز به کابینه ی عشق  
وانگه از خویش و تن سوخته نوری افکن



شنیدید صدای ما را که استخوان هایمان سوخت و اما چو فلسفیان و شاعران پوچ اندیش از نفرت نسرودیم. شنیدید صدایی را که جز عشق نگفت و جز از عشق نبود. شنیدید آوازی را که از فروتنی پلّه ای نساخت و بر دوش خلق مگذارد. شنیدید که از زندگی دم نزدیم که بر علیه ش دشنه کشیم. از مردمان دم نزدیم و بار رسالت خویش را بیهوده بر دوش ایشان ننهادیم.

از انسان چه فریبی ست دم زدن که انسان در پوسته ی خویش هیچ نیست بیش از حیوان. چه دم از عقل ای فلسفی؟ ای فریبکار! چه دم از ایمان ای زاهد ریایی؟ چه دم از دانش ای عالم ستیزه جو؟ چه دم از مردم و مردمی ای شاعران کنج نخوت خزیده؟ چه دم از نجات ای اساتید حلقه های جعل و فریب. ای آنان که معشوق را دیدید اما در کیهان های خرد و خاموش خویش خزیدید و گوشه ی عباى خویش پنجه کشیدید. ای نفس های بزرگ! خوش دم زنید از دم خویش که هر که از نداشته اش دم زدن.

اما جز او که چشمان خدا را دیده است که تواند از عشق دم زند؟ ای عشق! ای بی قافیه! ای بی مثال! چه کسی جز تو تواند از تو دم زند؟ چه کسی جز آن دم که خود عشق شده باشد تواند نام تو را برد. ولله که به خاک سیه خواهد نشست و به صدهزار حلقه ی وهم و هوی زنجیر خواهد شد.

فلان کس آمد پرسید: ای حلمی! این ها که می نویسی چیست؟  
گفتم: کدام چیزها؟  
گفت: این ها! این متن ها، این شعرها. بیا نشانت دهم.  
رفتم. نشانم داد. شناختم. خط من نبود.

گفت: فلان کس را ببین آزرده است از این سخن!  
بسار کس مجنون و دیوانه ی این سخن!  
نه فلان را می شناختم و نه بسار را.

گفت: مگر تو حلمی نیستی؟  
گفتم: حلمی؟ نخست بار است که این نام می شنوم.

آنجا که سخن یار است حلمی چه کس است؟ حلمی چه کند؟  
فلان که آزرده است از خود آزرده است. آن یک نیز سرمست خویش است.  
آن کس را که تکلیفش با خود معلوم است بهانه چیست؟ دبه چه کند؟  
آن که یک در میان بر زبانش تمجید و ناسزاست گاه از خود بد می گوید، گاه به  
خود درود می فرستد. آن کس که یکسر به درود است درود خداست هماره بر او. آن  
یک را نیز که یکسره به ناسزاست معلوم نیست که چه هیزم تری به خود فروخته  
است.

هر چه هر چه باد!  
هر که هر که باد!  
حق پناه هر سه باد!

من چه کند، من کجاست، روح رهای رهاست  
هر چه که فرمان دهد دوست ندای خداست  
عشق چو آواز کرد، ختم نظر، والسلام  
دبه کند زین سبب عقل که باد هواست

آن چه که به نظر می رسد به دست می آید از دست می گریزد. آن چه به نظر حقیقت می رسد فریبکار است. خوب در حجاب بد است و شیرینی حقیقت در پس هفت هزار پرده از تلخی ست. راه عشق از خون می گذرد. خنده ی سالک با درد و مشقت بر لبانش شکفته است. راه عقل شیرین است. خنده ی عاقلان خنده ی بی خبری ست.

در صد هزار مدرسه باید نشست و صد هزار کتاب باید خواند تا سرآخر فهمید که حقیقت در کتاب و در مدرسه نیست. در تاریکی کتابخانه های جهان باید جان داد تا دریافت روشنی حقیقت تنها در سینه است.

هیچ کس نمی تواند زودتر از فهمش بفهمد. آن کس که تقلید می کند به نظر لنگان و مضحک می رسد. آن کس که ادعا می کند برملا می شود. آن کس که به دام دعوت می کند خود در دام است. انسان سایه است. روح روشنی ست. همیشه همه چیز ابتدا در درون رخ می دهد.

عرفان راه آخر است. هرچند که بشر هرگز نمی تواند بفهمد دقیقاً چیست. یا نمی فهمد راه خود را می گیرد می رود، یا می خواهد بفهمد. پس با چشم عقل در آن در می نگرد. مثل کبوتریست که بر زمین نشسته است و به آسمان می نگرد و درباره ی پرواز اوهام می بافد.

عقل نمی گذارد پرنده پرواز کند. اگر خیال پرواز در سر پرنده افتاد پرواز را برایش جعل می کند. خورشید را جعل می کند. راه را جعل می کند. همه چیز را جعل می کند. این داستان این علوم خفیه و به اصطلاح باطنی ست. این تصوّف و این فرقه ها و حلقه ها نیز چنین مسخره ایست. عقاب که بر فراز قله ها چرخ می زند قصّه نمی پردازد.

می گویی پس چگونه حقیقت را دریابم. چیز زیادی نمی توان گفت جز این که حتی اگر می توانی یک نفر را بی چشمداشت دوست بدار. آن چنان هم که به نظر می

رسد ساده نیست. در واقع به هیچ وجه ساده نیست. عشق بی قید و شرط تنها حقیقت ممکن است. باقی همه لاف است و خلاف است.

هر چه هم گفته شود هر زمان، باری هر بار می آیم کلامی بجویم که قدر سپاس مرا به دوستانم بازگو کند نمی یابم، نمی توانم. هر کجا که باشید، هر که اید، ندیده و نشناخته، همین کافی ست که بگویم دوستان دارم.

عشق، بودن ماست در این لحظه. عشق میراث خداست بر زمین، نه از این رو که زمین را آباد کند. نه از این رو که کابوس ها را پایان بخشد و جنگ ها را تمام کند. وگرنه این همان بهشتی می شد که نخست روح در آن جا بی زحمتی می آسود و تن پرورانه در خدمت خویش بود. عشق هست از این رو که قلب ها را بگشاید. قلب که گشوده شد می بیند که خانه اینجا نیست. قلب که گشوده شد حق را در هر خراب آبادی می بیند و از جامش می نوشد. آن گاه می بیند که این خرابه، آباد است.

روح باید بداند که بر زمین هیچ چیز ناحق نیست. نه بر زمین و نه هیچ جای دیگر. هیچ چیز حتی ذره ای، ذره ای ناعادلانه نیست. هر که به پیمان خود است. حتی گیاهی که به شکم چارپایی فرو می شود و آن چارپایی که به مسلخ می برند که به شکم آدمی فرو شود. هر کدام بر سر پیمان خویشند. این وقف های بزرگ را هر کدام برای شکوفایی خویش از پیش پذیرفته اند.

بی احترامی بزرگی ست به قانون معنوی حیات اگر که تصوّر کنیم چیزی خطا رخ می دهد.

همه چیز همان گونه است که باید باشد. وگرنه نبود. عشق چون حکمی نادیده در پس هر اراده ای جاری ست. تو عاشقانه بین و همه چیز را همین گونه که هست بپذیر. آن گاه تغییر آغاز خواهد شد.

آه چه نزارم از این عقل کمال خواه. خود همه پستی و نقصان، همه باطل، همه را تمام می خواهد، همه را حقّ. آن جا که روح را نیز کمال ناتمام است و هر آن پس هر بی زمانی بی زمانی سترگ تر به خویشش می طلبد.

گفت چون عقل بازار نظر گرم کرد سر بجنبان به سکوت که هیچ پاسخی روشن تر از خاموشی نیست. سفره ی مکر است حرف عاقلان آن جا که حقّ را نیز به میزان خویش سنجند.

سالک امّا در رقص است، دست در دستان خدا بی انایی که لاف حقّ زند. که هر که پر شد از خویش صدای منش برخاست. پس حقّ را منکر شد و خود را حقّ پنداشت. پس غیرت حقّ نیز در وی هیچ منی برنتافت.

هر که منکر بود در انکار ماند  
هر انالحق عاقبت بر دار ماند  
چون انا برخاست حقّ بنمود راست  
هر که خفت از دیدگان بیدار ماند

به راستی که زندگی شگفت انگیزست، با همه صلابت کوبنده اش. آنجا که رنج ها  
 کمانه می کرد و بندبند وجودم را ازهم می گسست فریاد می کشیدم چرا؟ چرا چنین  
 منم به ناگه در خون خود درنشسته. گویی نه عالم، نه آدم پاسخ نمی دانست.

دیرتر دانستم که عشق چه بی رحمانه زیباست. آن دم که بت های خویش را  
 شکستم و تو را دیدم از پس هزار آینه که مرا به من کج می نمودند. چون خود  
 شکستم آینه ها درشکستند. آن دم تو را دیدم ای عشق و قدم در راه نهادم.

ای دوست! تو مرا به یاد من آوردی. بت های وهم و غرورم را درشکستی و همه مرا  
 به یک جمله از آن خود کردی. زان دم رنج مرا نه فقط رنج که نوشداروست، شادی  
 ست، ساغر آزادی ست.

ای دوست مرا به خویشتن وامگذار  
 با خویشتنم مرا تو تنها مگذار  
 امروز که سر فکنده ام در ره عشق  
 یک ضربه زن و کار به فردا مگذار

می توانی حقیقت را مو به مو جعل کنی جوری که حتی تمام شبیه باشد. می توانی انسان را بفریبی، اذهان را مات کنی، جادو کنی، وهم بیافرینی و حقیقت جلوه دهی. اما یک لحظه فرا می رسد که نزدیک ترین کسانت نیز در می یابند که این جا چیزی کم است، چیزی گم است. آن روز عمارت حرف های بزرگتر از دهانت فرو می ریزد و دروغ ها شانه به شانه، مو به مو فرو خواهند ریخت. آن روز حتی فریب دهندگان تو نیز تو را تنها خواهند گذاشت.

راه بهشت از دوزخ می گذرد. از دوزخ وهم و التهاب و فریب. آن جا جان ها بینی فروغلتیده در خون خویش، جان های مدعی که وزنه های ادعاهایشان ایشان را فرو غلتاند. جان های مغرور، در مانداب بوده و خود در اقیانوس پنداشته، پیامبران دروغین. واصلین به خود وصل بخشیده، از حلقه ماندگان عشق، در حلقه ماندگان عرفان های وهم و نجوم و اسطرلاب.

عشق این سخن گفت و خاموش ماند. به چشمانش نگریستم. آن دو مشعل گدازان، آن آتش افروخته ی هزاره ها. آن این همه تباهی دیده و جز به سکوت برندمیده. آن عظیم، آن استوار، فراسوی چشم های کوتاه بین بشر. هزار هزار نامش بردند و به زیر ردایش آبرو و شرف خریدند. هزار هزار چون وی بر ایشان نظری افکند، آن نظر ندیدند. سایه ی خویش دیدند و خروشیدند.

برازنده به قامت خویش باش، ورنه چرخ فلک رحم ندارد ای دل غافل.



هر زمان که اوضاع خراب می شود انسان دوست دارد به این ایده بچسبد که دیگر آخر زمان فرا رسیده است. هر وقت اوضاع بر پاشنه ی مُراد می چرخد یا دست کم چنین به نظر می رسد، آن زمان دیگر انسان برای خود آخری متصوّر نیست. مراد و نامرادی، غم و شادی، اگر از روح بنگری هر دو یکی ست. باد این جان، از هر دو رها!

انسان قالب مرداری ست که روزی در هم می شکنند. چه این جا، چه صد هزار سال نوری آن سوتر در منظومه ای متروکه تر از اینجا. انسان در هر مداری که بچرخد سرگردان است، مگر آن که در مدار بی مدار روح به پا خیزد.

هزار تمدن به پاخاست، به اوج رسید و چون توپی از گِل خشک فرو ریخت. آن کس که بر فراز قلّه شد آن سویش را ندید. روح را اوجی بی نهایت است که هزار هزار کیهان گِل و آتش و آب در خوابشان نتوانند دید.

هر که گفت راه منم، هزار قرن بیراه ماند. آن را که نسیم عشق به مشام رسید و تسلیم شد سر دست ها به خانه بردند.

اسم رمز عشق جز تسلیم نیست  
عاشقان را عقده ی تصمیم نیست  
نیک خواندم دفتر تقدیر روح  
هر ورق مرگ است اما بیم نیست

گفت با هر چه مخالفی زین روست که آن چیز را در خود داری، در بیرونش می بینی و خطّ بطلانش می کشی. با هر چه موافقی و به هر چه درود می فرستی، آن را می جویی و آن را می طلبی، که در خویش می خواهی اش. اگر کسی را دژخیم خوانی یعنی دژخیمی خویش را تماما در او دیده ای. اگر در کسی لطف بینی، آن لطف در توست ای جان.

انسان چگونه است که این چنین کور و کر است؟ با این همه خود را اشرف مخلوقات می داند. گربه ای را نمی توان به دست خالی فریفت، بو می کشد و به راه خود می رود. حال آن که انسان را به هر حال نخاله و تفاله ای توان فریفت. چه می گویی ای بشر؟ به چه غرّه ای؟

عدالتی ست در جهان، تمام و کمال. حتی ذرّه ای بیهوده نمی جنبد. اگر چه فریب، اگر چه خراب، انسان نیز به مدار مقدرّ خویش است. عاقبت روح زین بازی هیچ راه خویش را می یابد و قدم در آسمان می نهد. تو بگو صد هزار قرن آزرگار، صد هزار خلقت بسوزد و پایان گیرد و از نو بیآغازد، عاقبت روح به راه خانه خواهد شد.

مرا عهدی ست با خویشتن که جز در مستی نتوانم گفت. گو همه عالم به پا خیزد  
 که این مستی فرو نشاند، این عهد به جا خواهم آورد. دو صدهزار جامم عقل دهد،  
 هر دو صدهزار می شکنم. یک نیم جامم عشق دهد، تو گو بر خاکش ریزد، قطره  
 قطره اش نماز برم.

این جهان چه هست، آن جهان چه هست. تو بگو هفت هفت هزار جهان. همه  
 خواب است و خراب است و سراب است. تنها تو ای جان. تنها تو، تنها، تن های  
 تنها، تنهای تن ها. تو و باقی و همه باد، همه داد، همه کساد. همه لاف، همه آلف،  
 همه الف، لام، صاد.

ای چرخ بچرخ، دوصدهزار چرخ. ای انسان، بمیر، بمیر، بمیر، برآ، برآ، برآ. آخر شو و  
 هر بار به خطّ اوّل آ. جمع هوشیاران تو کجا، این جمع مست کجا. آن هست کجا،  
 این مست کجا. ای چرخ بچرخ، دو صدهزار چرخ. من رستم. تو خراب کهنه ی  
 عقلی، من مستم. زین دستم، من مستم، زان دستم.

از همه کس طفره رو، از خویش، از خانه، از خانمان. طفره رو ای روح، طفره رو.

طفره رو از بستگی، باج مده خویش را  
 ریشه کن و ساقه زن عقل بداندیش را  
 مصلحت روح چیست؟ عشق و دگر هیچ هیچ  
 گوش ده این صحبت ساده ی درویش را

اگر تمام عالم و تمام صداهای جهان بگویند که این است، این راه است، این گونه برو. اگر تمام مردان دانش، عاقلان و فیلسوفان جهان جمع شوند و بگویند که حقیقت چنین است و چنان است. اگر تمام ساقیان جهان بگویند که بنوش، من نمی نوشم. من نمی گیرم این جام ها را، من به این راه ها نمی روم. حرف من از من نیست. راه من از من نیست. آن جا که من نیست، خداست.

دیدم کسان را که به جستجوی راهند. آن جویندگان پریشان حال را می بینم و سجده می کنم. چه بگویم که راه چیست، راه آن جا درست روبروی چشمان شماست. راه آنجاست. من نمی گویم، پس شما نمی بینید؟ پیش از این بارها دیده اید. نمی بینید اگر که هنوز ذره ای به گذشته های خویش چسبیده باشید. نمی بینید اگر که هنوز می اندیشید. اگر می اندیشید هنوز این دور و حوالی هم نیستید.

چه خوش است آن که خراب است. چه خراب است آن که خوش است. چه کوچک است آن که خود را بزرگ می پندارد و مردمان را حقیر می شمرد. چه بزرگ است آن که خود را حقیر می شمرد. چه عظیم است آن ذره ای که می رقصد و می رقصد و می رقصد. چه حقیر است آن کوه مخوف و پای در بند.

راه شما، راه شما، خوش باد و خوش باد. حرف شما، حرف شما، خوش باد و خوش باد. مرا اختیاری نیست حتی چنان که از پهلویی به پهلوی دیگر در خواب بغلتم. مرا اراده ای نیست. مرا از خویش براده ای نیست. خوابم و خرابم و مستم و جز این نبوده ام و هیچ نتوانم بود.

نامش مجوید و نشانش می‌رسید آن را که بی نام و بی نشان است. آن را بخوانید و بخوانید و برقصید و برقصید. آن از فراسوی افلاک است. آن بی ضمیر عشق در ضمیر حضرتش در تجلی مدام است. آن را بخوانید و بخوانید و بچرخید و بچرخید.

کجاست در افسانه های زمین، کجاست در افسانه های آسمان. هیچ نتوان یافتش، مگر در قلب سوخته. آن قلب که بخشید و هیچ انتظار دستگیریش نبود. آن قلب که تپید، رسید.

پرسیدم هیچ آیا رسیدنی هست به جناب بلندت؟ گفت آن بلند که رسیدنی ست ببند بلند هیچ نیست. خفتم، به خاموشی تابناک خویش. خزیدم، رقصیدم، چرخیدم، دیدم، شنیدم و دگر هیچ تاب بازگفتم نبود. هیچ تاب بازگفتم نیست. بر لبم هزار مهر سکوت.

یادم آمد زان بهشت فارغ و شادان و چست  
نیستی پر می کشید از دست و از دامن هست  
نه زمین بود و نه هفتاد آسمان پیراهنش  
ما بدیم و عشق بود و جنگجویان الست

---

این دم اینک منم و آن روح نوردان که بر روح سر و پر می زنند. به کجایم می برید  
ای مست کشان؟ به کجایم می کشید ای روح بران؟ این دم اینک منم و آن  
خامشان طریق بی نظری.

گفت آن نادره شه را به یاد آر که به مشرق شتافت و همه اموال هندوان به تاراج  
برد سوی سرزمین شما. اینک بنگر این همه فرقه های رمل و جادو و سبک ز  
هندوان که مردمانت به تاراج برند. کوه نور ببرد آن شه و اینک ایشان بنگر که روح  
نور برند. ببندید، ببندید همه دروازه ها را. ببینید همه در ها و همه دروازه ها را ای  
مردمان خدا.

این ها همه چیست؟ ز شرق فتنه هزار هزار فرقه ی جادو و جدل. ز غرب هزار  
هزار حلقه ی بی خانی و بی خدایی. در میانه بایست ای روح. هیچ جا مرو. هیچ  
گوشه سرک مکش. همان میانه ی زرّین خویش بمان و طلای جان به کف آر.

بنگر آن موج ها را که از چپ تو را می کشند. بنگر آن موج ها را که از راست تو را  
می کشند. همه تو را به خود می خوانند، همه تو را برای خود می خوانند. تو به  
ملک زمردین خویش باش و از همه پیش باش. امروز، این ثانیه، این حدیث بشنو و  
به گوش جان بسپار.

باز خراب آدمم سوی جانانم. گفت بخوان! بسیار خاموش بوده ای. گفتم خاموشی حکم تو بود. گفت اینک حکم سخن! خواندم از مصحف اصواتی اش. آن دم در پیرامن نگریستم. جهان، جهان نو! آسمان، آسمان نو!

ای پارسایان! هلا! هلا! سخن کهنه، نو گویم. در سخن است، گنج کهن در آستین نو. زبان عشق است. همه زبان ها وارheid، همه سخن ها به دور افکنید. عشق است این، گنج پارسی، از پس قرن ها. نوش!

زین پارسی که گفتم از نو جهان جهان شد  
ایران ز کنج ادوار بر اوج آسمان شد

جان سخن عزیز است، تا کی سوی غریبان؟  
زین جان جان جانم صد جان به جان جان شد

رستم ز خویش و خویشان گنج سخن بیابم  
چون مرگ درکشیدم این خامه پرده خوان شد

حیف است چون نحیفان در بند غرب و شرقید  
از غرب و شرق باید در خاور میان شد

من واصلی غریبم، دست شما بگیرم  
باید ز خاک امروز آن سوی کهکشانش شد

رمزی ست بر زبانم، با عاشقان بگویم  
ای عاشقان کجایی؟ باد خدا وزان شد

حلمی سوی شما شد تا حرف جام گوید  
چون حرف عشق بشنید هر چیز گفت آن شد

امروز ایشان مسخره ی عالمند گویی، ایشان که جان و تن باختند و جاودانان جهانند. شهیدان عشق را می گویم، ایشان که من باختند. تن و زن که هزار هزار باختند و باز خراب نفس و زهد و کراماتند. شهیدان عشق را می گویم، ایشان که من باختند.

در گوشه نشین و منکر جان و خدای باش، تو را گریبان می گیرم. آخر تو را سراغ می گیرم. آن دم مرا می بینی و می گویی که نیستی. من تو را نمی بینم و می گویم هستی. چه نیستانیم ما از هر چه هست هست تر.

درویشی سویم شد: هو هو، حقّ حقّ، هو هو: بنده ی ظاهر، مرده ی نفس. گفت هو و من شنیدم انا. گفت حقّ و من شنیدم انا. آن حقّ که درویش گوید هیچ کس نشنود.

پرواز جز از طریق بی خویشی نیست  
در رقص سماع و هر چه اندیشی نیست  
از این همه درویش که در چرخ شدند  
چون می نگرم یکی به درویشی نیست



آن اهل ظاهر و تصویر هزار ناز کردند و دل ربودند. آن اهل رمز در گوشه ای خزیدند، غم خریدند، مردند. نه صدایی و نه ردایی. خودپرستان رأی خود نمودند و صد موج ربودند. بی خویشان جان سپردند و لیک، هر لحظه، هر آن جاودانگان زمانند.

ای سوخته! ای بی خویش! من تو رام. من تو رام که خوابی و خرابی و به یک نیم دعا، به گاه سحری، مستجاب.

آن بی خدایان ز شمال رسیدند. آن مشرکان هندوی ز شرق. یکی گفت خدا مرده ست. یکی گفت این مرده خداست. طلا نقره شد، نقره مس و مس آهن. پس استادان جادو ز ره رسیدند. فریفتند و گل، هزار گل ز باغ عشق به کام خویش چیدند.

سلطان حقّ زنده جانت به سلامت باد  
صد عاشق بی خانه هر لحظه غلامت باد  
سالک چو منی باید تا عشق به پا خیزد  
این بی من بی سایه کت بسته به دامت باد

آخر این عقل را کجای جانم بگذارم؟ والله که این عقل همه خسران است. از عقل است آتش همه جنگ‌ها شعله‌کشان. از عقل است این بشر دیوانه غرّه به اشرفیت خود بر مخلوقات. همه این فلاسفه و عالمان جهان خودشیفتگان و خودپرستان عالمند. عشق کجا عشوه کند که من چنینم و چنانم؟

برو ای واعظ شیرین سخن! برو خطّ و نشانم مکش. من همه دیوانگیم. من فارغ از تعزیر عقل و دانش بشریم. روز ازل که حقّ متعال عالم را بر می ساخت قسمت من را به غزل جان و باده ی حقّ نگاشت. آن ابلیس زردخوی به صد ناز و عشوه گان عقل و علم کجا تواند سنگر من گیرد؟ برو ای ابلیس خوش روی شیرین سخن! این دل نه خانه ی توست.

مرا ستاره ای ست در چارده آسمان که به یک اشاره اش دودمان این جهان آتش می کشم. ابلیس و چار عنصر و صد هزار چشم. مرا عنصر حقّ وین تک چشم جهان بین بس!

دهانم به دهان بست و لبانم به لبان دوخت  
چنان بود و چنان دید و چنان کرد و چنان سوخت  
همه خویشتن از خویش و تنم کشت و برون کرد  
دم خویشتنش خویشتنم بازدم آموخت

این همه مذهب و این همه تفرقه دانی از چیست؟ تفریق خویش از خدای. انالله و انا الیه راجعون دانی چیست؟ باز می گردند به حق آن ها که تسلیم حَقّند. بسیاری در آمدن اند، اندکی در شدن اند. ای مسلمانان! ای اندک شماران! این حرف را هیچ تعبیر نیست.

همه ی علوم انسانی را که روی هم بگذاری یکی ست. کفر است و واحد است. باز هم ای خوش به این یگانگی. از این عالم مسلمانی کو یکدانگی؟ کو یگانگی؟ کدامین از این هزار فرقه را اهلیت یگانگی ست؟ کدامین تشیع کنندگان خویش در روح به حضرت یگانه اند؟

ما اهل ثریاییم. ما پارسایانیم. ای شیعیان عشق! مباد که خویش را اندک شمارید و بنده ی مشرق و مغرب شوید. مباد ستاره تان که به قرن های تاریک به فوت خدامردان و حق نوردان سرزمین های دور تابیده است خاموشی گیرد. ای مسلمانان! ای پارسایان! ای اندک شماران!

مرا با شما از نهانی سخن حقی بود که در میانم جان حقیرم گذشت و بر زبان راندم. ای خوش آن روز که قلب خویش بر دستان گیرید و آسمان خویش بر زبان. دور باد ابلسیان از شش سو از سرزمینتان.

ای روح آسمانی این سرزمین نگه دار  
اینجا دمی ز جان است، این آسمان به ره دار

گفت سخنی ست حقّ تو را بگویم. مباد آن زمان که جامت پر است بگویی ای خوش! این است و تمام. مبادا آن زمان که جامت تهی ست آه کشی و بر دودمان زندگی لعنت فرستی. نه آن تمام و نه این تهی، هیچ کدامشان تو را نخواهد ماند. این جهان که می بینی، این اشکال، این آدمیان، این همه احوال خرابی و خوشی همه به یک آن دود! باد! غبار!

زمان می گذرد. آدمیان می گذرند. نه زمان بر آدمیان، که آدمیان بر زمان می گذرند. زمین می چرخد، کار و بار آدمیان نیز می چرخد. نه زمین بر کار و بار آدمیان که کار و بار آدمیان بر زمین می چرخد. زمین و زمان به کار خویشند، چونان صد قرن و هزاران قرن. زمین و زمان را بگذار و بگذر. تو روحی، این فلاکت نه در قامت توست.

خطیبان انسانی بگویند این است و تمام، آن زمان که جامشان پر است. خطیبان انسانی بگویند آه! ای دو صد لعنت بر این زندگی، این هیچندگی، آن زمان که جامشان تهی ست. این خطبه های ریش ریش را وابنه! من تو را بگویم: تو روحی، فراسوی انگشتان ترد این هیچ و تمام. برخیز، نامم گوی و به رقص آی.

ای روح بیا قصّه ی خود باز بخوان  
این قصّه که نه، سرّ سرافراز بخوان  
تو روحی و یک بارقه از جان خدای  
ای بارقه این صاعقه ی راز بخوان

چون از دروازه دروازه های عقل می گذشتم ناگه واقعه ای شگرف رخ داد. جهان بر سایه های خود خمید. آسمان نیلی گداخت. پرده های روشنی از شش سو برافتاد. و تاریکی چو قاره ای نامکشوف بر کرانه های دیدگانم گسترده. آن گاه ستاره ای به عظمت هزار هزار خورشید از دور دست آن سرزمین مشتع، آن سوی کرانه های عقل، برتافت و گام به گام و موج بر موج به من نزدیک شد.

او آن دست نیافته بود، آن بلند مرتبه. آن حادثه منور در نیمروز عارفان قلیل. آن بی نام نهان، نامیده به هزار هزار نام. و من در شگرف که این اوست که مرا در می رسد و یا این من بی هیبت که در غلت و معلق در خلایی تابان به او پیش می تازم. و چو به هم در رسیدیم، گویی از پس هزار هزار قرن فراق، او را شناختم و چنین به کلام آمدم:

جانا!جانا!

همه جهانم در ثانیه ای گذشت که پی تو دویدم. و همه هستی ام ستاره ای بود از رویای هر شب تو روشن.

من همه زنگار خویش هر آینه در تو می زدودم و تو چنین در پرده ی برون دست نیافته، خموش. و چو به اذن نهان گام برنهادم نه سروری بود و نه سرودی ام در آن منزلگه شیربان و درندگان.

و نه بدرقه ای و نه بدرودی. که شتافتم پی آن نوای نهان، آن انوار زرکوب و ستاره افشان که از تو در کرانه ها بی کران خویش می دیدم. همه جان و جهانم در ثانیه ای گذشت از پی تو.

و چنین گفت آن روح کبیر:

«تو را چنان ستاره ام که روشنی می بخشد، و تو را چون موجم که به سرچشمه می کشاند. تو را چنان پیاله ام که شراب می چکاند در کام تشنه ی جان. و تو را جام جهانم که رفته و حال و نامده رخ می نمایانم. تو را سلامم و پایانم و تو را کرانم در بی کران آینه ها.»

ناگه شد و جهان در پیچید. و ما، دو روح خویش یافته، غربت سترگ خویش پس پشت نهاده در هم یکی شدیم. و چرخیدیم و جهان چرخید، از نقطه ی نخست آفرینش خویش. و من در خویش گم شدم و در آن آینه ی بی مرز تابیدم، و ذوب شدم از همه قدمت خویش، و رها شدم از همه تن ها و کالبد. صدا بودم که گام بر می نهاد در پرده پرده ی جان عاشق او. نور بودم. عشق بودم و گدازی از ترانه و آتش.

آن هیبت عظیم منتشر رفته رفته در کالبد جهانی خویش فرو می ریخت و من می نگریستم:

جان جان ها بود. شرافت چهارده آسمان. نور بود و خود صدا. رنج بود و هم شادمانی. خشم بود و هم رحمت. مرگ بود و هم حیات. او را نام عشق بود.

باید بدانی که جنگجو را چگونه زندگی ست. آن هنگام که حکم می رسد برتاز آن حکم زندگی ست. ای معشوق! ای همسر! ای همراه! آن گاه که راه، جنگجو را به به خویش می خواند خاموش نشین و در انتظار. این خاموشی تو را نیکوترین آرایش و برگزیده ترین برزندگی ست.

این کارزار زندگی ست. این سپیده دمی ست که تنها یک بار سالک را بر می خواند. این نبرد، عیار عشق می سنجد و جسارتی که صد هزار لشکر ابلیس می بایست از و لرزنده سر به حقارت فرو آرند. این شمشیر، رقصش رقص خداست. کنارش بگذرند بنشین به تماشایی ترین تماشگه راز.

پس اینک به کرانه های شمال برمی تازم، در دستم آینه ای.  
پس اینک به کرانه های جنوب برمی تازم، در دستم آینه ای.  
پس اینک به کرانه های شرق برمی تازم، در دستم آینه ای.  
پس اینک به کرانه های غرب برمی تازم، در دستم آینه ای.

آینه ام شمشیر من است، تیر من است، فریاد جهانگیر من است.  
آینه ام از نور بلورین است. آینه ام از صوت رخشان است. آینه ام از جان جان جان است.

پس به تک می تازم به شمشیر هزارآینه. ستاره می شوم، می تابم. خاک می شوم، نشست گاه مردان خدای. آتشی ست در میانم، قداره کش تر از چرخ کبود. آن آتش می نمایانم به هر که اش سزاست. آن آتش می نمایانم به هر که خدای را در عطش نور و صداست.

ای روح بتاز و سوی میخانه بگیر  
ای عشق بسوز و جان پروانه بگیر  
ای حرف چه مانده ای به درگاه خدا؟  
نازل شو به هر گونه لب و چانه بگیر

آن مستی‌ها که بر زمین کردی همه بیهوده! همه بازیچه! این است مستی راستی. آن همه افسانه کردند که این باده چیست؟ یکی گفت شراب است. یکی گفت آب و یکی گفت سراب. من به تو می‌گویم که این باده از سرمنزل خواب است. خوابی ست همه بیداری.

این جهان و مردمانش همه بیدار! همه بیدار! بیدار خواب. آن جهان و مردمانش همه خواب! همه خواب! خواب بیدار. تو که رازشناسی رمز سخنم می‌دانی. تو می‌دانی که «آن» چیست.

در بازار می‌رفتم، درویشی نزار آمد و گفت من همه فقرم و خدای تنها مراست که بذر فقر می‌کارم و ساقه‌ی غنا می‌دروم. گفتم ای نزار! تو را این فقر، این ریش و پشم، این ژنده‌گی، این بی‌خانگی همه نخوت است و غرور. همه خودنمایی ست. فقر آن است که از هوی تهی شوی. حال بنشین کنجی ذکر گوی. پنداری ذکر خدای می‌گویی. این اذکار که می‌گویی همه اذکار نفسانی ست، حتی اگر در میانه یکی دو نام خدای نیز گویی.

سالکان را کس به ظاهر و خرقه بر زمین نشناسد. سالکان را چشمان زلال است و قلب‌های پاکیزه. نه هوسی که کس بشناسدشان و مجیز سلوکشان گوید. هیچ سالکی تمثال از در و دیوار نمی‌آویزد و جز به قلب خویش مقدم حقّ نمی‌آراید. سالک را هیچ کس نمی‌شناسد، جز خدای. سالکان حقّ، گمنامان زمانند.



هر گه رخ شهیدی، جانبازی، جان باخته ای می بینم بر می خیزم و سلام می دهم.  
 هر زمان تصویر این درویشکان خود درویش نام نهاده، این صوفیان تماشاگیر و این  
 مردگان در سماع هوی را می بینم چشم می بندم و پیش از آن که ناسزایی بر زبانم  
 جاری شود خاموشی به خود زنجیر می کنم.

هر گوشه که می بینم یک محتضر خود را قطب فرقه ای خوانده، به دو سه چشمه  
 جادو که کرامات نام نهاده لشگری از ریش و مو گرد خود آورده در چرخ! در چرخ!  
 آری، در چرخ! در چرخ هوی، در چرخ کبر، در چرخ هوس. ای خودشیفته! ای مدعی!  
 یک نام از چرخ شنیدی. این چرخ کجا و آن چرخ کجا!

هی تو بچرخ بچرخ، عشق تو را شاه نیست  
 این که تو نالی ز نی ناله ی جانکاه نیست  
 دف زن و صلوات کن، چشم همه مات کن  
 قونیه رو کعبه رو، هیچ تو را راه نیست

گویند آن شهیدان جان باختند. جان چگونه باخته شود؟ هر که جان داد دو صد  
 جان گرفت. تو می دانی که «شهید» کیست، ای رازمند! شهید است هر که از خویش  
 بخشید. هر که چشم پوشید، دید. هر که دید، رسید. هر چند این سفر را رسیدنی  
 نیست و کمال را منزلگهی و پله ی آخری.

سخن زیادت نمی کنم. شاهدان در راهند، جامم تهی ست.  
 ای مخمران دل! بتازید سوی پیمانۀ ام.

چگونه راز دل خویش توان گفتن. با این سر که بر تارک تن است نیز راز نتوان گفتن. با خویشتن نیز سکوت اولی تر. این خویشتن نیز بیگانه ست.

راهی از میان جان می گذرد، راهی از میان جهان. عشق اولی برگزیند، عقل دومی. عقل می گوید من سالکم. عشق به پنهانی می خندد و با خویش می گوید چنین بیندار، آرزو بر خامان عیب نیست.

درباره ی رابطه ی زن و مرد این را باید به درستی درک کرد و از انحرافات مذاهب نخستین مصون ماند:

زن و مرد هر کدام یک فردیت کامل اند و هیچ کدام هیچ نیمه ای نیستند که با آن یکی دیگر کامل شوند. اینجا که گفته می شود «کامل» منظور کمال نسبی است. وگرنه می دانید که نردبان روح به درون جهان های الهی هیچ پله ی آخری ندارد. هر روح به تنهایی طی طریق می کند. این معنای «تجرّد» در سلوک است.

زن و مرد هر دو برای شناخت خویش در روح باید از جنسیت انسانی خویش عبور کنند. احساس یگانگی در لذّت جنسی برخاسته از تهییج عواطف است. سالک زمانی سالک نام می گیرد که عواطف را در کنترل خویش گرفته باشد. آن چه بین زن و مرد می گذرد یک اتصال اغلب عاطفی است. بسیار به ندرت پیش آمده است که میان زن و مردی عشق برقرار شده باشد.

عشق چیست؟ قابل تعریف نیست، اما تنها می توان گفت عشق تنها صفت بی قید و شرط به خود می گیرد. آن چنان که خداوند مخلوقات خویش را دوست می دارد. پس اگر زن و مرد یکدیگر را این چنین دوست بدارند عشق ایشان الهی است.

در این باره می توان صدها هزار کتاب نوشت که عشق بی قید و شرط چیست. اما حقیقت آن تنها در قلب کشف می شود. به همه چیز می توان عشقی الهی داشت آن زمان که از انتظارات چشم پوشیده شود. وگرنه این عشق ها که می بینید همه رنگ و لعاب است.

فریب سخنان این خرقة پوشان بی خدا را مخورید که می خواهند انحرافات جنسی خویش را پشت پرده ی عباراتی چون اتصال جنسی کیهانی و این گونه مفاهیم بدوی پنهان کنند.

معنای عشق امروز بشر را بیش از همیشه گیج کرده است و این با توجه به خصلت عصری که در آن زندگی می‌کنیم بسیار طبیعی است. فرقه‌های بی‌شمار به سرکردگی اساتید دروغین و بنیادهای متافیزیک بسیار به کمرنگ و دور از دسترس کردن مفهوم حقیقی عشق کمک کرده‌اند. چرا که کار این فرقه‌ها سوخت‌رسانی به منیت و ارضای نفسانی افراد درون آن است.

بگذارید متافیزیک که مترادف با معنویت ترجمه شده است به دقت تعریف شود. «متافیزیک یعنی نگاه عقل به آسمان». عقل بسیار فریبکار و جاعل است. اگر نمایی از حقیقت ببیند به سرعت آن را برایتان جعل می‌کند و تحت عنوان تجربه‌ی معنوی به خوردتان می‌دهد. یکی دو چشمه جادو و خرق عادت به کارگردانی جادوگران و رهزنان طریق برای فرد بی‌ظرفیت کافی است تا ادعای پیامبری کند و جمعی را دور خویش گرد آورد.

عقل با این که در این مقام چهره‌ای قدسی به خود گرفته است اما همچنان خودخواهی و طمع‌کاری خویش را به همراه دارد. می‌خواهد راهی برای خود و به اراده‌ی خود به بیرون از این جهان باز کند، حالا منتی نیز می‌گذارد و اطرافیان خود می‌خواهد بیرون بکشد اما عاری از عشق را نیز به انحراف خویش دعوت می‌کند. او است. هر چیز که عاری از عشق است در مدار خود خواهد ماند.

فیلسوفان همیشه گفته‌اند تنها با عقل است که می‌توان عروج کرد. ببینید که در این مقام فرد درمانده چگونه می‌خواهد نفسانیت خود را حتی به درون جهان‌های الهی حمل کند. ایشان عروج عاشقانه‌ی انبیا و قدیسین الهی را نیز از چشم نفس خویش می‌ببیند. بلی، عقل همان نفس است. و هیچ کس نمی‌تواند نفس را مقدّس جلوه دهد.

من عشقم و در عالم جز یار نمی‌بینم  
این عقل پریشان جز دیوار نمی‌بینم  
من می‌شکنم دیوار با چکش روحانی  
من روحم و انسان را در کار نمی‌بینم

آگاهی انسانی تالار آینه هاست و فرد زندانی تصاویر خویش است. روح نمی داند که چه کسی ست و از میان این همه سراب و راه خراب کدام شاهراه حقیقت است و از میان این همه ماه که نوری رنگ پریده از خورشید بازمی تابانند خود خورشید کجاست.

خورشید، عشق است. و عشق تنها یکی ست. چرا که عشق خاصیت خداوندی ست. بی محاباست، تنهاست و دوستدار تنهاییان. یگانه تاز است، یغماگر است، تاراج بر و شیفته ی از جان گذشتگان. می پرسند راه عشق را چگونه بیابیم؟ ذره ذره با بخشیدن خویش. چه باک عمری به درازا انجامد. عمری، هزار عمر، هزار هزار عمر. عاشقان شکیبایند.

به میان مور و انسان هزار کیهان فاصله است. انسان نیز به چشم خداوند همان مور است. مور در حباب. حباب تمام این کائنات مادّی ست، این کیهان که دامگاه روح و تالار حلقه های اهریمنی ست. مور چگونه از حباب بیرون شود؟ آیا باید به اشباح کیهانی وصل شود که این بی خردان انرژی کائنات یا نیروی حیاتی یا هر چه نام نهاده اندش؟

خیر! باید به تمامی بر آن چشم پوشد. سپس در سفری طولانی به درون خویش، در مراتب حقیقی، خویش را خواهد باخت. همه ی خویش ها را. تا در بی خویشی خویش خویشان را بازیابد. این سفری طولانی ست در رنج، اشک و آه و فراق، جان بازی های بی امان و مرگ های هر روزه. در تنهایی، در سکوت. تا برسد سرانجام آن دمی که در خون خود بشفکد.

عشق است که از میان خون می گذرد  
عشق است، ز وادی جنون می گذرد  
عشق است دلا، ساده پنداری، هان!  
این راه دل است و از درون می گذرد

شما را راه خواهند زد، شما را خام خواهند کرد و به هزار حيله و نیرنگ خواهند گفت: چشم بندید و در لحظه ی حال فرو روید. به شما خواهند گفت به سادگی وصل خواهید شد. به آسانی به «حال» خواهید رسید. می گویند «راز» جهان مفت چنگ انسان است. حقیقت را باید جار زد. «حقیقت» از آن همگان است. ایشان راهزنانند.

اینان سوءاستفاده گران نیروی الهی اند و تنها به فکر جیب خویش اند. جیب مال و جیب روان. این پست فطرتان جهان های خدا. شما را به هزارگونه مدیتیشن و خواب مصنوعی فرو خواهند کرد و به هزار شیوه ی مخدر روانتان را خواهند دزدید. و آن گاه ده قرن را در برزخ مرگ و تباهی دست و پا خواهید زد که راهی به نجات بازیابید. گوش ده ای طفل! گوش ده! تو نیز باید روزی بزرگ شوی.

آن گاه من به خیمه های این نودولتان خواهم تاخت و به هزارهزار لشکر روح خان و مان ایشان به آتش خواهم کشید. مردمان سرزمین مرا هیچ کس از شرق و غرب و شمال و جنوب نتواند که جان برباید. نه از درون، نه از بیرون. من به هزارهزار لشکر روح جان این نامردمان خواهم ستاند، این اشباح اثیر.

هیچ چیز ساده نیست ای جان های عزیز. نه مرگ، نه زندگی. هیچ گنجی مفت به دست نمی آید و خدواند در این بازار مکاره گنج های خویش به رخ آدمی نمی کشد. هر که نان خدا خواهد باید که جان بدهد. سگه به سگه باید که حساب خویش را با خویش و با جهان تصفیه کند.

به مراقبه فرو روید و نام خدای را بر زبان و بی زبان خویش خوانید، بر سجاده و بر هر چه تخت خواب و بیداری. جان و روان خویش فدای عشق کنید. و در قلب و در پیشانی خویش بگذارید آتش جان به بیرون فواره زند. ببندید چشم و چشم بگشایید. جهان آن جاست.

چه ستیغی ست این که قلّه ها تعظیمش می کنند. چه مغانی ست این که درّه ها به پاش فتاده اند. چه دشتی ست ای عاشقان این عشق. چه خراباتی ست که هزار آبادی پی اش به طلب خرابی اند. چه گناهی ست این که هزار آمرزیده، هزار نیالوده به جامش لب پاکیزه تر می کنند.

چه شبی ست نورانی تر از صد هزار روز. چه خاموشی ست روشن تر از هزار سپیده دم روشنا. بایست که در آستانش زانو زد، پلک عقل فروکشید و در غلطید. چه ليله القدری ست! قرص شب چارده بدری ست!

در جانم هزار چشمه ی آتش، بر لبانم آتش گدازه هاست. ای شبان عشق! ای حقّ الحی! جانم سهم آرواره های صداست. در روح نشسته به طالع بی باک نورم. مرا از عقل و نقل، فراق! مرا این بی خویشتی، تمام!

پندار بر این است که شادی در لذت است. عاشقان می دانند که شادی در رنج است. پندار بر این است که نور در روشنی ست. عاشقان می دانند که نور در خاموشی ست. پندار بر این است که صلح در تنعم است. عاشقان می دانند که صلح در جنگ و سلحشوری ست. پندار یک چیز است، خیال یک چیز. مباد این دو، یکی کنی. پندار خود ظلمات است و خیال نور خداست.

آن کس که به راه خیال گام می نهد به زودی در می یابد که چه جنگ ها در پیش است تا بتوان بدان صلح الهی رسید. از چه خرابه های نهان و عیان باید گذشت تا خانه ی جان آباد کرد. یکی چو بر روی زمین دم از صلح می زند همه دیوانگان عاقل نما غریو شادی می کشند. زمین کجا و صلح کجا. باری تعالی زمین را کابینه ی جنگ بنهاد، چنان که روح قوای معنوی خویش به هزار درد و اندوه بازشناسد.

عجیب نیست که زمین آمال کلاشان باشد. عجیب نیست که عقل واعظ تن پروری ست. عجیب نیست که هلله گران زمین را دوست می دارند، چرا که تنها خاک پست شنوای هلله ی ایشان است. فرشتگان به سکوت قلب ها نظر دارند و نه به هلله ی عقل ها.

همه انسان اند، آدمیت غنیمت است. از آدمیت نیز باید گذشت. تو بین کار کجاست.  
جهان در سلطه ی تاریکی ست. تو دریاب چشم بیدار کجاست.

هر کسی شایسته ی این دم نشد  
هر جنابی عشق را محرم نشد  
بشنوید ای مهربان یاران من  
هر که انسان زاده شد آدم نشد



ابلیس آمد و گفت ای انسان خودت را یاری رسان. نظری به چپ نگریستم، نظری به راست. گفتم ای ابله با که ای؟ گفت آدمی زادی! به خود غرّه باش و خود را دست بالا بگیر. نظری به چپ نگریستم، نظری به راست. گفت با تو ام.

گفتم به این آدمی زادی گفتنت، به این انسان گفتن مرا مفتخر ساخته ای؟  
حقّ تعالی مرا یاری رسان و دستگیر است، هر زمان که بخواهد.

گفت حقّ با توست، حقّ با توست، پس نعره برآر: انا الحقّ. گفتم انا تویی، انا چگونه حقّ باشد. برو، برو ای بیچاره، روزی تو نزد خودشیفتگان و خودخواهان است که در جهان به شماره ی ستارگان بسیارند.

دور شد و دیدم جماعت آدمیان، هزار هزار، به پاش سجده زنان.

امروز این چنینم: خود را به زیر پای در افکنده، پای کوبان، دست افشان. باید که هر چه از من است بیرون شود. باید که این من از میان برخیزد. مرا دیگر نای نفسی زین من نیست. به بیرون گم شو ای ابلیس!

با مطربان نشینم بهتر زین که با عابدان و زاهدان، این خود فروشان درگاه عقل. با هرزه گان نشینم، با تن فروشان، بهتر زین که با روح فروشان، با خودنمایان، با خواب ماندگان.

بیداری هر بیدار. خواب، خواب، امروز این چنینم: مست، مست، مست، بیدارتر از هشیار، هشیار. در آسمان دلم، بر زمین پایم. چون خورشید بالانشین و فروفتاده. بیچاره ام، خدای را، خدای را! چاره چیست، این علّت معدوم. چون خویش به دار آویختم چون کجاست، چاره چراست.

امروز چنینم من: مست از تو و هست از جان  
امروز کشیدم من پای از من و دست از جان  
امروز به سرمستی رستم ز سر و مستی  
این لولی دیوانه امروز برست از جان

گدایی آمد به تکبر که حق مرا در کف دستم گذار. خوش نگریستم. دیدم گدا منم،  
تکبر منم. او آینه ی من بود. گفتمش خاک هر چه عالم بر سرم!

ما چون گداییم که از خدای متعال حاجت می طلبیم. دعا می کنیم به جان این، به  
جان آن. فلان را شفا دهد، بسار را دست گیرد. گویی که خدا نمی داند. گویی که  
خدا نوکر است و ما سلطان. بس که فرمان می دهیم. این چه مسلمانی ست! ای  
خاک بر سر کافرمان!

گیر، حرفی زن، کاری کن. تو قدم در راه زن، خدا می گوید برخیز ای انسان! دستی  
من آن قدم به سرمنزل می رسانم. برخیز ای جاهل! تا کی که من فلانم و بسار. تا  
کی که فخر کائناتم و گر من نبودم کائنات به چه کار بود.

تمام کن این اراجیف را ای انسان. کار جهان رو به تمام است. بیدار شو و بیرون شو  
زین چرخه ی تکبر.

چون گل به سر جهان زدی حرفی زن  
چون پیه خطر به جان زدی حرفی زن  
چون سر به سر نهان زدی هویی کش  
چون راه به آسمان زدی حرفی زن

تو نبودی، من جهان را داشتم، من با همه بودم. همه با من بودند. تو آمدی، من با تو رقصیدم. پس از آن جهان رفت، مردمان رفتند. تنها شدم. تو را دیدم و همه جهانم تو شد. دیگر انسان را نفهمیدم، دیگر خود را نفهمیدم. هر روز از خود کم شدم. هر روز تنهاتر شدم.

با تو هر شب پریدم. هر شب تنها تو را دیدم. دوستانی داشتم، با ایشان نیز گه گاه از تو سخنی گفتم. هر که به راه خود رفت. او که به راه تو بود نیز هم پس از چندی به راه دیگری شد. قدم به راه تو که هر خوارنده ای نتواند. کار تو که کار خودکامه نیست. راه تو، راه عشق، چه مرگبار راهی ست، که می داند؟ هیچ کس نمی داند.

یکی شاعر دیدم می چرخید، نام تو را می خواند. دف می زد، از تو دم می زد. با او از تو گفتم. ناسزایم گفت. دیدم همه این درویشان و شاعران چرخنده ی لاف زن چه مست خویش اند. به هر که نزدیک شدم که رنگی هم از تو داشت تا خوش نگریستم در آن رنگ ابلیس دیدم.

معشوقم رفت، آن جانم که بیش از جانم دوستش می داشتم. پس دانستم معشوق تنها تویی. پس دانستم هر محرمی نیز با من به درگاه تو نامحرم است. عشق تنها تویی، عاشق تویی، معشوق تویی. این جهان جفت من نبود. مرا خوش تر به تنهایی. مرا خوش تر به خواب، که سخن از تو گفتن با آدمی زادی حرام! حرام!

نگاه کن مرا دلا چگونه خاک می شوم  
به آتش مقدّست چگونه پاک می شوم  
ردای تو به دوش من نشسته بر تن کبود  
به جان سرخ عاشقی کنون هلاک می شوم

کجایند آن درویشان حقیقی که راز دل خویش با ایشان بگویم. کجایند آن مردان به خاک افتاده و سر بر آسمان ساییده. چرا هر چه می بینم نمی یابم. چرا هر چه می گردم نمی بینم. کجایند آن رقصندگان شعور. کجایند آن از افلاک بیرون شده. آن در شعله رقصندگان. کجایند آن ساقدوشان خدا. آن خدا خواران. آن مرگ جوندگان.

باز آیید اینک در و دروازه های جانم به رویتان گشوده. دیری ست نیامده اید، این عمارت اندوه از پی برکنید. آن لحظه که امشب بیایید و خانه ی جان آتش زنید زاده شدم حق دید که نه از مادر که از او زاده شدم. بیایید و هر چه صفت انسان از من بیرون کشید.

بر این زمین خراب چه هزاره ها گشتم. هر هزاره، یکی بتر از آن یک دیگر. چه مرگ ها چشیدم. چه عشق ها، چه بوسه ها، چه خنجرها. و چه عجب این بار باز این بار گفتم من زمین خواهم. زان همه آسمان تو زمین را گزیدم. چه گنجی ست اینجا، چه رنجی ست. چه معرکه ای ست. من میراث عشق را بر زمین یافتم. جانانم! هر چه جان از من، این تحفه پذیر. از عشق تو زادم، از عشق تو گفتم. از عشق تو میرم.

به پای خیمه ات ای دل چه آتش ها به پا کردم  
به چشم خامشت ای جان چه مستی ها روا کردم  
به شب تا صبح آزادی چه رقصیدیم و خوش بودیم  
در این بیغوله ی وحشت خدا داند چه ها کردم

همه شبان می رقصم. همه شبان این من دیوانه می رقصم. همه شبان، مست در روح، آن سوی افلاک با خدای سیرتان می رقصم. با خدای می رقصم. ای عاشقان! خویش در روح برون کشید و با من در میانه شوید. ای عاشقان، در هر گوشه از زمین، در هر کنار از این خرابه کائنات با من کناره گیرید و به میانه آیید.

من از عشق سرایم. صد هزار سال پیش، صد هزار سال پس از این تاتیه. عشق، عشق، همین کناره است و بس. من از عشق گویم، از عشق مویم. ای عاشقان بر سجّاده های نور برقصید، بر سجّاده های صدا برقصید. در هر رکعت از نمازتان جان بجنبانید و برقصید. چه شما را این نماز مرده!

ای عاشقان برقصید، این رقص رقص جان است  
 ای بی کسان برقصید، این رقص آسمان است  
 ای جان جان جانان! بی جان شوید و رقصید  
 چون مردگان برقصید، این رقص زندگان است

من همه ی حرف های زنده ی این قرن ها سکوت را می زنم. جای هر چه نگفته اند در این هزاره عشق می کارم. هر چه لاف و خلاف، جای همه شان عشق می نشانم. اوستادم چنینم آموخت. آن حقّ زنده در پس صد هزار پرده نور و صدا.

تمام روزان را خرابم، تمام شبان را مست. مگر این که شبان را مست باشم. چو با آدمیانم خرابم، چو می آیم با خویش و از خویش می گذرم آن دم مست مستانم.

مرا چه حقیقتی ست؟ مرا چه حرفی ست؟ حرف جام. با محرمان می گویم. ایشان این حرف را می دانند. این دوستانم دردآشنایند. اینان در یلدایی ترین شبان مرگ رقصیده اند و هنوز و همچنان برپایند. اینان محرمان مایند و ما سخن جز با محرمان نمی گوئیم.

چه خوشم با مردمان عشق. چه خوشم با هر کس از هرکجای این زمین، که عشق را می داند. چه خوشم با شما، نادره ترین روحان در سرتاسر کائنات. چه خوشم با شما پارسایانم.

محرمان آیین در محراب دوست  
این شما و این شراب ناب دوست  
نام او عشق است و حرفش حرف جام  
نوش بادا نوش حرف ناب دوست

من آن پادشاهم که به عشق زنی پاره ای از خاکش را بخشید. آن زمان گفتم مرا خاک چه کار، مرا عشق خوش است. امروز نیز چه شگفت که همین را می گویم. مرا زمین چه کار. مرا عشق این نگار ازلی بس. عشق مرا چه زمینی، چه آسمانی، جان و خاک و خان و مان می بخشمش. من بنده ی عشقم و کوچک ترین خادم درگاهش.

برو هزار هزار لشکر جنگ آور گرد آور. من به یکی غمزه از چشم معشوقم دودمانت به آتش می کشم. که تواند با من به جنگ خیزد؟ هم او که گور خویش از پیش کنده است. چو غم آید به هر لحظه جانم مسخر کند به هزار لشکر از خنده روانش پاره می کنم. که است و کجاست آن که مرا به مبارزه طلبد. ای عقل! هل من مبارز.

بیا بیا! بیا بیا! من نفس روح دارم. بیا بیا! بیا بیا! نه خدا با من، که من با خدایم. آزادم، آزادم، چنان رودان که مجنون وار به پهنه های اقیانس می پیوندند. نه من امیدوارنه به درگاه تو آمده ام، ای عالیجناب عشق! من دیوانه وار، من یقین وارانه سویت خواسته ام. هر دم جانم گرفته ای. هر دم سویت شتافته ام. وصل ار دلخواه توست مرا ببخش. ار دلخواه تو دوزخ است، چه خوش، چه خوش خواهم رقصید در زبانه های آتش دوزخی که تو فرموده باشی.



نفهمیدم که چرا خدای مرا دیوانه آفرید. از خواب که بر می خیزم به رقص می خیزم. سحر نیز به رقص و مستی سر بر بالین نهم. همه غمانم را در همان میانه ی روز به خاک می سپرم. برو گم شو ای روز، ای طلعت نحس بیداری. من با رویابینان، با بی هوشان و مستان بیدارم. من با ایشان محشورم.

ای خسته من دست تو را بگیرم. نام مرا بخوان تا شبان تو را باز آیم. من تو را می دانم ای دیوانه. حقیقت تو را می خوانم. ما را که پندار نتواند از راه به در کند. من تو را می دانم و هر شبان سویت پر می کشم. حتی اگر صبح برخیزی و مرا به خاطر نیاوری. من تو را می دانم و این بس.

برو بمیر ای عقل. ای ملعون که هر دم به گرد سر من می گردی. برو بمیر ای عنصر اثری. برو سوی این هزار فیلسوفان و زاهدان. این هزار اناالحق گویان و در باطل گردندگان. تو را با من چه کار. مرا بندگی حق است. من حقیرترین بندگان اویم. تا جان هست مرا در بدن خواهم گفت اوست حق. اوست حق و هر زمان که فرماید بادا مرا چنین مرهون رحمت خویش سازد.

آن دم پیش از زایش خدای مرا فرمود: به کجایت روانه کنم ای روح بی قرار؟ گفتم چه پرسش است این ای روح ساز روح نواز طنازا! گفت تو جان منی، این سفر که می فرستمت از همه آن چه پس پشت نهاده ای طاقت فرساتر است. این منزل منزل آخر توست پیش از من. این سفر سفر آخر توست، سفری مرگبار و خون چکان. گفتم چه خوش.

گفتم مرا پیش از این هزاران قرن آزموده ای، جان مرا برای این سفر پالوده ای. من امروز رقصنده ی مرگم، من دژنده ی جنگل های ترس و تباهیم. من تسخر زن ابلیس و دشمن عقلم. تو مرا چنین بر ساخته ای. چنین مرا، در هم تنیده از نور و صدایت. تو مرا مگو که مرگبار و خون چکان. ایشان را بگو.

من مردمان این سرزمین را می شناسم. شادی هاشان را، غم هاشان را می دانم. من مرهم جان های بی قرارشان خواهم شد. مرا بی درنگ روانه کن، می دانم عشق سوزناک تو مرا در هر دم یار خواهد بود. چو قلم به دست می گیرم بی درنگ آن قلم بچرخان. چو دهان می گشایم تو بگو. چو می نوشم تو بنوش. چو می خورم تو بخور. چو می خوابم تو بخواب. چو بر می خیزم تو برخیز.

در بی زمان به زمان نگریستم و لختی پیش از آن که در روح به این تن خاکی پر گیرم چشمان تابناک عشق را نگریستم. اشکی بر گونه ام سرازیر شد. دستانش بوسیدم و از خاک درگاهش طالع جانم عنبرین کردم. آن دم به منزل آخر خود روانه شدم.

باز آمدم سوی شما تا جان سر پیمان کنم  
پیمانها را برکشم، جان شما رقصان کنم  
باز آمدم در خوابها از جام و جانان دم زخم  
پیمان انده بشکنم، ایران ز نو ایران کنم

چشمانم بستم. به خانقاهی فرود آمدم. از میان چرخندگان گذشتم، به مسند رسیدم. پیری پر ز باد نخوت به مردان خویش می نگریست. گفتم تو کیستی؟ گفت: من ابراهیمم، من نوح، موسی و عیسی و محمّد. همه ی آنان که پیش از من بوده اند، همه ی آنان که پس از من خواهند آمد. حوصله ی خنده را بر خود تنگ یافتم و پیش از این که جمع طوطیان را به حال خود بگذارم گفتم: پیش آن پیر که من می شناسم تو پنییر هم نیستی. گفت گستاخ! کیستی تو؟

مسخره عالم کنم از دست دوست  
هر چه کنم از سر دستان اوست  
زهره کند نام مرا کس برد  
حلمی دیوانه که بی آبروست

این گفتم و چشمان خویش باز گشودم.

حال این من و شما، موضوع چیست؟ چرا این گونه است؟ اینان برای چه در رقصند؟ آن مردان حقّ می چرخیدند که روح از کالبد خاکی بیرون کشند و چون جسم ایشان در چرخ بود در روح در جهان های خدا سیر می کردند. سماع حکم شمس بود برای جلال الدّین و دیگر یارانش. هر زمان را حقّ زنده حکمی فرماید. امروز حکم چیست و دستور کدام است و کار و بار و یار کجاست؟ جوینده یابنده است.

سلوک هیچ گاه درون گرایی نیست. تمام روزان به مراقبه فرو رفتن و تمام شبان سر از سجّاده ها برنداشتن نیست. خب، این ها را عده ای کردند. چه شد؟ آیا روح از کالبد بیرون کشیدند؟ سلوک هیچ گاه برون گرایی نیز نیست. تمام روزان با مردمان نشستن و برخاستن و تمام شبان را به عیش گذراندن نیست. هر چند که این دوّمی از اوّلی بهتر! اما سلوک راه میانه است.

بدکار بد می بیند، نیکوکار نیکو. اما کار را آن کسی انجام می دهد که دست از کار کشیده است. در چشم روح آن کسی که می پندارد به سختی می کوشد هیچ بیشتر

از آن کسی که تمام عمر را به گوشه ای لم داده است کار نکرده است. اما خود این کار چیست؟ بروید از تمام دانشمندان، فیلسوفان و زاهدان و عابدان جهان سوال کنید. آن گاه که به دور خود چرخیدن به پایان شد و پرسش ها تمام آمد پاسخ خود در را خواهد کوفت.

آه نمی دانم که چه کس تا آخر این آتش بار با من خواهد آمد. این جان دیوانه را چه کسی همراه خواهد شد. چه کسی پاسخ دستانم را خاموش نخواهد گذاشت؟ هیچ نمی دانم، هیچ نمی دانم. چه مرگبار تنهایم خدا را، چه خونبار سرخوشم.

زان دم که پرده بالا رفت و جان جان این جهان را دیدم در همان دم تنها شدم. حقیقت انسان را دیدم که چه پلشتانه در پی تصاحب است. حقیقت خویش را دیدم که جز وارهانندن چیزی نمی دانستم.

جانم در جستجوست، بر فراز آسمان ها، سرزمین ها، قاره ها. چه کسی کجا عشق می طلبد. هر شبان و روزان جانم در جستجوست. چه کسی کجا نور می خواهد، عشق را می خواند. جانم هر ثانیه در جستجوست.

دست هر که را از هر کجای این زمین پست که دست جانم را بفشارد خواهم فشرد. که را زهره ی عشق بازی ست؟ چه کس را طاقت جان دادن و رقصیدن در میان شعله هاست. به گمانم که نوری می بینم. به گمانم که ستاره ای، در قاره ای، در سرزمینی می جنبد. چه دور، چه نزدیک. گویی کسی به سرزمین جانم گام می نهد. جانم از آن اوست.

در کوفته شد. گشودم. نشستیم. ساعت نخست من بودم، او بود و سکوت. ساعت  
دوم من بودم، او بود و سکوت. ساعت سوم نه من بودم، نه او بود و نه سکوت.

تو آنجا با کلام نورانی خویش ملت عشق را سیراب می کنی، من اینجا دورمانده کار  
تو می کنم، حرف تو می زنم. تو یگانه سلطان حقّ زان سرزمین دور مرا شاهزاده ی  
خرابستان خویش کردی. تو حکم کن! من پایتخت از این سوی به آن سوی کشم. تو  
حکم کن! من بر کوه ها زلزله افکنم، بر دریاها سیلاب ها و در قلب ها حیرانی  
اصوات به پا کنم.

هر دم به هر سو که نظر کنم جز تو نمی بینم، جز تو نمی خوانم. ای عشق! به هر  
صورت و هر معنی تنها حکم تو می رانم بر چارسوی سرزمین خویش. چه کنم،  
افسانه سرای قاره های دور روشنی توام. چه کنم، اسطوره نگار شب های بی کران  
نور و صدام.

تنها بودم، در خاموش ترین زاویه ی بیداری خویش. از تار و پود خویش معشوقه  
ای مرا برساختی. او را یافتم، به گرداگردش صد کهکشان آفتاب در رقص، بر خاک  
پایش فرشتگان در بوسه ی هماره. بر فراز زمین بی تاب می گردیدم که حکم کردی  
فرود آی. فرود آمدم، در سرزمین آفتاب دوان. نگرستمش، نگرستم. دانستم عشق  
جاری ست.

حیران بدم، گردان بدم، بر قاره ها و آب ها  
بگذشتم از سیلاب ها، از مرگ ها و خواب ها  
ناگه بدیدم شعله ای در کوره ای، تنوره کش  
زان دم عروج سازها، حیرانی مضراب ها

من باید هر شب مست و دیوانه سر به بالین نهم تا که حقیقتی از حقایق تو دریابم. پس اگر این چنینم خدای را، خدای را که آن دم مرگ مرا چنین دریاب، چنین مست و خراب. آن دم مست مست، دیوانه ی دیوانه ی چنان خواهم خفت که روز رستخیزم همه زاهدان از بوی می پیراهن من دیوانه به هر سو گریزند.

تمام روزان را بیهوده سر می کنم، بیهوده، منگ، خمار و خراب، تا شبان باز رسند تو را گفتمی همه رمز عشق در لگدکوب کردن باز بینم، بر کرانه های بی کران خویش. تو عقل و سکنت انسانی ست. من این رمز را دریافتم، آن گه که خونین و مالین در تو ملجایی می جویدم و آدمی زادان به لعنت و انکارم دست به دعا برمی آورند. من نیز به عشق هر دم دعاگویشان.

چه منتقدان عشق بدحال سویمان خاستند. گفتمی آه که چه بد برای خویش خواستند. گفتم ای جان جان جانم! تو ببخش ایشان را که صلاح خویش که هیچ، حتی فغان خویش نمی دانند. نگاهم کردی و پاسخم هیچ نه. گفتم پس بتاز بر ایشان به هرگونه که دلخواه توست، دل و بیدلش تو راست. پس تاختی و حکم راندی چنان که زبینه بود. آن گه دانستم که هر سرزمین خراب شایسته ی گمان تیره ی مردمانش است.

من به تمنای تو باریده نیستم یارب. چون عابدان بر سر سجاده ها زاریده نیستم. تو با منی هر دم و من با توام بی هیچ منّتی و هیچ حجابی. من به تمنای عشق تو نیستم چون نالندگان و گریندگان. من هرگز زاری نکردم. آن دم که دستانم بسته بودند و سوی مسلخ می بردند مردانه سویت در آسمان نگریستم و تنها یک فریاد برآورم: به رقص آ! و تو به رقص آمدی و دستانم بی وقفه ی ثانیه ای از پشت بازگشودی. زان دم، هر دم در برابر جشمانم آسمانی نو.

آن ناقد عشق گفت که من جان نبرم  
 آیم که تو را ز جام و پیمان ببرم  
 گفتم که بیا و سفره کن سینه ی عقل  
 من از تو هزار بار دیوانه ترم



به رقصت خون ها به پا شد ای جان. صد جبهه ها شوریده شد. هر دم که حقیقت تو در میانه شد هزار هزار چرخنده ی دروغین چون کیسه های دوغ به زمین پاشیدند. بی طاقتان که اطوار طاقت در می آورند به زیر طاق ها خمیده مبهوت لولیدند. تنها آن جسوران، ماجراجویان، آن سینه چاکان، تنها آن دیوانگان انگشت شمار که هلاک عشق اند در کار تو باقی ماندند. باقی همه شان در کار ادا باختند.

به زیر هر گامت دو صد هزار طلبه در غلت اند. به زیر هر گامت هزار هزار فلسفی به تمنای یک پاسخ. چه خوشم می آید تو را که حتی نیم نگاهی نیز حرامشان نمی کنی. چه خوشم آید از طرز خرامت که صد هزار لشگر دانش را نیز آب دهانی نمی اندازی. چه خوش است مرا این جنونت، چه خوش است مرا که هیچ شاعران و ادیبان خودستای انسان گرای را به هیچ چیز خود نمی گیری. چه خوشم با تو که تنها با دیوانه ای چون من خوشی.

سخن برخی از این مردمان را در گوش خود می شنوم که می گویند این که این می گوید هه! همه داستان است. می شنوم گاهی برخی درود می فرستند. برخی لعن می کنند. برخی مردد در احوال خویش اند. می بینم هر کس که خود را آینه ی کلام تو می بیند. یکی بر سجده ی شبانه در کار همه چیز است جز تو. یکی نیز به میگساری تنها نام تو را می خواند. آن میگسار را منم. آن زاهد ریایی را تو، که حالش خوش بر سر جای آوری.

ما همه آنیم که ایشانند. ما همه اینانیم که توراند. ما همه عشقیم، هر که می خواند، سلام!

وقتی به دنیا می آییم، از تو به دنیا می آییم. وقتی که از دنیا می رویم، از دنیا به تو می رویم. از آن جایی که این دنیا تویی و آن دنیا تویی و همه دنیاها تو، در حقیقت از تو به تو می آییم، در تو زندگی می کنیم و از تو به تو باز می گردیم.

تو در هر غزل از خود می سرایی. در هر نوشته از خود می نویسی. در هر ساز از خود می نوازی. و این بی خود است که تنها می تواند مجرای حرف و صوت و آواز تو باشد. تویی که عاشق خویشی در زلال روح سالک که تواس می پلایی.

انسان فریفته ی طلاست، چرا که طلا خاک هوسناک زمین است و گرانش سهمناک این سیّاره. اما تو شیفته ی الماسی. از این روست که روح را که پاره ای از توست به این تاریک خانه ی سنگ و آهن روانه کرده ای تا سرآخر ذغال انسان به الماس روح بدل شود و به تو بازگردد. روح باید از جوهر تو شود تا شایسته ی بازگشت به جواهرخانه ی سلطنت آسمانی تو.

سالک به رهت فکنده لنگر  
آن حلقه تویی، بکوب بر در  
پاسخ بده خود را که «تو» آمد  
در را بگشای و خویش بنگر

شبان پیش از طلوع ماه تمام گاهی عقل به سراغم می آید. آن گه بر می خیزم چون گردبادی و بنیاد این پیر دغل از جا بر می کنم. سپس فارغ از زمان، بی خویش و بی مکان در و دروازه ی خویش به روی عشق می گشایم و از گرانش زمین رها، جان به گرانش آسمان ها می سپرم.

یکی آمد و گفت بر این غزل هات چندین و چند ایراد و نکته و انتقاد کرده ام که می خواهم فلان جا به چاپ برسانم. زبان گشود که در میانم گذارد، مجالش ندادم، گفتم نخست که این حرف جام است نه جرف من، پس برو با جام در میان بگذار. دوّم که در آینه خود دیده ای.

یا رب! ما کجاییم، این ها کجا. ای عشق! کجا انسان دانست که بر زمین باید به کار شناخت خویش باشد و زین همه اطوار و دیوانگی دست کشد. به راستی که جنون ما عقل محض است و این بشر که فکر می کند عاقل است به راستی دیوانه است.

شبان پیش از طلوع ماه تمام گاهی عقل به سراغم می آید. مجالش نمی دهم و جانش بی هیچ شفقتی می درانم و آن گاه جان به جان آفرین تسلیم می کنم.

شاید این یک رویای دور است که ما این جا با هم روی زمینیم. شاید این یک خواب است در بیداری، یک بیداری ست در رویا. ما در این گورستان عظیم آدمی زادی چه تنها و سرخوشیم، چه تنها سرخوشیم. بار الها جز دو سه تنی که هر روزان زنده در گذر می بینم باقی همه تنها یک نامند بر سنگ قبری.

روزان در بین مردگان می زیم و شبان در جهان زندگان بیدار می شوم. شبانگهان در آن جهان چو به یکی می گویم هی فلانی هیچ می دانی اینجا که بیداری، آنجا بر که در چه کار زمین نعشت بر تخت افتاده است؟ حتی آنجا نیز آدمیزادان نمی دانند و کجاند. چو از بیداری شبانه هر صبح دمان بر می خیزند با خود می گویند این خواب و این خیال!

من پرسه زن شبان و روزان جهان های خدام. در همه سو در گذرم، از همه کوی در گذرم. هر جا قلبی ببینم که سوسویی از عشق می زند بر آن بوسه می زنم. بر فراز هر خانه ای که دریچه ای از آن بر خدا باز است نظر فرشتگان می فرستم. من اگر چه با عقل آدمی زادی در عداوت دیرینه ام، هر که را رایحه ی روح است او را مریدم.

اگر زمانی پادشاهی بودم که تنها یک گوشه از خاکم را به خاطر تو بخشیده بودم، امروز می گویم که تمام خاکم از آن تو، تمام من و سرزمینم از آن تو باد. من خاک و سرزمین چه می خواهم. من تو را می خواهم ای عشق. من تنها تو را می خواهم.

ای عشق ما بیهوده گرد زمین نگشته ایم که خود را بازیابیم. ما باید این قدر می گشتیم تا بدانیم سر آخر که رهایی تمام در آغوش تو میسر است. این قدر باید جان می دادیم و می مردیم تا امروز دریابیم به پای ذره ای از عشق، نیم نگاهی از تو بایست که جان و تبار و دودمان به باد داد.

ای عشق ما را چه حسرتی از این همه خود باختن؟ ما را نه حسرتی ست، نه گله ای و نه شکوه ای از هجرانی بی امان مان. تو ما را دیوانه کردی چنان که حتی به تلخی ات کام شیرین کنیم و از دوری ات به یاد تو هر شبانه هزار بزم مستانه بر زمین کنیم.

عشق است دمادم که سخن می گوید  
 بر هر گذر نرفته ره می پوید  
 عشق است هر آینه که صنعتگر ماست  
 می سوزد و می سازد و جان می شوید

چه راز است که من با تو گفتم و خود هنوز نمی دانم. من خود را هنوز نمی دانم. آن چه هست از من که تو می دانی و من نمی دانم. در مستی گفتم و در مستی بازخواهم یافت. من که این همه نیستم، چون در مستی، تو شوم خود را بازخواهم یافت. خود را، تو را. که را؟ جز تو نمی داند.

چندی ست حیرانم، حیران هیچ. روز و شبم بی روز و شب است. زمین به روال دیرینه اش می چرخد. من به چه منوال می چرخم تو می دانی. روز و روزگارم همه دیوانگی ست. دورباد آدمی زادی از روز و روزگارم. عجیب در خرابم و یگانه نظر خود شگفتم، تو بین دیگر در نظر دیگران چگونه ام، شگفت آبادم.

باز آ و تمام کن. مرا حوصله ی این همه نیست. مرا حوصله ی من نیست. هزار توبه کردم و بشکستم. من دخیل چشمان توام، بتاز و دخلم آر. مرا حال خود نیست، از خود بیزارم، از خواب، از بیداری، از همه، از من، از خویش بیزارم. عشق در من نفیر می کشد و این بیزاری ست عشق، این بیداری ست عشق.

ای عشق بیا مرا نام بده  
 ای عشق بیا و دشنام بده  
 من خسته از آبادی این آدمی ام  
 در میکده ها بیا مرا جام بده

گفت ناقدی که آه این همه حرف هات بوی کهنگی می دهد. گفتم یعنی عشق کهنگی ست؟ گفت سخن نو بگو! گفتم سخن کهنه، سخن نو عشق است. هر چه سخن می گویم از عشق. تو خواهی بیپسند، خواهی نپسند. حسابت با کرام العاشقین.

این همه قرن به وزّاجی عقل و تاریکی سخن او گذشت، اینک من حرف روح می زنم، حرف روشنی، و ملّتم با خود به درون جهان های خدا می برم. خواهی بیپسند، خواهی نپسند. من نه تنها به قلب ملّت خویش که به قلب همه مردمان عالم می تازم. من عشق را نصیب همه می کنم.

ای تو عقل! تنها فلاکت از آن توست. من بر فراز قاره ها در چرخم. نه تنها قاره های زمین، که بر فراز همه قاره های آسمان. من کلام عشق می پاشم، تو کیستی که مرا تسخر زنی. چندین و چند قرن بیهوده به شعر تاریک و حرف پوچ تو گذشت، اینک غزل غزل عشق و صدا. اینک خدا خدا نور و نوا.

باید عادت کرد به جدایی‌ها، باید چنان عادت کرد که آن لحظه که رشته برید از خوشی فریاد برآورد بارالها این یک نیز از میان من و تو برداشته شد. باید چنان از دوری آدمی زادی خوش بود و از هر مرگ و فراق چنان باید مست شد که سر از پا شناخت. به پای این جهان وهم حتی قطره‌ای اشک حرام اندر حرام است.

ای سرخوشان هزارمرگ پس پشت نهاده! برخیزید و شبان به مستی هزار بزم به پا کنید. ای روحان از عشق هزار زخم و ترک برداشته! برخیزید و سرخوشی شهانه کنید و بر هر که شما را به حال خود رها نمود دعای مسکرانه کنید. بگویید ای خوش! ای خوش! همه مرا تنها بگذارید تا تنها من بمانم و خدای من.

ای کاش که ثروت خدای ما را نشان کند. ثروت انسان همه از هزار سو، از هزار سو از ما بگریزد! هرچند که این بیشترینان از شما که می بینم چنان مرده‌ی ثروت انسانی آید که به گاه خود حاضرید هزار دشنام نیز خدای را فرستید. بارالها! باد که ثروت تو ما را نشان کند.

باید چنان به تنهایی خو کرد که تنهایی از روح بگریزد و روح سرشار از جماعت فرشتگان شود و یاری هم‌گر بخواهد سراغ آید آن یاری فرشته‌خو از دیار روحان عاشق باشد. روح دیوانه تنها جفت روح دیوانه ست، روح تنها جفت روح تنهاست. باز با باید اوج گیرد، پرواز بلند کار کفتران نباشد.

در هرگام فرشتگان همراه شمایند، از گام خویش تهی شوید تا صدای گام ایشان بشنوید. باید هر لحظه مرد و هر لحظه به پاخاست. مرگ چیست آخر ای روح دیوانه! مرگی نیست. تنها ترجمان شبانه ست و ترجمان صبح.

سخن چنان گفتم که عشاق دریابند و عاقلان دیوانه شوند. سخن چنان گفتم در خور پرده‌های گسسته. اگر کسی کلام ما نخرید نه که کلام ما کساد است. آن گوش هاتان کساد است ای کران، آن گوش هاتان پرده خوان نیست، ای بی‌خبران!



من می خواهم یک چیزی بگویم، چیزی که برای آگاهی مبتذل انسانی بسی گران است. ای آدمی! تو قربانی هیچ چیز و هیچ شرایطی نیستی. اگر فقیری تقصیر خود توست. اگر کودکی هستی زیر بمباران مرگبار جانیان مزدود، تقصیر خود توست. اگر جنینی هستی در کالبد مادری نیمه جان، آن نیز تقصیر توست. هیچ کس را هیچ زمان مقصّر آن چه تو زمانی بر خود مقدر ساخته ای ندان.

انسان مجبور است و در عین حال مختار است. چه معمایستی، شگرف! آن زمان که عقل می گوید برو، تو آزادی. می روی و همه کثافت به پا می کنی. آن زمان که عشق حکم می راند، این حاکم مستبد، این ولایت مطلق، تو باید تنها گوش به فرمان باشی. آن کنی که او می گوید. آن گه پس صد هزار سال رنج تو برخواهی خاست، آزاد آزاد آزاد!

جنگ باشد، مرگ باشد، به درک! عرب تازد، مغول تازد، پهلوی تازد، القاعده و سلفی تازد، به جهنّم! این ها همه بازتاب اعمال شماست ای ملت های خویش باخته ی مغموم! گردن غرب و شرق مگیرید، گردن نحیف و جان مرده ی خویش گیرید. شما را اگر نکبتی در جان نبود کجا این پست فطرتان می توانستند چنین بر زمین خدا فساد کنند. گردن خویش گیرید، پیش تر از آن که دیر شود. از مرده شورخانه ی اوهام خویش خارج شوید.

چه مستم با برخی از شما مردمان، با آن هاتان که در میانه رنج ها و مرگ ها به زندگی تسخر می زنید و عالم و آدم به هیچ چیز خود نمی گیرید. خوشم با شما که عقل را به هیچ چیز خود نمی گیرید و دیوانه وار، سرخوش، مستانه تنها با قلب خود می زیید.

من با قلب های برهنه ی شما خوشم. گرچه هر روز و شبان با رقص مسموم عقل می زیید، آن لحظه که مست روح می شوید، آن لحظه با شما در رقص می شوم، با شما می خوابم، با شما بر می خیزم. آن نادره لحظات عاشقی، شما ناموس من می شوید و خدا شما را دیوانه وار دوست می دارد.

عاشقان! چون به خواب فرو می روید، دستانم را بگیرید. چنان سوی شما می آیم که ابلیس هزار جامه فیلسفانه اش از هزار سو بدرد که آه این دیوانه باز درسید. در می رسم و همه نقشه های شیاطین نقش بر آب می کنم.

امروز چو در خیابان می رفتم ناگه در خیال شدم و دیدم هر آدمی سنگ قبر خویش را سخت در آغوش خویش فشرده دوان پیش می رود. دید همه مرده اند و هیچ کس در برابرم نفسی از زندگی نمی کشد. شما دوستانم از زندگان باشید و آن سنگ قبر محکم بر زمین فکنید. عشق همیشه با شماست.

این روزان و شبان، در خیال و بیداری برادرانم را می بینم که در جبهه های شرق و غرب دیوانه وار آتش عشق بر اهریمنان می فشاندند. دست خوش برادران! عشاق نور و صدا در بیرون و درون همراه شماند. دست مریزاد ای سلاطین زمان! ای سلیمانان جهان!

هر دم مجیزتان گویم، همه تان را، گمنام، خوش نام و بدنام. این که از خویش و خان گذشته اید، این که چنین از جان گذشته اید مرا کافی ست که مجیزتان گویم. این که چنین بر قاعده ی مرگ می تازید و خون عقل می ریزید، همین مرا بس است که بر هر قدم تان هزار بوسه نثار کنم.

ای شیعیان عشق بتازید و ارمغان فلاکت غرب و شرق به هلاکت بنشانید. همه جان های خدایی بدرقه ی راهتان! ای زندگان شاهد و ای شهیدان زنده! تمام عشق نثارتان!

از این گوشه های غم بیرون بکشید، از این آه و ناله های بی معنی و تحریرهای بی صدا. آن موسیقی که روح به جنبش نیارد و تن به تکان و سر به چرخ، آوای حزن است و ندای ابلیس نه موسیقی. حتی حزن روح پرشور است چه رسد به شورش که برپادارنده ی افلاک است.

گوش چو به روح باز شد تن در غم نیز به خوشی جان می جنباند، در میان زبانه ها پروانه وار با شعله ها طرح عشق می ریزد. گوش چو به روح باز شد صلح و جنگ یکی می شود، غم و شادی یکی، لذت و رنج یکی، انسان هیچ می شود و از تن روح چو رخت چرکی به خاک می افتد.

ای مطربان! طنازی و غمزه گری به این گوش و کنار پایان برید . عرفان نور و خنده ی خداست، خنده بازار خدا به ناله ی عقل مکدر نکنید. گام هاتان کوتاه کنید و پرده ها بالا برید. گوش هاتان را نزدیک آورید، پایکوبی ملائک می شنوید؟ این را به ساز کنید، این را آواز کنید.

موسیقی هست و نیست هست به جان های نیست  
صوت چو جویی برو سوی جهان های نیست  
شعر به ماتم مخوان تا نشوی لعن عشق  
ساز خدایی بجو سوی دکان های نیست

تو چنان ناب و بی همتایی که باید تمام خاطرات عشق های پلاسیده ی زمینی خود را به پایت سلاخی کنم. تو چنان ژرف زیبایی، چنان زیبا ژرفی که باید فراموش کنم نصیب امروز از آسمان های خدا این زمین سایه پرست و عقل خوار شده است. باید تمام خاطرات بینایی از خود بزدایم.

تمام گذشته هایم و تمام گذشتگان چون سیلی دوار از جانم کنده می شوند. غریب نیست که نامت را می خوانم و در سرزمینی زلزله به پا می شود. عجیب نیست که پیشانی ات را می بوسم و دریایی به خراج صد موج طوفانی به پا می کند. دستت می گیرم و ملتی بر ملتی می آشوبد.

لحظاتی مرگبار از تنهایی ست پیش از آن که در زهدان مرتبه ای نو از آگهی به پا خیزم. دوش دیدم بر گور خویش ایستاده ام فاتحه می خوانم و آن گاه میلادی نو به جهانی نو. امروز به سرخوشی بر سر مزار خویش رقصیدم تا فردا آفتاب نو رقصانم شود. لحظه هایی دیوانه وار از مستانگی ست.

دوش در شعله ها می سوختم که عقل در میانه گفت تو را چه سوداست آخر، تو را چه منّتی ست این عشق. بیا و چون آدمی زادی در جهالت من عمری به عافیت گذران. چه تحصیل کرده ای آخر ای بی نوا، چه بدست آورده ای. همه چیزت را باخته ای و به هیچ دلخوشی.

گفتم من به دنیا نیامده ام که به دست آرم، تحصیل کنم و به مدارج پوشالی تو سر خوش کنم و آنک چو چشم فروبندم روز از نو، روزی نو. من به دلخوشی، من به تحویل آمده ام. به تسلیم، وادادن و کلام عشق را از خود گذراندن. من روز نو و روزی نو آدمی زادی ام. مقدر است که به اوج آسمان روم، تو دریوزه ی عقل چنین زار به پام افتاده.

من از رخوت گسستم ناگهانی  
از این نفس حقیر یک جهانی  
به آواز و به رقصی آسمانی  
میان جام است و اسرار نهانی

ابدیتی سوزان در جانم تنوره می کشد. حلقه بر حلقه بر آتشم، آن چنان که کمانه  
هایم همه کرانه ها در می نوردد. چرا که جامه ی عقل سوزانده ام، چرا که در روح  
برخاسته ام. این همه نام و و جاه و آه چیست. بی نام و جامگان، شاد و به سان باد  
از اوج فلکش بر زمین افتاده ام.

یکی گفت پرواز روح در خود فرورفتن است، اندیشه و نظر است. یکی گفت سر به  
سجده گذاشتن است. یکی گفت در کلیسا، صومعه، معبد و آتشکده به هر زبان نام  
خدای را بر زبان راندن است. یکی گفت انسانی ترین طریق انسانی ست، یکی گفت  
راه خدا شدن است. همه را، همه را، همه را به کنار.

پرواز روح کندن از طریق صد هزارساله ی حیات نباتی، حیوانی و انسانی ست و به  
هیئت حقیقی خویش در قامت روح برخاستن است. پرواز روح کندن از نگاه  
دیگران، راه و چاه و آه غیر است. پرواز روح از خویش جدا شدن است و دوشادوش  
در کنار خدا ایستادن است، حرف او زدن است و کار او کردن است.

به هر صورت، به هر معنی، بی قید و شرط، بی هیچ قضاوت.  
بی نظر، روی در روی، بی فاصله ی حجابی، فارغ از بالایی و پایی.  
خاموش و پرسخن، تنها و بی همه، جدا از خویشتن، رها از جهان.  
پرواز روح عشق است. ای عقل بی چاره! تو در نمی یابی اش.

انسان های ابله بسیار قدرتمندند، آن ها می توانند حتی شما را متنفر از امری مقدّس کنند. ایشان می روند با عقل های برآمده شان کنار معابد و زیارتگاه ها و مساجد دنیا عکس می گیرند و شما را متنفر از هر چه عشق و خدا و طریقت می کنند. ایشان را که بینی همواره کنار تمثالی مقدّس، کنار تصویری، کنار نشانی معنوی ایستاده اند تاخود را متصل بدان نشان دهند. گرچه گاه شمار کاسه لیسان ایشان بسیار باشد باید گفت که پایه ی صندلی و غبار کف کفش از ایشان متصل تر است.

این را بدانید که برخی حیوانات در مراتبی بالاتر از برخی شمایان به سر می برند. این را بدانید که گیاهان رشد می کنند و بسیاری از انسان ها پس می روند. بیهوده خود را دست بالا نگیرید و تا خدمتی به جان و جهان نکرده اید چهره ی فاخرانه و مقدّس مآبانه به خود نگیرید. هر چند عشاق راستین و خادمان حقیقی طریق روح به تمامی چهره هاشان از غبار تفاخر پاک است.

هیچ کس به ظاهر و لباس در طریق معنا نیست. هیچ کس به جلوه و صورت به راه حقّ نبوده و نیست. چه بسا دائم الخمران دیده ام که هر کدامشان به تنهایی از صدهزار عابد و زاهد و فلسفی پیش تر رفته اند. ای خوش آن مست باده ی فانی که بی خود و بی مدّعاست. من که در این یوگیان و معبدنشیانان و کنج صومعه گیران و مسلم مان حجره گیر چیزی ندیدم جز دو سه چشمه جادو که به سهو کراماتش خوانند. تاریخ از وژاجی ایشان پر است.

در روح بیا و از تاریخ در آی!

جماعت انسانی در غم و اندوه یا نشئگی عواطف خویش فرو رفته است و از یاد برده که عشق عاطفه نیست. چو کاسه ی عواطفش ته می کشد دشنام نثار عالمیان می کند، چو کاسه اش پر است به یاد صلح جهانی و نجات ابنای بشر و حیوان و نبات می افتد. انسان فراموش کرده است که روح است، جان است در نقاب کالبدهای اتر، عقل و اثیر و خاک. انسان فراموش کرده که عاطفه عشق نیست. عشق، یورشی رو به بالا و در عین حال خدمتی در پائین است.

جماعت انسانی در تکاپوی عقل یا در انجماد آن به سر می برد. از یاد برده که عشق عقل نیست. از باد برده که روح جان است فراسوی انگشتان مبتذل پرسنده. این جماعت انسانی را وانه به حال خراب خویش. با ایشان باش، نکو باش و بخشنده و نیک خو باش، اما آن لحظه ای که به خلوت خویش رسیدی همه را از یاد بر و فریاد زن: اینک من روح! فراسوی همه کائنات عقل و اثیر و روان. ای جان جهان! مرا به سرزمین روح، مرا بدانجا بخوان.

باشد این دعای هرشبانه ات باشد. باشد سر به بالای افلاک کشی. چه باک هر چه می خواهد از زمان بگذرد، تو صبور باش و در مرکز قلب خویش با خویشتن خویش جور باش. از یاد مبر که تو روحی که دیرزمانی از افلاک بالا به سرزمین خاک روانه شدی. چشمانت ببند، بگذار حروف عشق در پرده ی تاریک چشمانت به چرخ آیند. دیری نخواهد پائید آن تاریکی همه نور خواهد شد و آن سکوت همه امواج صدا.



گفت اینک آرام و نرم شده ای. اینک خاموش حکم و فرمان خویش شده ای. اینک فرمان و حکم در من یافته ای. اینک تسلیمی، بنده ای، به خاک افتاده ای. پس به پا خاسته ای، از خواب رسته ای و خجسته ای. در هر مرتبه فرازی، در هر مرتبه نشیبی. در مقام روح از هر دو درگذشته، در میانه درنشسته ای. اینک به درباری حضرت معظّم نور و صدا، به خدمتگزاری عالیجناب عشق. پس سلیمانی ات به یاد آر و پادشهی از سر گیر. این بار نه پادشهی خاک، که پادشهی جان.

بادی وزید، از آسمانی دور. جهان از نقطه ی آغاز خود تاب خورد و بازگشت. آتشی درخشید، از افلاکی، از کهکشانی دور. ذوب شدم و در رگ و جان جهان روانه شدم. پیر بودم، جوان شدم. انسان بودم، جان شدم. فارغ از ضرباهنگ زمان و اّزابه ی مکان شدم. برخاستم ققنوس وار از میان خاکستران هزاره ها، از نو سوختم، ساختم، امتحان شدم. تا امروز بر هر گوشه روان شدم. آن معشوق دیرینه یافتم، پادشه صاحب قران شدم.

جستجوها به تمام، امروز یابنده شدم.  
 امروز، امروز برخاستم و تمثال خنده شدم.  
 دیشب خفتم، امروز برخاستم و بر هر گوشه از جهان خورشید تابنده شدم.

عشق انسانی چیست؟ مگر چنین چیزی هم می تواند وجود داشته باشد. خدا عشق است. پس عشق بین دو انسان اگر عشق باشد خدایی ست. اگر نباشد عواطف، چشم انتظاری، منفعت طلبی و معامله است. بسیاری که اندیشیده اند عاشق یکدیگرند سر بزنگاه های از خودگذشتگی و صبوری وامانده اند.

چه می گویم، حتی عشق انسان به خدا نیز انسانی ست. آدمی می طلبد، زاری می کند، به معامله بر می خیزد. خدایا! اگر می خواهی دوستت داشته باشم نعمات را به من بده. خدا نمی دهد، او کافر و بی خدا می شود. حتی اگر نعمتی بدین صورت برسد آن نعمت از خدا نیست. از دنیاست. خدا به طلبکاران نظری نمی کند.

این زاهدان از همه بیشتر می گیرند و توبه می کنند. معلوم نیست چه خطا و جرم و جنابتی کرده اند که چنین زار و نزارند. می گویند رحمت خدا بی انتهاست. تو حتی گناهکار، دزد و قاتل چو استغفار کنی خدا به آنی می بخشد. حیرت! خدا چگونه تواند چنین در حق تو جفا کند.

سگه به سگه هر چه هر که کرده است بایست بازپرداخت شود. چه در این جهان، چه در آن جهان و چه در هر چه جهان. اینان چگونه به خود جرأت می دهند که با نفسانیات خود خدا را مسخره کنند؟ این زاهدان و واعظان معرکه بگیر و فروتن نما، از هر مسلک و مذهبی، همه بی خدایان راستینند.

به میان آمد و چنین بانگ برآورد آن خورشید معظم:

می خواهم بدانم که امروز چه کسی اهل دل است. امروز چه کسی مرا، حقیقت زنده را پاس می دارد.

کدام خواننده، کدام شاعر، کدام سازنده و نوازنده از من می خواند و می سازد و می سوزد و می نوازد. دیروز را که به حال خود بگذار. امروز چه کسی عشق را به هیبت امروزینش می شناسد و برتر از جانش گرامی می دارد. همه جستجوهایم از این است پرست، حق را به جلوه ی امروزش که چه کس کجای این جهان و مردمان تمثال شکرانه می نهد.

تو را به فلان قرن و به فلان تاریخ دور و نزدیک چیزی عاید نشود. تو را به قونیه و لهاسا و تخت جمشید و بلخ و بسطام و خرقان و بخارا بخاری نیست. تو را به نشخوار عرفان و وحی دیروز هیچ نصیب نشود، هیچ، مگر سطحی مبتذل از حس و شورشی خام از عقل.

همه دیروزت به دور افکن، همه کتاب ها و خواب ها و سراب ها. همه آن قیافه ها که چو زاهدان و عالمان به خود گرفته ای و چشم به تأیید خلق دوخته ای، همه بر باد کن و دیروز و فردات بر آتش زن و به مجلس حال درآ!

دل به پیش آر ای جان، جمجمه مأوای هممه هاست. دل خانه ی هوهای و هوهو بی همه هاست. سر به خاک افکن و دل فراز کن که دل منزلگه ما بی ازمنه هاست. هر چند که به هر زمانه عدد عشاق راستین من کمتر از عدد انگشتان دو دست، من آن معدود عشاق بی همه را می طلبم. جانم، مسیر قدم هاشان.

جانم! من تو را می طلبم. تو را اگر جریزه ای ست از همه خاطرات دیروز جدا خواهی رفت و نام مرا خواهی خواند. آن چرخش و نعره و عبا و ردا و ریش و مو و ادا و قبات همه از آن خاطرات دیروزینت. امروز گر مرد رهی جام مرا بجوی و نام مرا بخوان. امروز به جامه ی امروزین به رقص آ!

جوييدم و جامش يافتم و به رقص آمدم.  
زان دم همه روزهام امروز،  
همه حرف هام حرف جام.

دوست دارم آنانی را که دیوانه وار دوست می دارند. دوست دارم آنانی را که جز در برابر حضرت مطلق عشق سر به هیچ چیز دیگر فرو نمی آورند. خادمان عشق را دوست می دارم، آن خوابگردان را، ستیغ نوردان افلاک خدای را و آنان را که مفاک خاک را به عشق او برگزیده اند، حتی اگر هنوز خود نمی دانند.

شما که اینجاییید و من دوستتان می دارم از هزاران هزار آزمون گذشته اید و اگر چه هزاران هنوز در پیش روست بدانید که حاکم مطلق عشق همیشه با شماست و من کوچکترین خادمان او تا هر آن جا که بتوانم در روح از خویش نثارتان خواهم کرد و با شما خواهم بود.

شما را که اینجاییید بی نهایت دوست می دارم و بی محابا برایتان جان می سپارم. برایتان آرزوی سلامتی، ثروت و خوشی زمینی نمی کنم که می دانم این ها همه می تواند باعث سرنگونی تان در روح شود. برایتان آرزوی عشق می کنم، آرزوی بیداری می کنم، هر چند به بهای هزار سال مصیبت و اندوه، برایتان آرزوی عروج می کنم.

باشد که ثروت های زمینی حاصل دل افروزی های آسمانی تان باشد. باشد که لبخندهاتان انعکاس پروازهای روحانی تان باشد. باشد که خواب هاتان بیدار و بیداری هاتان سرشار از هوشیاری خواب هاتان باشد. آرزو نمی کنم بر زمین صلح باشد که چنین نخواهد بود. آرزو می کنم در قلب هاتان صلح باشد و اگر جنگی در پیش روست آن جنگ با خویش مزدورتان باشد، مزدور عقل.

بسیار رنج کشیدم تا دانستم عشق چیست. بسیار مردم و زنده شدم تا زندگی شدم. بسیار باختم، سوختم، ساختم، بسیار تاختم، تا خود سرآخر معنای تازندگی شدم. امروز رهام، در روح از هر چه تن و هر چه لباس و بدن رهام، بر آسمان هام. پس عاشق باشید و بدانید عشق خود معنای رهایی ست.

هر چیز که هست از جان خداست، همه ی جهان ها طیفی از وجود متعالی اویند. هیچ چیز نیست که خالی از خدا باشد. حتی وجود بی خدا نیز پر از خداست. از این رو انکار می کند که در پرده ی عقل به سر می برد. باید بگویم که او طعمه ی عقل است و برده ی عقل است و کاسه لیس علوم انسانی ست.

حقیقت در هر سرزمینی حضور می یابد و چون رخت برمی بندد تبدیل به تحریفی و شگفت انگیز می شود. عده ای می آیند و خود را خدامرد، قطب، سرحلقه نوربخش و میم و شین و نون و گاف می نامند. مثال بارزش همین هند که قرن هاست حقیقت از آنجا رخت بر بسته و هنوز و همچنان واماندگانی به دو سه چشمه جادو ادّعایی لنگ خود می کنند و میلیون ها هوادار می یابند.

ما نیز کم دور از بازار مگاره ی جاعلی نماندیم و کم حلقه و دارحلقه و فلان و بسار حلقه به راه نیانداختیم. از این جا که می بینم، از آسمان روح- این خنده بازار را به حال خود وا می رهم و به جان و روان مردمانم سلام می فرستم. دور باد وزارت عقل از پادشاهی پرشوکت خدایی تان! دور باد خیال خام شیاطین غرب و شرق از سرود پرتنین قرن هاتان!

چو شرق و غرب مرزهای سرزمینم را در می نوردم، همه در خون، همه در خواب، همه در سراب، همه در مذاهب خونین مذاب. دست مریزاد برادرانم! ای پاسداران عشق و ای حامیان طریق ابدی. برخی مردمانم اگر چه بر شما لعنت می فرستند زین روست که برده ی این و آن شده اند و روان شان را غرب و شرق دزدیده است و به گدایی بیگانگان قانع تر شده اند تا به سروری به درون ملک خویش. اما من از اینجا، از آسمان روح- بر شما نور می بارانم.

در این خاور میان که هر روز و شبش به هزار انفجار و انتحار در خون و عذاست سرزمین من در ناب ترین لحظات آسایش در پیچیده در نور و صداست. پس هر کس که نمی داند بداند که من بی شائبه پشتیبان شمام و دیوانه وار در روح بر زخم هاتان پرنیان شمام.

عجب است که آدمی زادی تنها یک سوم از شبانه روز خویش را بیدار است. و عجب تر این که آن را که بیدار است خواب می نامد و این را که خواب است بیدار می نامد. ای شما مردگان! خواب هاتان بیدارتر از بیداری ست.

پس به رقص می آیم به میان شبان، چو رویایی زنده تر از بیداری می بینم. و در میان روزان به رقص می آیم چو آوایی پرطنین تر از هر موسیقی زمینی به گوش می لحظه تمام خداست شنوم. آن لحظه دیگر بنی آدمی در برابر دیدگانم نمی بینم. آن.

چون روح شوی تنها خدای بینی و تمثال زنده ش . اگر گوید روز است، روز است. اگر گوید شب است، شب است، هر چه می خواهد باشد. اگر گوید این بخور و آن بنوش و آن راه رو و از آن پل جاه و خویش و مقام خویش برانداز، همین و تمام. گوش کردی رستی، شنیدی خود به نشنیدن زدی برو صد قرن دگر دور خود زن.

اگر گوید که روز است، این چنین است  
اگر گوید که شب، آری! همین است  
به گوش روح و چشم جان بیدار  
ندای حقّ زنده پرطنین است

هر چه بالاتر می روم در نظر خویش کوچک تر می شوم. هر چه بالاتر می روم جانم را عذابی عظیم تر است. هر چه از شورش حس و ندای عقل دورتر می شوم عاشق تر می شوم، مست تر می شوم، کودک تر می شوم. با خویش کوک تر می شوم. این بیداری را پایانی نیست.

هیچ گاه بیش از آن بر خطا نبوده ام که پنداشتم بی خطام. هر که را پندار بی خطایی ست حتما در باتلاق کبر خویش است. چرا که خطا مقدّس است و خطا تنها سازد. خطاکار آموزنده رشد می چیزی ست که انسان راز سایر مخلوقات متمایز می کند و آموزگار حلقه ی پیرامون خویش می شود. زاهد مسخ می شود و عبرت پیرامونیان.

هرگز هیچ مرتبه ای از کمال ساخته و پرداخته نیست که روح در آن منزل کند و بگوید آخ اینک من کامل شده ام. روح را هرگز کمالی نیست دیگر چه رسد به لباس انسانی اش. انسان چگونه کامل باشد، مگر لباس هم کامل می شود. ذات حقّ مطلق بی پایان است. تو بین این چگونه مطلق ست. در روح در می یابی.

بیهوده پرسش نکن و بیهوده ادای دانایان را درنیاور. این حدّ انسانی یک حدّ مفلوک است و پاسخ حقیقی را در این محدوده درخواهی یافت. پاسخ حقیقی را می دانی که عشق است. اما این که عشق چیست و کار و بار ما با عشق چراست در درون در خواهی یافت، در روح.



با عده ای که اصلا حرف عشق را می زنی ابرو گره می کنند و می گویند: عشق! عشق! فعالیت هورمون ها. عشق! عشق! فعل و انفعالاتی در مغز. عشق! عشق! فلان و فلان! بسار و بسار! توضیحاتی بسیار مفرّح. تو اگر از عشق بیزاری پس چرا این قدر نامش می گویی. خود را انکار می کنی؟ ذات مطلق نادیده می گیری؟ اشکالی ندارد، تو خاموشی و خاموشی تا روشنا هزار قافله مسافر است.

هر زمان یک چیزی مذهب می شود. یک زمان خود مذهب، یک زمان جادوگری، یک زمان فلسفه . امروز علم مذهب شده است. امروز هر کس به دانشگاه می رود اجتماع او را آدم حساب می کند. مثل آن زمانی که هر کس به حوزه می نشست و فقه و کلام می خواند. امروز این ژن و این سلول همان کار فتوی و آیه را می کند. این دانشمندان جای همان روحانیون مسیحی قرون وسطایی نشسته اند.

بی تعارف! علم امروز شما همان مذهب دیروز شماست. ای بی خدایان! بیهوده ادای دانایان زمان را درنیاورید که شما همان اسقف ها و توبه به نرخ روزخوران دیروزید که امروز به هیئتی نو درآمده اید. بی تعارف! دانش امروز جهان همان خرافه ی دیروز است که امروز بزکی نو کرده است. برو تا ته این آسمان مادّی ببینم که به کجا می رسی. صورت نو می جویی؟ می یابی.

اما در این کلهشکان مادّه، آخر معنا کجاست.  
معنا روح است، آن سوی زمان و مکان. مرد راهی، بجوی!

حقیقت هر روز در شکلی نو بیان می شود. آنانی که سرشان را چون کبک در منابع کهن فرو کرده اند همان هایی هستند که حقیقت امروز را در قرن های بعدتر می پذیرند و باز هم در آن زمان از حقیقت زنده می گریزند. چرا که دم زنده سوزان است و برای آدمی زادی درازکشیدن در تابوت گذشتگان دلپذیرتر است.

بعید است روح بتواند از خاطرات انسانی اش عبور کند و به جای تکیه زدن بر سایه ها و غبارهای دل انگیز دیروز در لحظه ی حال بیدار شود. در لحظه ی حال بیدار شدن، در روح به پاخاستن و عشق را دانستن محال است. اگر روحی تا آخر عمر انسانی بتواند تنها یک دقیقه به زمان زمینی در حال زیسته باشد کمر محال را شکسته است.

آدمی زادی بنده ی تحصیلات است و سالک به کار تحویلات. هرگز سالک به ورقی از اوراق منابع بیرونی اتکا نمی کند، هر منبعی که بخواهد در درون می جوید. چرا که عالم درون تنها منبع مؤثق است. سالک مدارج انسانی نمی جوید و از آکادمی های علوم انسانی چنان می گریزد که سالم از جذامی. چرا که او پزنده در روح است و روح بر مرداب ها نمی چرخد.

سالک سر بهبود اوضاع زمینی را ندارد، هر چند هر بهبودی که رخ می دهد نیز از یمن وجود بی آرزوی اوست. سالک کسی را شفا نمی دهد و با قوای معنویش نمایش به راه نمی اندازد. چرا که می داند شفادهی دیگران یک جرم معنوی است و دیر یا زود فرد خاطی گرفتار نتیجه ی اعمال خود می شود. بهتر از این چه گفته اند؟ «کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی!»

سالک برای کسی نسخه نمی پیچد، به کسی دستور نمی دهد، از کسی انتقاد نمی کند، انگشت در چشم و چال دیگران نمی کند که چه بخورند و چه بیاشامند. همه چیز را همان گونه که هست به حال خود رها می کند و اگر نیاز باشد کاری انجام دهد آن را از مجاری درون انجام می دهد. سالک از آب ها و آسمان ها می گذرد اما بی اجازه وارد حریم خصوصی کسی نمی شود.

از چشم انداز روح، جایی که سالک سکنی دارد، عقل با تمام خودنمایی هایی که بر روی زمین و بالاتر به پا می کند برای صعود روح به جهان های بالا ابزاری ناکارآمد، بی خاصیت و عقب افتاده است. عقل وجودی اوهامی و درگیر زمان و مکان است و سالک که از بیرون از دایره ی زمان و مکان به زمان و مکان نظر می کند و از بالا در پایین است جریان عشق را دمامد به درون این ماتریکس تحتاتی جاری می سازد و راه خروج را برای ارواح تشنه ی خداوند گشوده نگاه می دارد.

یک فریب مهربان به شما می گوید که با همه نیروهای جهان متحد شوید و همه را به یک جان و به یک چشم ببینید. آن اشباح حلقه دار حقه باز به شما می گویند در این حلقه در آید و با خود پنهایی می خندند و می گویند ایشان را نیز چون آن سرحلقه هاشان که خوش فریفتیم به حقه ی دار خویش خواهیم کشید.

فریبکاران به هزار جادو و شعبده مجهزند و از هر انگشتشان یک هنر می ریزد. چه ساده این آدمی زادی که خورشید حقّ نهران را نمی بیند از بس که عیان است، و دل به ماه رنگ پریده ی نیمه جانی می بندد که صورت خود را به نیم پرتویی از خورشید عشق زرد کرده است. چه ساده است این آدمی زادی که از سر انگشت فراتر نمی بیند.

این که می گویند به تعداد آدمی راه به سوی خداست بزرگ ترین دروغ تاریخ است. راه تنها یکی است و آن راه عشق. بسیاری فراخوانده می شوند، اندک شماری برگزیده. ای فراخواندگان طریق ابدی! آن جا سر دروازه ی معبد عشق به احترام و سکوت هزار هزار سال سکنی کنید. روزی روزگاری از سر سابقه و لطف خدای برگزیده خواهید شد.

افراد معنوی بیشتر به زندگی شبیه اند، گرچه فراتر از آنها. ایشان سهمی مشترک و همسان از درون و بیرون دارند. در چهره شان اثری از نفاق و تظاهر چون دراویش گوشه گیر و زاهدان طریق ریش و مو نیست، و نشانی از بطالت و دریدگی اهل صورت، فلسفه بافان، حلقه بازان و در سطح درماندگان.

هیچ کسی معصوم به دنیا نمی آید، کودک پربار قدم به جهان می نهد. هیچ لوحی سفید نیست. این دروغ ها را باور نکنید. کودک تنها فراموش کرده است که چه بوده است و این تنها فراموشی است که مقام او را والا می دارد. کودک مست است و پیش از ورود به اقالیم بهشت باید چون کودکان مست شد.

هیچ لوح روح پاک نیست، مگر در آن دم نخست زایش روح. هرچند که اصلا لوح پاک را نیز هیچ افتخاری نیست. مهم این است که در اوج کثافات آگاهی انسانی برقصی، مهم این است وقتی از شش سو می آیند که جانت بدرند تو نیز از شش سو دژنده ی جان بی وجودان جهان های خدا باشی.

مهم این است که از خود بیرون شوی و به پرواز در آیی.  
مهم این است که جسور باشی و به پرواز در آیی.  
پرواز کن، پاک خواهی شد.

گفتگو با خدا این گونه است:  
تو می گویی، او گوش نمی کند.  
او می گوید، تو گوش نمی کنی.  
او می گوید، تو گوش می کنی.  
او نمی گوید، تو گوش می کنی.

گفت: «باید تمام از آن من شوی. من تو را نیمی از این و نیمی از آن نمی خواهم. باید تمام تسلیم من شوی. باید جان بدهی. سر پیش آری، نه که من بخواهمت. تو خود باید سر پیش آری پیش از آن که من تو را خوانده باشم. پیش از میلاد روحانی ات باید صد هزار بار مرده باشی. آن گاه تو را می خوانم.

همه ی این راه ها را برو. همه ی نکرده ها را بکن. همه ی نخورده ها رو بخور. همه نشنیده ها را بشنو. همه ی نداده ها را بده. از هر راه و گذر نرفته ای گذر کن تا دیگر هیچ راه و گذر نرفته ای باقی نمانده باشد. آن گاه چه خواهی، چه نخواهی تنها مرا خواهی دید، و باز هم در آن دیدار نخست مرا نخواهی پذیرفت. چرا که صد هزاره ای برده ی عقل بوده ای.

آن گاه می آغازی به دست کشیدن. می آغازی به فراموش کردن. می فهمی تا موعدهش نشده نباید زبان باز کنی. در می یابی آن جا که حقیقت را ندانستی و مدّعی اش شدی همانجا بیچارگی تو بود. آن جا که از این گوشه و آن گوشه کلام حق را جای حرف خود قالب کردی و جمعیتی پیرامون خود گرد آوردی همان جا حق از تو گریخت.

پس می آغازی به درد کشیدن، به تنها شدن. خانواده ات نیز تو را طرد خواهند کرد. نزدیکانت دشمن ترین دشمنانت خواهند شد. پس می آغازی به تحقیر شدن، و در تحقیرها فروتن خواهی شد. و می آغازی به نفرین شدن، و در نفرین ها بخشوده خواهی شد. و می آغازی به گریستن، گویی چنان رودی که بی انتهاست- و در اشک ها تطهیر خواهی شد.

خواهی آموخت صبر را، مرگ را، خنده را. در اشک خندیدن را، در مرگ به پا خاستن را. انسان را خواهی آموخت و از انسان خواهی گذشت. مرگ را خواهی چشید و جاودانه خواهی شد. بسیار خام سخن گفته ای، بسیار پخته سکوت کرده ای، این بار خواهی سوخت و در روح بیدار خواهی شد. و آن گاه می آغازی به زندگی.

این خطّ و این نشان. این من، این تو و این راه بی پایان.  
گه دور، گه نزدیک- من همیشه با توام.»



پلکیدن در میان جماعت آدمیان برای جان حق طلب حرکتی انقلابی است. چرا که هر نشانی از آدمی زادی می تواند به ثانیه ای روح بیدار شده را به ورطه ی نفرت از نژاد بشری در اندازد و او را از شکوفایی بازدارد. همان طور که عشق بی اندازه نیز ممکن است او را به ورطه ی عواطف دراندازد و باز هم به عقب باز گرداند.

به تعادل رسیدن، با همه بودن و از همه فارغ بودن به حرف ساده است و در حقیقت نادره اتفّاقی است. با همه چیز بودن و از هیچ چیز اثر نگرفتن، وابسته نبودن. چنان گویی که لاجرعه ساغری از شراب سر کشی و هیچ دگرگون نشوی. حال روح عاشق چنین است، حال سالک چنین است. جهان منقلب شود به او از انقلاب زمانه راهی نیست.

روز نو شود، سال نو شود، هیچ کس از نو شدن روز و سال نو نشده است. هیچ روحی از بندگی آیین ها به سروری نرسیده است. زمان هیچ نو نمی شود، زمان همان کهنه جادوگر انسان خوار است که در آن از نویی اثری نیست. همه سبزه و سفره اش به گردن زدن است. روح از زمان نو نشود که تنها به نیم نگاهی از عالیجنابش، حضرت نور و صدا.

دیگر تنها به این می اندیشم که کدامین لحظه آرام نشینم و از کالبد برون کشم. دیگر نمی دانم آدم کیست، عالم چیست. از این نقش هیچ، هیچ نمی دانم. تنها به پرواز روح می اندیشم و جز به پرواز در آسمان هایش به هیچ چیز قانع نخواهم شد. تا دیروز نیم بر زمین بودم، نیم بر آسمان. امروز همه بر آسمانم.

آسمان کم می آید آنجا که عاشق سر دیوانگی دارد. فضاوردان به جاذبه ی زمین می بازند، عاشقان به جاذبه ی آسمان ها به معراج می روند. آسمان کم می آید آنجا که شوریده ای از خویش و خان و مانش می گذرد. فرشتگان می رقصند، خدا می خندد و سرخوش می سراید: فتبارک الله احسن الخالقین.

احسن الخالقین روح عاشق است، نه انسان. روح پزنده است به آسمان های خدا. انسان کجاست، این کرم خاکی خزنده در دالان های تاریک زمین. انسان کجاست. آنجا که روح از هفت آسمان گذر کرده و به جستجوی آسمان های نو است آدمی چون رتیلی بر این خاک نمود می جنبد.

دیگر نمی دانم آدم کیست، عالم چیست.  
از این نقش هیچ، هیچ نمی دانم.  
دیگر جز هیچ نمی دانم.

به بلندترین ارتفاع جانم رسیده بودم. به زیر نظری افکندم، لشگری در خون و خاک در غلتیده، لشگری از من. به خود نگریستم، خاموش، خالی، بی همه. به بالا نگریستم، آسمان، بی انتها. دوستانم مرا فرا می خواندند. جانانم مرا فرا می خواند.

به خاموش ترین قله سخن رسیده بودم. پرگفتگو شدم. هزار قرن به در و دروازه ی معابد کلمه زار گریسته بودم، ناگاه هر در و دروازه به اذن عشق گشوده شد. به غوغاترین کرانه های جان رسیدم. بی گفتگو شدم. جستجو به آخر شد، او شدم.

دوستانم را دیدم، منادیان نور و صدا، دربانان حقیقت زنده در هر مرتبه اش. جانانم را دیدم و جان شدم. ذره ای سرگران بودم، از سر بریدم و جهان شدم. به زیر نظری افکندم، لشگری در خون و خاک. به بالا نگریستم. آسمان، هنوز و همچنان بی انتها.

عشق بالاتر از این کجاست: برایت می کشم و کشته می شوم، برایت می میرم و می میرانم و به پا می خیزانم. زیباتر از این عشق کجاست؟ غوغاتر از این عشق، برپاتر از این عشق کجاست؟

قرن ها به خاموشی در این دیار گذشت. نه حرفی از نور، نه جامی از صدا. پس به کار شدیم، پیش از این که کار قرن ها بدین جا کشد. به کار شدیم و به گاه فرود آمدیم تا رقصان ترین کلام عشق را از نو از قلب زمین به شش سوی زمان طنین افکنیم.

سوی پارسایان شدیم که پارسی معراج کلام خداست.  
طاق سخن از نو آراستیم.

حدیث صوت و نور است این که در میخانه ها افتاد  
سرود آفتاب نو که در ویرانه ها افتاد  
اگر گوش نهان داری بیا و بشنو این آهنگ  
که نام باده دیگر بار سر پیمانان ها افتاد

بگذار خودش بگوید. تو را با من چه کار؟ مرا نیز با من کاری نیست. یکی پرسید که ای؟ گفتم می دانم، نمی گویم. چون اگر می گفتم، نمی دانستم. حقیقت را چه جویید؟ چه پرسید؟ حقیقت را به چراگاه چرا فرو مکنید، خود در بهشت تأمل غوطه زنید و دریابید.

حَقّ چیست؟ از فلاسفه بجویید و به سردرگمی راضی شوید. از دانشمندان بجویید و به رنج و لذّت قناعت کنید. از مذهبیهون بجویید و به ایمانی کورسو دلخوش کنید. از عشاق بجویید و حیرت مکنید اگر که پاسخ جامی از می بود.

خراب تر اینم که به هوشیاری برخیزم.  
هوشیارتر از اینم که پاسخ خرابان دهم.  
خراب تر از من هوشیار کسی به جهان ندید.

هر کس که جانش را داد باید به او جان داده شود. این چنین نیست که یکی نیم و نصفه ببخشد و تمام خواهد. این گونه نیست که دست به دعا برآورده بتواند حاجت مفت بگیرد. طالب به طالب بودنش هیچ چیز نیرزد. جوینده تا از جان نگذرد هیچ در و دروازه ای بر او گشوده نخواهد شد.

حضرت عشق از حرف مفت بیزار است و آن کس را که نمی داند و موعظه می کند بر آتش می کشد. آن کس را نیز که پای حرف نیخته ی خامان می نشیند و آن کس را نیز که نمی تواند. ای خوش آن دستانی که می بخشند، ای خوش آن قماربازان و لایعقلان مست که جان و جهان می بازند و جان و جهانی نمی آزارند.

آن اشک ها که به تضرع به درگاهش بریزند چون گدازه های آتش بازگردند. خدا می گوید مرد باش و برخیز و کاری کن. نام مرا بدین سوگ و سوگواری مبر. مرا بخند. نام مرا چو بری برقص و بمیر و بخند و برآی.

سخن آن چنان بالاست که کلامی یافت نشود. عذر خموشی بپذیرید. این جا نه مذهب، نه نور، نه هوا. این جا تنها عشق، آن چنان عشق که حتی به ورطه ی خیال نرسد. عقل که صدها قرن به دور، این جا را خیال نیز حرام. این جا را نه بودا، نه ابراهیم و نه موسی. اینجا را نه محمد، نه جبرائیل و نه عیسی. تنها عشق. تنها از تنها، عشق.

عشق آن چنان مهیب زیباست که پر و بال زیبایی بسوزاند. عشق آن چنان عجیب تنهاست که خواب و خیال تنهایی بپراند. عشق آن چنان بالابند، نادره رعناست که هنوز پس این همه قرن و هزاره جز اندکی چشمانش ندیده اند، پیشانش نبوسیده اند.

آدمی در اغمایی ابدی ست. هیچ عدّه ای را هیچ نجاتی نیست. حقیقت این است که تنها اندکی برمی خیزند، همان ها که به درستی می خوابند و رویا می پردازند. تنها رویابینان بیدارند و جان می برند. تنها پزندگان روح زین مهلکه بر می جهند. باقی همه در چرخ نو، چرخنده ی نو.

گفتم: نزدیک ترینان در جسم، در روح دورترینانند از من.

گفت: بسوز و بساز!

گفتم: خویشانم منگان عالمنده، بیگانگانم دوست تر.

گفت: بی خودی خوش تر!

گفتم: پس از خود چگونه به تو توانم رسید؟

گفت: از خود تنها به دوزخ توانی رسید.

گفتم: دوزخ منم، بهشت کجاست؟

گفت: بهشت منم، تو کجائی؟

خندیدم و خندید، بخشیدم و بخشید

من خفتم و او خفت، من دیدم و او دید

برجستم و او جست، من بستم و او بست

غریدم و غرید، خوابیدم و خوابید



گفت این راه را دوست می دارم، راه عشق را می گفت. گفتم اگر دوست داشتی نمی گفتی. برایش کاری می کردی، برایش جان می دادی. هرچند که از هر صد هزار چون عشق به یکی رخ نمود همان یک نیز گاهی گریخت. اگر دوست داری بیا. در هر دم بمیر و برآ!

هرجا که دیدم هر کس به نوعی لاف تو را زد. هر کس لافش سترگ تر حلقه های پیرامونش عظیم تر. خرقه پوش، درویش روی، شاعر و واعظ و حلقه باز، عالم، زاهد و فلسفی هر کس به نوعی لاف تو را زد. هر جا نگریستم اگر چه تو بودی، تو را ندیدم. این زنگار زردروی انسان را دیدم.

در جانم دردی بود، درد عشق. پس بر زمین شدم این درد بگسترم. چرا که ای دوست! درد تو شیرینی ست، زهر تو نوش داروست. من کار بشر نمی دانم، کار بشر دیوانگی ست، کار تو مستانگی ست. من کار تو می کنم، حرف تو می زنم. من خطّ چشمان تو می کشم.

گفت این ها را که من دعوت می کنم همه شان می گریزند. یک عده می آیند ببینند چیزی دندان گیر نصیبشان می شود یا نه؟ یک عده می آیند به آب و نان، یک عده به جاه و مال، یک عده به نام و ننگ. زین روست این همه حلقه ی اوباشی و این همه درویشی قلاشی. همه شان چون حرف حق رخ نمود می گریزند.

همه سرهاشان به باد می رود خودبینان و انالحق گویان. همه به حبس خویش حق نشانند و خلق گرفتار می شوند آنان که سخن ندانسته زند و خود بر جای طعمه کنند. هیچ ره صدساله یک شبه طی نشود، آن صد هزار سال که بر یک روح بایسته است تک تک سالیانش بایست سپری شود.

این قدر ره انحراف بسی ست که هر کس نام حق برد نخست باید حقش را سنجید. یک عده نشسته اند حرف دیگران کنار هم می نهند و به نام خویش سند می زنند. و چه بسی گوش شنونده ی ناشنوا، چه بسی چشم بیننده ی نابینا. خلق همه خوابند. هیچ امید بیداری نیست.

بیداری از آن نفر است، نفر روح. او که رنج می کشد و دم بر نمی آورد. او که بر آسمان می پرد و تو می بینی اش و می گویی این گدای سرگذر است. بیداری از آن گمنامان عاشق است، نه تو ای نفس نانجیب ریایی! برو ای خودنمای حقیر! برو که من سر دوست و دشمن یک جا می برم.

هر مناسبتی وهم است، تولد، مرگ، عروج، بازگشت. هر چه که به روز مشخصی ست تمام وهم است، باقی روزهای بی نام نیز وهمند، اما کمتر. بشر بر هر چه نامی نهد عاری تر است از حقیقت. روح به روز نمی آید و به روز نمی رود، به مرگ می آید و به عشق پر می کشد.

هر چهره ای که رخ نمود، حز چهره ی یار، چهره ای اوهامی ست. تنها آن چهره که رؤیتش جان می طلبد چهره ی حقّ زنده است. هیچ کس نمی داند چه می گویم، جز اندکی که یار جانی به هزار مرگ دیده اند، آن کسان که در خواب بیدارند.

همه روز و روزگار اوهام، بیدار چگونه تاب آورد میان اوهامیان؟ به قوّت عشق. عشاق حقیقی که اند؟ آن اندک شماران رخ پوشیده؟ هرگز نخواهی ندانست مگر از راه درون.

قرارگاهی بر زمین نیست. سر آخر همه ی خانه ها را باد می برد. تمدن ها پس از اوج سقوط می کنند و این در زمانی رخ می دهد که بشر به دانش خویش غرّه گشته است، دانشی که او را به ماندن وعده می دهد غرقه اش خواهد ساخت. آن گاه تمدنی در سویی دیگر. آن هم به باد می رود. اما حقیقت همیشه حاضر، همیشه زنده، به جستجوی مردان خویش است.

بی شماری به پایین آمدند، اندکی به بالا رفتن. بالا رونندگان مفردان مجموعند، این پائینیان همه مجموع پراکنده. هر آینه در هر عصر مردمان می گویند این عصر روشنگری ست، اینک گاه نجات. اما هیچ زمان عصر روشنگری نبوده و نیست. هر روح تنها به اراده ی عشق و به انضباط آهنین خویش برمی جهد. زمین مطلع روشنایی نبوده و نیست، تنها سگوی پرتاب روح است به درون روشنایی.

عشق آموختنی ست و روح باید بسیار رنج بکشد تا طریق عشق ورزی بیاموزد. روح باید بسیار بیاموزد. عشق بخشندگی ست و روح باید بسیار جان بدهد تا رسم پروانگی بیاموزد. انسان از میّت کمتر است اگر که از زندگی چیزی بخواهد، خداوند را مضحکه ی آمال خویش قرار دهد و جز خدمتگزاری طریقی پیشه کند. روحی که عشق را دانست دیگر دهان نفس می بندد و به خویش رخصت طلب نمی دهد.

چه کسی می تواند از خدا سخن بگوید، مگر خود او. چه کسی می تواند از عشق سخن براند، مگر خود عشق. این ها همه سخن طوفان است، عقل ها بر می آشوبد و قلب ها بر می خیزاند. این می بانگ صداست که می شنوید، شفاست، روشناست، نور خداست. و چه کسی می تواند از خدا سخن بگوید، جز خود او. و چه کسی می تواند بازگردد، جز او که جز در او نزیسته است.

گنجینه ی اسراری ست در نهان، به هزار هزار قفل، پشت هزار هزار پرده. در هر زمانه کلیددارش یکی ست، خاطرخواهش بسیار، خاطردارش اندک. گنجینه ای ست پنهان، آن چنان پنهان که حتّی به خیال واژه ی پنهان نیز نرسد. آن گنجینه، عرفان است و آن راه عشق. آن چنان راه که خاطر واژه ی راه می سوزاند.

هیچ کس نمی تواند به عرفان صفتی بچسباند، بگوید عرفان ایرانی، هندی، شرقی، غربی. عرفان تنها حضوری ست که صفت نمی پذیرد، چرا که هست خداست. از هر گوشه ای در هر زمان می تواند سر برآورد. هیچ کس نمی تواند عرفان را مقید به مذهب و ملیتی کند. هر که کرد غیرت حقّ سرش را به باد داد.

عارف به عامی درس نمی دهد و اوراق ازل چوب حراج نمی زد. آن جاعل است که یک سایه دیده، هوش از سرش پریده. به مردان حقّ هزارهزار کهکشانش هدیه کنند یک الف از الفبای حقّ فاش نکنند. تو بین آن راز چه هست که هر کس یک سایه از آن فاش خلق ساخت سر به دار شد. سرداران عشق، خموشان درگذرند.

کام نمی دهد به کس آن شه آفتاب ما  
جلوه نمی کند چنان جز به میان خواب ما  
دوش میانه آمد و خنده زنان به رقص گفت  
باد دهم هر چه سری باد دهد حجاب ما

حقیقت هیچ جائی ست، می دانی یعنی چه؟ حقیقت هر جائی ست، می دانی  
یعنی چه؟ یعنی از هیچ جاست و در همه جاست. اگر نمی دانستی، بدان!

گرچه حقیقت بسی طنّاز است اما این جا هیچ جای شوخی نیست. عجب غرابتی  
ست! عجب دوگانگی! این چه حقّ است که هم دو است و هم یک؟ چگونه می  
شود؟ می شود! عشق، عقل را پرسش است و قلب را پاسخ. برقص تا دریابی.

برقص ای دل دیوانه، از چه روی ساکت نشسته ای؟ اگر ساکت نشسته ای یعنی تو  
مرده ای. برقص ای دل دیوانه، از چه روی در کنج قفس بیهوده فسرده ای؟ برقص و  
از سینه برون شو.

گفت این را باید همواره بدانی و آویزه ی گوشت کنی که هرگز کامل نخواهی شد و این کلام که بر زبانت جاری می کنم کلام نهایی نیست، چرا که کمالی در کار نیست. ذات خداوند بی انتهاست، پس روح را رسیدن کجاست؟ این حقیقتی معنوی است که همواره پله ای بالاتر وجود دارد.

ایده ی کمال گرایی در هنر و زندگی انسانی بسیار پررنگ بوده است. کمال گرایی دو متناوبا روح را به تجربه ی دو حالت افسردگی و شیدایی وا می دارد و فرد در هر قطب می تواند کالبد انسانی خود را منهدم کند، چرا که رسیدن به کمال را غیرممکن درمی یابد و ترجیح می دهد اصلا نباشد تا این که ناقص باشد. انسان نمی داند که کامل نبودن نقص نیست بلکه جوهره ی حرکت اوست. کمال مطلق ایستائی است و روح در سفر مدام است.

تمام ادب و هنر انسانی چنین نفسانی است و بر مدار غم و شادی می گردد. به همین علت در زمان گم می شود و پس از چند صبحی در غار فراموشی از یادها می رود، چنان که هرگز نیامده و نبوده است. اما کلام عشق چون از قلب روح در فراسوی مراتب عاطفی و عقلانی نازل می شود جاودانه است. حروف از مجرای خالی عارف به جهان های پایین سرازیر می شود و تا جهان باقی است، باقی است.

گفت نه تو شاعری و نه این ها که می بینی، این بندگان نفس، این ها که دشنام می فروشند و خلق گردشان به تمجیدند. ایشان را نفسشان شاعر است و تو را من شاعرم. هر دو مجرائید، ایشان مجرای نفس و تو مجرای عشق. ایشان به کار نمایش اند، اما تو چون از نما رسته ای به نام خواهی ماند، به نام عشق.

در میان جمعیت می رفتم. گفت چشم بگشای و ببین! چشم گشودم و دیدم! هر آدمی لااقل ده نفری بود. برخی صد نفر، برخی هزار، برخی لشگری سر و دوش و شانه هاشان. اما برخی نیز کم عده بودند، و برخی قلوب خالص را دیدم که از خویش نیز رسته بودند و یگانه ی او بودند، نه یگانه ی خود. هر قلب گشوده ستاره ای بود که از درون سینه به برون می جوشید و هر سر پرکار سیاهچالی فروکشنده.

گفت از خلق گریزی نیست و این فرق میان زاهد و عارف است. زاهد می ترسد که آلوده شود و عبایش به گوشه ی عبا ی خلق گیرد. پس از خلق می گریزد و در گوشه اش از ترس به خیالش خرقة ی خدا را چنگ می گیرد، غافل از این که این خرقة ی خودش است. عارف خموش و پر یقین از میان خلق می گذرد. او را از خلق چه گریز؟ خلق را از او گریز! هر که ماردوش تر در گریزتر!

پس زین روست که این هفتاد و دو ملت را هرگز با هم آشتی نخواهد بود و تا زمان باقی ست زمین نمایشگاه فضل و فخر و فخامت ایشان است و آن گاه به تاوان، نبردگاه فقر و حصر و وخامت. اما روح بیدار بر فراز هر چه جنگ و صلح در پرواز به کار شناسایی و خدمت به جویندگان حقیقی ست. ما را با ایشان صنم است، ورنه سفیران روح را با خلق ماردوش چه کار.

از میان جمعیت گذشتم، همه بر خلاف می آمدند. باکی در جانم نبود، که خرقة ی عشق بر دوشم بود، سپر نور در دستانم و عالیجنابم در هر سو. سینه ی خلق شکافتم و به آنجا رسیدم که رهگذر اندکان بودند. اقیانوسی درخشان بود، گویی برساخته از هزار خورشید. در کناره اش مردمانی دیدم مبهوت در آینه ی آب.

گفت در آب بنگر! سر خم کردم و سر برآوردن از آن آب تماشا گویی محال! محال! به اطراف نگریستم و شوریدگانی دیدم که چو از آب سر بر می کردند مسیر آمده را به سمت خلق بر می گشتند نعره زنان که انسان خداست. آن آب شور نفس و اینان انالحق گویان تاریخ بودند. حق بر ایشان رخ زیبای خود نمود و ایشان آن رخ خویش پنداشتند و سربدار شدند.



به عالیجنابم نگریستم، حضرت نور و صدا. گفتم این رخ زیبای توست، پرفروغ تر از هزار خورشید. همه ی جهان توئی و همه موسیقی ها از حنجره ی توست. مرا با خلق خام و خاص عامی چه کار؟ مرا تو کاری. جهان یکی، یار یکی و تو مرا یار و جان و جهانی. گریست و گریستم، آنک نگریست و نگریستم. نگاه یکی شد، آه یکی شد، جهان یکی، جان یکی شد و یک دل و یک جان و یک جهان در هیبت روح زان اقیانوس اوهام برگزیدم.

چشم گشودم.

جهان از نو همان جهان بود.

اما من دیگر من نبودم، معبر او بودم.

دیگر جام بودم و تشنگان را سبو بودم.

ما آمده ایم، شمشیرهامان کشیده ایم و سپرهامان فراز کرده ایم. چرا که گاه جنگاوری ست، چرا که گاه شوریدن بر هر چه غیر عشق است. شگفت از ملّتی اوهامی که پای دشمنش بوسد و بر سینه ی دوست خنجر کشد. ما آمده ایم، شمشیرهامان کشیده ایم و سپرهامان فراز کرده ایم.

ایشان بازیگران اوهام و حلقه داران ظلامند. ما بی کسان، مهجورماندگان و مطرودان حلقه های انسانی ایم، حلقه های فخر و شفا. چرا که ما را عشق خوانده و ما بیماران عشقیم و این بیماری به صد شفا ندهیم. گرچه اندکانیم بر زمین، به عدّه ی انگشتان دو دست، اما برتر از همه لشگریان عالمیم، که یک عشق کمر دوصدهزار لشگر عقل به اشارتی برشکند.

ستاره نجوئیدم زان دم که تو را پادشاهها تک ستاره ی عالم یافتم. بر همه حلقه ها خندیدم و تازیدم و سخن هیچ حلق نشنیدم. تنها نام و نامه ی تو را خواندم و جز به وصل تو از سالیان نشمردم. با همه گرچه نشستم، اما برخاستم. هر گلی گرچه بوئیدم، سرآخر برگ سبز تو جوئیدم و در حلقه ی نام تو کمترین شدم.

در سینه ام گدازی از آتش بود. در کودکی همه جهان مرا قفس بود به قامت همه کیهان ها. هیچ کس آشنا نمی یافتم، رویاها نیز جهنمی از بلا بودند. چشم می بستم، هزارن هزار لوح آتشین از گذشته و حال و آینده برابر دیده می یافتم. کوره ای برایم افروخته بودند آن بالائیان و من می دانستم و نیز نیک می سوختم. کودکی چون تبی هذیانی گذشت.

یاد دارم همان لحظه ی نخست که به مدرسه وارد شدم با خود گفتم: آن همه دوزخ گذشت و اینک دوزخ موعود! دوزخ راستین آدمی زادی. این دوران را نیز باید می گذراندم و به دنگ حالی و مرگ خواری می گذاختم. سالیان یکی پس از دیگری می گذشت و من در میان این دالان تاریک زمان پیش می رفتم و نوری می جوئیدم. آن انوار رقصان در دیده ام، آن اصوات درخشان را می دیدم و می شنیدم و می دانستم سرچشمه ی ست. من سرچشمه می جوئیدم.

به نوجوانی وارد شدم، چون گلوله ای از خشم و وهم و عصیان. بر خود و غیر می شوریدم و بنده ی دانش بودم و انسان را خدا می پنداشتم. گویی به آنی همه آن انوار و اصوات از یاد برده بودم. نیمروز دوزخ بود و من خوش می سوختم. نیک یاد دارم روزی سر بر آسمان کشیدم چو ملحدی شوریده خدای به مبارزه طلبیدم. من، منکر هر چه آسمان فریاد برآوردم: گر تو در قامت وجودی، خود را بر من عیان دار و بتاز! من شاه بی باک زمانم، من قدقامت بشر، فخر کائناتم! ای غائب مدعی! گر تو در قامت وجودی بر من بتاز.

ماهی گذشت و چنان در شور عصیان و انکار می سوختم، از همه چیز بریده، بر همه کس شوریده. ناگه شبی شد و نزدیک سحر چو به خانه آمدم گویی صحنه ای از ملکوت در برابر دیدگانم گسترده بود. روح را دیدم، آن حقّ زنده که چو ابری می چرخید و به گردم تاب می خورد. گویی در میانه ی ابرها بر قلّه ی افلاک بودم. خود را نمود و آن دم دانستم همه ی هستی ام تا بدینجا زین روی بود که بدین ثانیه رسم، ثانیه ی شگرف میلاد.

دمدمان سپیده بود و هنوز گرگ و میش و من عشق را دانستم. آن لحظه بس رعنا می نمود و چو قدم به درگاه گذاردم پنداشته بودم دیگر گاه سعادت و نیک بختی ست. تو مگو این تازه شروع شوربختی ست و مرگ بازی آغازیده است. پس دانستم راه عشق نه راه نازبازی و سرافرازی و مضحکه ی عقل و عواطف که پیکاری ست برای ابد. پس به کار شدم، هر روز و هر دم از نو سوختم و بر باد و غبار شدم تا در رویاها بیدار شدم و سفیر بی کرانه.

پیش از این ها، پیش از این که بنده ی عشق شوم، شعر می نوشتم، دفترها! دفترها! و همه ی کودکی و نوجوانیم دمامد میانه ی کتاب ها می گذشت. پس چو عشق رخ نمود همه ی آن شعرها و کتاب ها دور ریختم و سوزاندم. دیگر درس انسان را از سر گذرانده بودم و در روح به پا خاسته بودم. پس شبی تنوره کش دردها در خاموشی به میانه نشستم و قلم وا دادم تا آمد، قلم گرفت و جان گرفت و داستان خود آغازید و من کاتب غزل های نور و صدا شدم. هنوز و همچنان با خلق بیگانه ام و در سینه ام گدازی از آتش است.

آن جا که عشق است غم کجاست، عصیان چیست، اعتراض چراست. آن جا که عشق آمد همه سخن ها سکوت، همه سکوت ها آواز. چون مرده را بشورند نیز رقص باید، چرا که روح آزاد شد. این ها که به پندار خویش زنده اند و تحریر غم می کنند نمی دانند که خوابگزار ابلیس اند. ننگ باد بر ایشان! به فراموشی باد نام هاشان!

نگ و نابودی بر هر آوای حزین، هر تحریر بلند اندوهبار! مُرده باد هر نای که جز به طرب خواند، بسته باد هر دهان که جز به روشنی نوید دهد. چه قرن ها که این مردمان بنده ی ظلام اند، چه قرن ها که به سوگ قد کشیدند و طرب به گوشه شد. به گور باد هر شعر و موسیقی که جز از حقّ زنده میان است. زنده باد عشق!

شب حزن پایان آمد.

زوزه ی گرگان بامداد به سر شد.

اینک به نیمروز روشنی جز رقص ما را چه کار؟

به سخن خلق چه اعتباری که کوهی را به کاهی بفروشد و صد گنج نور به یک تگه ذغال معاوضه کنند. به رأیشان چه اعتباری؟ هر چه کنند به کسب نام کنند. اگر ازدواج کنند، به نما کنند و اگر بمیرند نیز آن دم مرگ نتوانند که به خفا کنند. به زمین ریا کنند و آسمان استهزا کنند. صد هزار ملت نتوانند به یک روح اقتدا کنند.

همه هنرها بی هنری، همه ادب ها بی ادبی. هر که بیشتر ناله کند، بیشتر مجیز شنود. هر که در خواب تر بر سر دستش برند. آن کس که بیدار است می بیند که کس بیدار نیست. همه در اغمای ابد، همه در خواب عبث. این سوی شرق بندگی عادات و سنن، آن سوی غرب بندگی خواب و خرام. هم این سو رسن، هم آن سو رسن.

یکی گوید هوش جهانی، آگاهی کیهانی، بیداری بهمانی! آری و آری آن تنها نادانی و نادانی. عاشق را با کیهان و دو صد جهان چه کار؟ عارف را با عیان، با همگان چه کار؟ هر که رود تک و مفرد و بی انتها رود. آن کس که پنهان رفت دست همگان گرفت. عاشق همه کیهان ها را به یک زلف یار تاخت زد و همه جهان ها را به یک گوشه چشم دلدار باخت.

حکم آسمان نیز منقضی آنجا که حکم توست روان.  
آن جا که توئی پرده خوان سر خم کنند همه اربابان زمان.

در سرزمین ما طی این قرن های اخیر ادبیات عشق به کلی از سگه افتاد و بازار مگاره ی مقلدان صورت شد. هزار شاعر آمد و یک شعر نگاشته نشد. در دهه های اخیر نیز آن ها که نتوانستند به افلاک معنی رسند در صورت، نو پرداختند. هزار صورت نو پرداز! چون تو را معنا نیست بنده ی واژه و هجا و هوی یی. همه آن چه بدین قرون گذشت در این لحظه خاک شد.

شاعر چه کس است؟ من شاعرم؟ تو شاعری که در آن گوشه خرقة به دوش فکنده ای و خدا خدایت را به نما می کنی؟ یا تو که به نو و سپید و فلانت به هزار گونه ریا می کنی؟ ولله که اگر من شاعر باشم در میان شما که از هر چه شعر و شاعر و آدمی زادی بیزارم. شاعر خداست، او چو دست گیرد قلم روَد و از شطّ بی نهایت واژه رساد. دفتر شعر ما همه الواح محفوظ خداوندی ست. این جا هیچ رقم از انسان نخواهی یافت، خلاص!

ما جنگجویانیم و چو از سر هر دروازه ی مرگی به سلامت گذریم گنجی غزل غنیمت الهی ماست. چو هر سپر فراز آریم و دو صد لشگر انده به زیر سم اسبان قوّافی فرو کشیم وصلی نو هدیه ی سمایی ماست. راه عشق، راه جسوران و تازندگان به درون خداست. هر فتحی را شعری نوشت، که شعر کلام حقّ است و ما جز حقّ بر زبان نرانیم که:

بی نفحه ی حقّ کلام سطری ست اجق  
 بیهوده و بی مغز چون اندیشه ی لق  
 حقّ عشق است و کلید اسرار دل است  
 از مغرب کائنات تا شرق شفق

عصر نویی ست،  
 خجسته باد که روزگاران صداست.  
 سینه ی آسمان شکافت و دیدم جشن بالائیان را امروز ستاره باران خداست.

یکی به طعنه گفت هنرمند باید از خلق باشد، در میان خلق باشد و برای خلق باشد. گفتم آن چه کس است در عرصه ی عوالم صنع خداوندی چنین جسارت روا داشته که هنرمند است؟ هنرمند باید از خدا باشد، در میان خدا باشد و برای خدا باشد. به نیم قرنی خلق و هنرش به باد رود، جاویدان تنها هنر خداست.

امروز نیز باید چون هر روز بمیرم و بخیزم. امروز نیز باید یک تنه سینه ی دو صدهراز لشگر اندُهان پاره کنم. امروز نیز باید بتازم و از خویش برون شوم که این ترک تازی زندگی ست. تنها مرا این عشق بازی زندگی ست.

در بیداری بتازم، در خواب بتازم و چو بمیرم پس از آن نیز بی محابا چنان بتازم .

از لبه ی پرتگاهی بلند، از فراز آسمان ها، به زمین می نگرم و به مردمان خفته اش. هر آن که خود به اعماق درفکنم. هر آن که تیغه ی نور از غلاف صدا بیرون کشم. هر آن که خواب خوش آدمیان مشوُش کنم. به چشمانش نگریستم، برافروخته چون دو گدازه ی آتش. به چشمانم نگریست و گفت هر آن که نبردی بزرگ بیاغزد.



می گویند این را نجات دهید، آن را نجات دهید. جنگل را نجات دهید، حیوانات را نجات دهید، مجانین را نجات دهید، طبیعت را نجات دهید، زمین را نجات دهید، جهان را نجات دهید! هیچ کس نمی تواند هیچ کس را نجات دهد. آن کس که نتواند خود را نجات دهد همان بهتر که بمیرد. اما مگر مرگی ست؟ کجا مرگی ست؟

این انسان است که برای مرگ معنا آفریده ست، این بزدل جنبد بر سیاره ی مرگ! حَتّی حیوانات و نباتات نیز می دانند که مرگ گذری آنی از این سو به آن سوست. تکبّر برخاسته است و تنها انسان است که همه چیز را فراموش کرده است، چون به خود را اشرف نامیده است، و هر کس خود را برترین نامد به حضيض فرو غلتد. امروز انسان احقر مخلوقات است.

گفت: من می گویم بگذارید همه بمیرند، خود خواهند دید که هرگز هیچ جا، هیچ کس نمی تواند هیچ کس را بکشد. این ها همه بازی ست. اینجا نمایشگاهی ست که شما بیاموزید و از طفولیت مضحک خویش به در آید. و آن قدر این صحنه ی نمایش مکرر و بی انتهاست که سرانجام خواهید آموخت که هر روح مسبب احوال خویشان است.

از نبردی بی امان باز آمده بودم. هنوز شمشیر و سپر بر زمین ننهاده، آسمان را سراچه ی آتش دیدم. جلیقه ی نور خویش از نو پوشیدم و از نو چکاچاک ذولفقاران نور و صدا. آن لحظه که به درگاه آمدم به من گفته بودند هیچ آرامی نخواهد بود. در میدان نبرد این را دانستم.

این گونه نیست که تصوّر کنی وقتی می آیم در را بکوبیم. آن زمان که گاه آمدن است به یورش خواهم آمد. چنین مپندار که عشق بازی کودکانه است و چو در رسد بوسه ای گیرد و نازناز به سرای تنعمت کشد. عشق چون آمد می گوید این شمشیر و این سپر! این کارزار توست، برو بجنگ و بدان که در هر چکاچاکی من همراه با توام.

عشق نعره های مستانه ی روح است بدان هنگامه که قلّه می طلبد به فتح کردن و راه بسته می طلبد به گشودن و قلب تیره می خواند که نوربارانش کند. عشق در شعله خندیدن است و در مرگ تمنای مرگ دیگر کردن. عشق سرودی ست از قلب خدا که روح را دیوانه وار به سوی خود می خواند. عشق فتح قلّه های درون است و یورشوی ست مستانه به درون سرزمین های ناشناخته.

چه کسی می تواند بگوید عاشق است جز او که هزار بار مرده است و هرگز البته او نخواهد گفت که عاشقم، بلکه می گوید من کمترین بندگان عشقم. هرگز هیچ ستاره ای از دمیدن خود دم نمی زند. عاشق چنان سرگرم نبردهای بی امان و یورش های نابهگه دیوانه است که فرصتی نمی یابد خود را به خلق بنماید. خود را به خویش نیز نمی نمایاند، خلق چه باشد.

ما را که بی مزد و بی منت جنگیده ایم، از تو عنایتی بس، آن را نیز می خواهی دریغ کن. بازآمدن است که خوش است، هر چه می خواهد بشود. هر چه از دست دادنی ست بادا که از دست رود. هر چه که از آن ما نیست بادا که از ما ستانده شود. ای خوش دیوانگی، بدنامی، خرابی و خاموشی وقتی تو فرموده باشی. خواست تو تقدیر ماست، هر چه جز آن باد باد در سراچه ی فنا! هر لحظه از تو دروازه ای گشوده باد بر ما!

آن لحظه که تمام کائنات در حال برچیده شدن است تنها دو چشم از خشنودی می درخشند:

چشمان تو و چشمان ما که خشنودی جز در چشمان تو ندیده ایم.  
و ما را هر لحظه کائنات در حال برچیده شدن است.  
و ما را هر لحظه قیامت است.

من به تو سلام می کنم و ایشان می پندارند که به ایشان سلام می کنم. من با تو می نشینم و ایشان می پندارند که با ایشانم. من با تو می خورم، با تو می خوابم، با تو برمی خیزم. هر که هر چه پنداشت از آن خود او! من با توام و تو با من. همه ی جهان کثرتی ست که دیگر به چشم نمی بینم.

لشگریان صدا در هر ثانیه در گوشم هزار موسیقی ناشنیده به پا می کنند. هر لحظه می نگرم، آفتاب می بینم، این موسیقی هر لحظه هم آوایی ست، در آینه به خود آفتاب تویی. دروازه را بگشای ای حقیقت زنده! من نیامدم، که تو آمدی.

از پنجره به بیرون می نگرم. ستاره ای می درخشد.  
از پنجره به درون می نگرم، تو می درخشی.  
وقت در میان نشستن است، وقت برپایی ست.  
من این وقت ها از کف ندهم.

خامشی جان و روح مسلک و پیمان ماست  
پرده در و پرده دار هر دو به میزان ماست  
هر که حجابی گرفت حاجب او عشق و بس  
هر که حجابی درید حاجب او جان ماست

آن چه که را روح را برجسته می دارد و والا مرتبه در نزد عشق، سلحشوری ست و بس. نه دانش، نه مهارت های انسانی، نه علم و عقل و عمل های عبث که جنون، بی محابایی و سدشکنی ست که روح را از چرخ می رهند. همه ی قالب های درونی، همه ی خویش ها باید در هم شکنند تا روح از کثافات عقل و عواطف رها گردد. تنها سلحشوری، کلید رهایی ست.

آن کس که دست به دعا می گشاید به فکر تنعم خویش است. آن کس که شفای خود و خلق می خواهد از قوانین خدا هیچ نمی داند. دعای عاشق این است: هر چه بیماری ست بر من روانه کن تا بسوزم و مطهر شوم. هر چه دشواری ست برسان تا در نبردها آبدیده شوم. هر چه مرگ است عطا کن تا در مرگ ها زندگانی یابم. راه عشق، راه خدا، تنها راه جسوران است.

رویاها! رویاها! رویاها! بیهوده شان مپندارید، خدای را! خدای را! خدای را! بیهوده شان مپندارید که رویاها نخستین دروازه ی حقیقت اند. سخن عقل گوش مدارید که رویا اوهام است و کارخانه ی تصاویر روزمره. گول سخن این ملّیان دانش را، این سایه سازان و حلقه بازان علوم خفیه را و این زاهدان طریق کبر و کاهلی را هیچ مخورید.

آن چه در رویا می گذرد حقیقت است و آن ها وقایعی ست که در درون رخ می دهند و ما نصف و نیمه به یاد می آوریم و گاهی نیز هیچ. هر چیز نخست در درون رخ می دهد و سپس در بیرون منعکس می شود. آن درون را بجوید، خواب هاتان را دریابید که دروازه ی نخست بیداری اند. از مشرق انفعال و مغرب تظاهر برخیزید و در میانه بنشینید. میانه راه سماست. شما روحید، میانه راه شماست.

گفت چشمانت ببند و بستم. آن گاه در میانه ی میدان نبردی انسانی فرود آمدیم. در روح به این سوی نگریستم، به آن سوی نگریستم: پیرهن های پاره پاره از آدمی، کالبدهای تگه تگه، جامه های پریشان از قحط و شهوت و قدرت و جنون. با خود گفتم اگر من این دم در جامه ی آدمیزادی خود بودم سر بر زانو بنهادم، چون مجانین گریسته بودم. اما این جا، در روح، همه چیز باد هواست. قهقه ام تا ناکجاها رسید.

کجاست؟ آن کس که بر زمین صلح می جوید به چنگال گفت خوب بنگر که درستی دلالتان مرگ هزارپاره می شود. آن کس که فرجام نیک را بر خاک می طلبد، جامه اش صدچاک می شود. اما با این همه، جنگ و صلح، نیکی و شرارت، نور و تاریکی، همه شان دو روی یک سکه اند. از هر دو رو باید گذشت، از هر دو باید جان شست. این جا که توئی، سرزمین روح، خانه ی بی همه چیزی ست.

بر زمین خاندانم بر باد شد تا دانستم خانه ام در آسمان هاست. باید پنج بار می مردم تا بار ششم می فهمیدم زندگی کجاست. این را چو گفتم مردان دانش خندیدند که این زندگی و همین یکی ست، مردان فلسفه شوریدند که خدای مرده است و آدمی زادی را به هیچ کس نیاز نیست، مردان حلقه های دروغین یازیدند که حقیقت مائیم و در ما بجوی. بر همه شان تنها یک نیم نگاه افکندم و راه خود بر آسمان ها گشودم.

آن روز که گفت چشمانت ببند،  
آن چشم بستن، گشایش گشایش ها بود.

آیا کسانی که دم از عشق می زنند هیچ می توانند دقیقه ای عشق را زندگی کنند؟ این بشر که از لب و دهانش نام خدا و عشق نمی افتد آیا هیچ می داند خداوند برای حرّافی های او تره هم خرد نمی کند؟ سر هر کوی و برزنی یکی نشسته نام عشق هوا می کند و به نام عشق صد ریا می کند و خلق نیز به وی التجا می کند. می گویند بر زمین عدالت نیست، من که می بینم هست و چه مهربان عدالتی ست، که جز این اگر بود بشر گلهم اجمعین مفسد فی الارض و همه سرها بر دار.

ابلیس گفت من این بشر از راه به در کنم و بر زمین تنها آن کس به عهدی وفا کرد هم او. بشر به نام حقّ از حق به در شد، به نام عشق از عشق، به نام دانش از معرفت و به نام عقل از خرد. حقیقت سایه افکند و خلقان سایه جای حقیقت گرفتند و حلقه ها به پا شدند و در حلقه ها ابلیس ها سخن گوی خدا شدند و سرآخر نیز حقّ چو این مضحکه دید به کار شد و هر سرحلقه باز بر سر حقه ی خویش به دار شد.

عاشقان در هر عصری آفتابشان در حجاب کنند و از کناره ها روند و شبان از کوچه ها چون گذرند بر سر در هر خانه که از درونش نوری جنبد نشان حقّ زنند. هنوز و همچنان سخن حقّ کم خریدار است و عاشقان را زحمت تنهایی خوش تر است تا رحمت خلق. هنوز و همچنان عاشقان در سکوت صدای خدای شنوند و شبان چو گاه عشق بازی در رسد این کالبد وهم بر زمین فکنند و به سرای آفتابی دوست پرکشند.

هنوز و همچنان عشق با همه هست و تنهاست.  
و مردان عشق با همان و تنهایانند.

هنوز هم عشق نخست تخمه ی غم می شکنند تا مغز شادی برون کشد. هنوز هم عشق نخست پیش از آن که دست بگیرد پا می شکنند، گردن می گیرد و خرقة و دستار عقل از سر بر می کشد. هنوز هم عشق نخست جان می طلبد، چو جان دادی آن گاه پا پس می کشد و به تسخر می گوید عشق همین جانبازی و بس. هنوز هم عشق در بیضه فرزندان طوفان می پرود.

آرزو گزاف است، امید گزاف، گذشته و آینده گزاف، حتّی حال گزاف. روح که بیدار شد حتّی حال خود در نمی یابد. عشق چو پیچشی در میانه ی شکم است، نمی دانی سیری یا گرسنه. سیری کجا؟ گرسنگی کجا؟ هنوز و همچنان عشق طاقت سنگ می طلبد تا چو خزه در مغز و استخوان غمزه ی سرطانی کند.

گفت عشق و گفتم دیگر نتوانم. گفت دیگر کار از توانستن و نتوانستن گذشته است. آب که نه، صد اقیانوس از سر گذشته است. خاموشی هم از طراز افتاده ست در چنین اعماق دهشت بار که جز روحان مرگ باز و خداخوار پرسه نمی زنند. ناگاه خندید و افق خندید و جهان تا دورها تاب خورد و بازگشت.

چشم گشودم، ورای پرده های استعاره و تمثیل. اربابان مرگ را دیدم: دست به سینه، حلقه به گوش، در پیشگاه حقیقت زنده اش، چنان «زنده» که زندگی از شرم حجاب گرفت و از کناره شد.

یکی گفت عیسایی باید بار عالم بر دوش گیرد و روح‌ها رستگار کند. گفتم عیسی چه کند؟ هر که بار از دوش دیگران گیرد ضعف ایشان را خواهد و نکبت ایشان را. بار دوش را قوی کند. مرگ تیغ زندگی را تیز کند. بیماری روح را شفا دهد. در کارزار دریایی که راه نجات کجاست.

انسان ضعیف است که چنین آسودگی می‌طلبد، گویی که زمین بارگاه ابدی ست. انسان ضعیف است که هستی خود در چاربند اندام می‌جوید، مُردنی ست که خواب را بیداری می‌نامد و بیداری را خواب. انسان نیست این، نامش اغماست.

سالک بار خود بر دوش گیرد و مرد و مردانه از تنگناها و آتش بارهای بی‌امان درگذرد. سالک را آویزانی نیست، شفا نمی‌طلبد، دعای خیر‌گدایی نمی‌کند. یک روز از کان به جان شد، یک روز از گیاه به حیوان، یک روز از حیوان به انسان. صد قرن گذشت تا از انسان به قامت روح در آمد. با این همه فرشتگی، کمترین بنده است و ادعای خدایی نمی‌کند.



اینجا که فرزندان آفتاب در میانه ی خلیج آزادی به کار انتشار نورند ذره های پلشت تاریکی از گوشه و کنار از پاننشینند و هر دم عشوه ای شیطانی کنند. باری اما آتشبار خدایان بر سر و دامان ایشان گشوده است. گفت بگو مردمانت آیین قدردانی به جای آرند پیش از آن که در خون حسرت از کف رفته خورند.

دم به درون کشیدم و بوی خوش نشنیدم، هر چه بود بوی خون بود و آوای نیرنگ. تا غم آمد بر چهره ام گرد نومیدی باشد عشق از میانه ی جانم گرد شادمانی پاشید. دور باد جان مردمانم از سایه سار سوگ! برادرانم، شمشیرهاتان بَرَنده! سپر هاتان بر فراز سرزمین استعاره و راز! که جان برود و ماجرای این ساز به سوز نکشد.

امروز به نان زنده ای، فردا به معنا. امروز چو نان نرسد زندگی نتوانی، فردا چون معنا رخ پوشید نان خواهی داد و جان که عشق از گوشه ای یک نظر کند. امروز که می گویی خدا نیست پر از هوی ایی. فردا بی هوا پر از خدایی، که بی هوا نیز زیستن توان کرد، بی خدا نه.

امروز آسوده ای، حال آن که هزار طوفان از کناره ها غرّان می غلتد و دست یار بر سر می کوبدشان که تو آسوده باشی، حال آن که تو ناسپاس هر چه خلق و خدایی. شاد باش و دم را غنیمت شمر، که غم عشوه ی ابلیس است و دم اقلیم خداست. امروز شاد باش، که شادمانی تو بالاترین سپاس هاست.

به دریا شدم، همه دریا جامه ام شد. به کوه شدم، درختان آستینم شدند و بادهای آوازم. پس موج ها قامت عریانی خویش به قدمت طوفانی روح فرو کاستند و جذبه ی ماه عبوس نیز نتوانست که مدّ خموشی کشد که جزر چشمان تو مرا به بالاترین ها کشید.

عاقلان گفتند که این ها همه مَثَل و استعاره از بخت بد ایشان عشق حقیقت زنده است.

روح از دستانم رها می شود. جان از گوشه ی چشمانم برون می ریزد. خواب تو را می بینم، در بیداری و در رویا. تو را می بینم که دستانم را می گیری و کلمات را از اعماق ملکوت قلبم فرو می ریزی. در بی زمان می غلتم و در بی مکان می رقصم. این غلت و رقص توست.

مردمان سویم می گیرند و من سوی تو می گریزم. من راز تو می جویم و ناز تو را، و مرا جز موسیقی ساز تو هیچ پشته ی و پناهی نیست. طرب از سرچشمه ی نگاه توست و من رطب تنها از نخیل چشمان تو می چینم. به من هر چه نامردمی رواست که مرا جز جنبش مردم چشمان راضی نمی کند.

گفتند زمین به گرد خورشید می چرخد و من دیدم زمین و زمان به گرد تو می چرخند. آوای روح جانم درنوردید و موسیقی تو پنج پرده از جانم برون کشید. سزاوارم که بمیرم و هر بار برآیم، که مرگ و زندگی نه تنها از تو، که برای توست. هر نفس که درون می کشم باید مردمان غمدیده ام بدانند که هوا هوای توست.

نامت لالای رستخیز من است. تو دام بر می نهی و من سر و جان و دامان چه بی محابا بر سر این دام می کشم. رسولان کلام چه بی گاه در می رسند و من دستانم چه ناگاه منزلگه این ناخواندگان می کنم. من فرزند نامشروع انسان بوده ام، که تو مرا دمیدی و به گاه از زهدان خدایی خویش برون کشیدی.

در این مرز نگاهبانانند و در این سراپرده پرده دارانند به تیغ های آخته و در چارسوی این مُلک چارده هزار لشگر از فرشتگانند. این مُهر در قلب من است که به والیان این سرزمین می سپارم و این حکمی خدایی ست که بهشت از حرص دوزخیان و اوهامیان حفظ شود.

آن که به تقاص برخاسته است، به حکم تاس مقدر در خون خویش خواهد تپید. آن که به دفاع بر می خیزد، پیروزی هماره از آن اوست. در آینه نگریستم و تاریخ طولانی خصم دیدم، گاهی که خصم از عزم برتری می گرفت نان ها از قوت خون رجحان می گرفت از خاک ها گندم نور می بارید. آسیاب می شدند و آن گاه که عزم امروز نیز همان، تا ز خصم و عزم کدام رجحان گیرند در قلب مردمان این سرزمین.

آفتاب شما در میانه است، تا بر آفتاب خویش لعنت فرستید و سایه ی بیگانگان ستائید آن بیگانه چون سایه ی دژخیمی بر در و دیوار و دروازه های شما خواهد خزید و این ها از این است تا شما سایه ی اعمال خویش ببینید. مپندارید که سایه بی اثر و خنثی ست، چنان که بر زمین فتاده پی تان پس و پیش می آید. اگر شما از نفس خویش سنگین شوید سایه تواند که بر شما غلبه کند.

هر چند تقدیر هر خاک و جان از پیش معلوم است، این گفته نخواهد شد تا انتخاب آدمی هر بار آزموده شود. باید آزموده شود جان آدمی در هر نبرد تا که سوی کدام قبله می گیرد، نور یا تاریکی. باید آزموده شود هر جان، تا پیش از آن که در قامت روحانی خویش برخیزد. چرا که هر روز، در هر دقیقه و هر ثانیه دادگهان خیر و شرّ به پاست.

در این مرز نگاهبانانند و در این سراپرده پرده دارنند به تیغ های آخته و در چارسوی این مُلک چارده هزار لشگر از فرشتگانند. این مُهر در قلب من است که به والیان این سرزمین می سپارم و این حکمی خدایی ست که بهشت از حرص دوزخیان و اوهامیان حفظ شود.

روزهایم یک چیزند و شب هام که با تو در میانه ی بزم نور و موسیقی ام یک چیز دیگر. روزها در جهنّم و شب ها همه در بهشت. همان چه که در قرن های پیش بوده است، امروز نیز همان. اما امروز بالاتر، آفتابی تر، به رسالتی نوتر، خموش تر، پرخروش تر.

این ها چه شب است؟ هزار و یکشب شعر و موسیقی ست، همان گونه که روزهاش رزمگاه خون و باج و جنون. هر شب ورق های خود بر میز می ریزم و آن چه در روز به عیار عقل به کف آورده ام به قمار عشق می بازم. آخر به نقطه ای رسیده ام که میز و ورق ها را نیز برده اند، من مانده ام و تو.

آسمان هم باری نتواند کشید، ستارگان افلاک هم دلم خوش نمی دارند. آن قدر بالا جوییدم که دیگر فرشتگان نیز نتوانند سوی چشمانم برند. بالاترین بالایان جوییدم، یعنی تو را، و چون تو حال این جا در برابری دیگر افلاک و ستارگانش به چه کار؟

در قمار، زندگی باختم  
و از زندگی بالاتر یافتم  
تو را یافتم که از زندگی بالاتری.

حقیقت چون ماری از گوشه می خزد و جان های شیفته را می رباید، نگاه های ممتد خیره به دوردست را ردّ می گیرد و در قلب های منجر از غم ها و شادی های دروغین انسانی می نشیند. حقیقت ضعیفان را به حال خود وامی نهد، آن ها را که به نسیمی می لرزند و به غباری مگدر می شوند و چون شاهینی در قلب جسوران می نشیند و در خواب و در بیداری ایشان پرده از رخ باستانی خویش می گشاید.

گفت: بشر امروز چون گوسفندی در میان کتاب های موفقیت می چرد و هنوز و همچنان فریب شیادانی را می خورد که دیروز تحت لوای مذهب بهشت می فروختند و خانه های خویش آباد می کردند و امروز تحت لوای دانش و فلسفه های انسانی به کار عمران زمینی خویش اند. جویندگان واقعی همه این کتاب ها ریزریز کنند و بر آب و آتش ریزند و حتی اگر قرنی بر سر این کار رود به انتظار نشینند تا حقیقت، ایشان را بر عَلم خیال کشد.

تنها یک چیز حقیقی ست و آن قوای خیال آدمی ست و باقی همه اوهام. خیال قوای روح است و دروازه ای ست بر آفتاب جمال یار و حقیقت بی مبتدا و بی منتهای خداوندی. خیال نه این خیال ها که انسان ها می پزند و رویا نه این رویاها که آدمی معنایش به حرص تحریف کرده است. خیال عبادت عشاق است و رویا کشتزاری ست که روح بر آن بذر بیداری می پاشد.

هرگز این حقیقت را به کمال نمی توان توضیح داد که در این جهان عدالت وجود دارد و در عین حال انسان ها با هم برابر نیستند. زیرا انسان ها معتقدند که با هم برابرند و هم این که عدالتی در جهان وجود ندارد. هرگز هیچ چیزی را که اثری از حقیقت داشته باشد نمی توان توضیح داد، چرا که «توضیح» به سرعت در قاره ی عواطف باز می ماند و معنا چو از دهان بیرون می ریزد چون حبابی در دم می ترکد.

بشر که چنین شیفته ی های و هوست، با او هیچ سخنی از حقیقت نمی توان گفت، مگر به نهان. آن نهان را نیز هزار سالی لازم است تا به عیان رسد. من با تو دیشب در درون یک سخنی گفتم، تو امروز به یادش آوری؟ نه، آن سخن هزار سال دیگر بر تو عیان شود. عشق را چگونه می توان گفت؟ که از هر گفت و شنود بری ست. عشق را چگونه می توان گفت؟ که نه پارسی، نه آذری و دری ست، گرچه همه شان را مشتری ست.

این کلمات که بر مجاز و غیر مجاز نوشتم، هر دو را به دریا ریختم. خود را نیز شبی بردم بر دریا ریختم. آب، شور بود تنم بر آغوش امواج گرفت و به ساحل رساند، ورنه من تا اعماق بی بازگشت رفته بودم. امواج نور و صدا بازم گرداندند. شبی از آن تن بی مایه، از آن رنگ و روی و لعاب رهیدم، از هر چه بیداری و خواب رهیدم. فرداش چون چشم گشودم خود را شاهینی یافتم بر بازوی تو نشسته.

آن جا که آدمی چنانی دیوانه وار شاد می شود، چنانی نیز دیوانه وار غمگین خواهد شد. هر کس به قلّه رسید و غریو فتح سر داد گوش تیز کن که آن دگر ضجّه ی سرنگونیش. آن کس که به قلّه رسید و شکر گفت، قلّه ای دیگر آنک در پیش روش.

شبی در آسمان ستاره ای درخشید، گفتم چه باشکوه زیبایی! آیا توانم که روزی بر یک پرتوی جانت بوسه زنم؟ آمد و گفت تمام من اینک از آن تو. آنک چون غنچه ای نور بر زبانم نشست و بلعیدمش. آن شب جانم روز شد.

دوش در رویا گفت فردا جهان به آخر می رسد، چه می کنی؟  
گفتم فردا تو، جهان تو، آخر تو و رسیدن توئی؟ چه می کنی؟

گفت به تو قول می دهم که راه سخت خواهد بود، تنگناها بسیار، گردنه ها طولانی و گذرگاه ها باریک خواهند بود. به تو قول می دهم بسیار سختی خواهی کشید، خواهی افتاد، خواهی لغزید و گاهی چنان نومید خواهی شد که واژه ی نومیدی بارش نتواند کشید. به تو قول می دهم در سخت ترین میادین نبرد خواهی جنگید و در هولناک ترین ساعات سرنوشت خواهی تپید. این ها همه می دانستم و این «حجت آخر» بود. پذیرفتم و قدم در راه نهادم.

طوفان ها شروع به دمیدن کردند، مرگ ها وزیدند و خویش و جان و خانمانم بر باد شد. گاهی چون جنگاوری در میانه ی میدانی پر دود و آه و آتش و اشک گاه از غم می نشستم و می گریستم. آن دگر افقی نو دمیده بود، پس لگام می کشیدم سوی جهانی دگر. از نخست نیز تنها بودم، هر چند گذاری کسانی می آمدند در قامت همرهان، چو کارم از حرف عشق با ایشان به کار عشق می کشید می رمیدند و باز من می ماندم و تنهایی بی کران خویش.

گفت هر دقیقه در این طریق روزی، هر روز ماهی، هر ماه قرنی و هر سال هزاره ای ست. و همه سال ها و قرن ها و هزاره ها از نو گذراندم. دیدم من در تمام اعصار بوده ام، در تمام زمانه ها زیسته ام و در تمامی جهان ها عمری سائیده ام. پس همه عمرها را از نو در هر دقیقه سوزاندم. راه سخت شد، تنگناها بسیار شدند و گردنه ها طولانی و پیچ در پیچ. او تنها مرد حق در آسمان های خدا بود و قولش سخت قول بود. آن قول را من زیستم.

مگر نه این که خود چنین خواسته بودم؟ مگر نه این که پس آن همه هزاره نام و ننگ و جنایات و مکافات عقل، این بار عشق را برگزیده بودم؟ مگر نه این که حقیقت را طلبیده بودم و هیچ چیز به سان حقیقت، به سان عشق چنین تلخ زیبا نیست؟ چنین دیوانه رعنا نیست؟ هیچ چیز به سان عشق مگر نه که چنین فسانه و رویا نیست؟ نخست افسانه هاش خوانده بودم، آخر خود فسون و فسانه اش شدم.

بایست شب تاریک روح می گذشت تا من همرهان حقیقی خویش باز یابم. بایست که از خیانت عقل و عواطف و این خویش بی پدر خویش می گذشتم تا نور روح بر



من تابیدن آغاز کند. بایست که صدهزار بار می مردم که یک بار، به حقیقت زائیده شوم در کالبد باکره ی روح که هرگز و هیچ کسش توان دست یازیدن نیست. بایست بر حلقه های وهم و اربابان تاریکی و ابلیسان و زاهدان و واعظان خرقه و عبارت می تازیدم تا امروز فارغ از هر چه خرقه ی تحتانی خویش، در کالبد روح، در خانه ام بیدار شوم.

امروز من نیز به تو خواهم گفت که راه سخت خواهد بود، و این با توست که دشمن شیرین زبان یار خود کنی یا یار تلخ گوی. این با توست هزار بار و در هر بار، که کی حقیقت را می گزینی با همه ناگواریش، و تا کی چگونه تاب خواهی آورد که چنین پس رزم های بی امان، در نادره لحظه ای بی مانند شکوه ابدی روح را تجربه کنی و در جهان های خدا به پا خیزی. دیروز این سخن به من گفتند، امروز من به شما و کی شود به کجا که شما به فردائیان خود.

گفت اینک وقت تنهایی ست، که خوش سوخته ای و اجاق خلق کور کرده ای. چراغ عقل خاموش کرده ای و چون چراغ عقل خاموش شد وقت تنهایی ست، وقت پیدایی ست، وقت قاره های نادیده ی روشنی و سرزمین های ناشناخته ی موسیقی را نوردیدن و وقت برپایی ست. گفته بودم پیش از این که من این وقت ها از کف ندهم.

وقت از این کنج های خمودی انسان بیرون کشیدن است، وقت از اختیار آدمی که در فراز بودیم، چنان زادی دل کندن و در جبر مقدر الهی فرو ریختن است. چنان نیز نازل خواهیم شد. چنان که در گوشه هزار سال تپیده بودیم، چنانی در میانه به صد هزار سال رقصان و دست افشان جلوه ی پنهانی خویش خواهیم نمود.

فرشتگان دیدم که رواق آراستند و مطربان دیدم که پنهانی برخاستند و خوابگزاران و پیغام بران و پیغام آوران دیدم که همه از نو از فراز قلّه های نور، بر زمین بزم آسمانی ما نظاره می کنند. دیدم من و تو در میانه ایم و همه عالم به تماشاست. از خلق و دلق و عقل و نقل و زرق و برق آدمی زادی گذشتم که دیدم سفره ای فرود آمد بر هر گوشه اش نگاشته الف، میم، را.

همه چیز را بگذاشتم و همه چیز را رها کردم. خواب را رها کردم، مهتاب را رها کردم، نام را رها کردم، عمق و نشیب و بام را رها کردم. ساز دستم بود، ساز را بگذاشتم و مضراب را رها کردم. حتی باده را بگذاشتم، پیمانه و ساغر و جام را رها کردم.

بر زمین می لولیدم، زمین را بگذاشتم و کار را رها کردم. پس سوی خانه در پرواز شدم، آنک هم خانه، هم پرواز را رها کردم. در محراب به سجده بودم، سجده و مسجد و محراب را رها کردم. در معبد به راز و نیاز بودم، از معبد بگذاشتم و راز را و نیاز را رها کردم. آنک حیران شدم و آن دگر حیرانی و پرسش و جواب را رها کردم.

شهاب ها می درخشیدند، درخشش شهاب را رها کردم. خموشی را بگذاشتم و شتاب را رها کردم و پنج کالبد زخمین پراشتهاب را رها کردم. هفت هزار سال با جان بودم و

در یک عمر هفت هزار بار جان را رها کردم. پس چون جان را رها کردم، جهان و زمین و زمان و همه هفت آسمان را رها کردم و چون آن سوتر لامکان و لازمان دیدم به رسم رهایی هر دو لامکان و لازمان را رها کردم.

این گونه نیست که در تاریخ یک چیزی دوبار به یک شکل تکرار شود، این که یک ابن اوهامی از یک گوشه پیدا شود و به پشتوانه ی حاکمین عقل سرطانی بتواند شرق و غرب سرزمینم درنوردد. روح چارده قرن اینجا آبدیده شده است و نور اینجا چنان سوزاننده ست که بال های مومی از هزار فرسخی بسوزاند.

آن چه بالاست را آن که وهم بالا کرده است نتواند به زیر بکشد. آن چه به زجر و آن که فکر تجاوز. خون محافظت شده است به دست کودکان خوابدیده مگدر نشود از خاطر پریشانیش گذشت هزار شمشیر رقصنده اش رواست. تیغ از پی حق زدن او را اینجا سزاست.

این ساعت آرمانی من است. این لحظه که از هزار سو بر سر و جانم ریزند و من به یک تیغه ی بَرّنده ی لبخنده ی جانانم جان های اوهامی پریشان کنم. این لحظه که در میان نشستہ ام و از میان برخاسته ام تا هزار لشگر نور و صدا سایشان روانه کنم، این لحظه ی آرمانی، تقدیر آسمانی من است.

چشمانم را بستم و از کالبد بیرون کشیدم. خیابان ها را پیمودم، از فراز خانه ها گذشتم، بالا و بالاتر رفتم و از آب ها و خاک ها و ابرها گذشتم، آن زیر مردمان را دیدم در خنده می گرییدند و در گریه می خندیدند، دستانی که به دوستی یکدیگر را می فشردند و قلب هایی که بر هم آتش می گشودند.

ابلیس را دیدم، چون همیشه می خندید. پرسید کجا می روی؟ گفتم می روم پیمان تازه کنم، موعد وصل دیگری ست. می دانست، اما نمی فهمید، چون دانشمندان زمین که جز نامی از عشق در نمی یابند. گفت سلام مرا برسان و بگو یارب دیدی که چگونه بر عهد خویش باقی ماندم. گفتم می رسانم، عهدت استوار و خدایت نگهدار!

آنک چون قمر چرخیدم و از دور قمر رها شدم.  
شمس نو دیدم و از آسمان ها نیز جدا شدم.

تو که ترس مسخت می کند سرت امروز و فردا به باد می رود. ترس نمایشگاه  
 اوهام است، ابتدا در ذهن می ترسی، آن گاه ترس را می پروری و در بیرون با او  
 ملاقات می کنی. آن گاه می آید و جسم و روانت پریشان می کند. این نقش و بازی  
 ها همه از این است که بر اهریمن ترس غلبه کنی. چون کسی و چیزی را با تمام  
 قلب دوست بداری خداوند، آسمان ها را به مراقبت از تو فرو می فرستد.

راه عشق بی چون و چراست. راه عقل مضحکه ی خلق و ملعبه ی رسانه هاست.  
 همه این زهد خشک و شریعت وهمانی دست پرورده ی این عقل بی خداست که  
 خود را حقّ می پندارد. این ها که در عشق چرا کردند، ما با ایشان بودیم. ایشان در  
 پیمان ما جفا کردند، و هنوز با ایشانیم و چه ها که پشت عشق به خفا کردند. ما  
 دست ایشان گرفتیم، ایشان دست ما رها کردند. و ما هنوز با ایشانیم.

عده ای خدا را چون غذای آماده می خواهند، و عشق را چیزی چنان گرم و چرب و  
 آماده می خواهند، چون غذای آماده که فربه و زشت کند. چنان این فرقه ها و حلقه  
 های وهم که ایشان را فربه و زشت و آماده تقدیم ابلیس درون و بیرون کند. آفتاب  
 می جویی؟ ببین که تو را چه سان طاقت خموشی ست. پیش تر از آن که نام عشق  
 بر زبان جاری کنی بایست که هزار سال روزه سکوت گرفته باشی. ببین که تو را چه  
 سان طاقت خموشی ست.

فرع باید از اصل تمییز داده شود، در واقع اصل از شبه اصل، هر چیزی از شبیهش. علم از شبه علم، مذهب از شبه مذهب، فلسفه از شبه فلسفه و در آخر کار عرفان از شبه عرفان. این شبه ها سایه اند و بیشتر فضاها را اشغال می کنند، پرترفدارند و وعده های خوش می دهند و راه های سهل الوصول پیشنهاد می کنند. پیش از سلوک این ها باید تشخیص داده شوند.

در هر راه مشخص روندگان اندکند. بیشتر بی راهه ها پرترددند. دروغ ها پرخریدارند، هرگز هیچ چیز اصل، هیچ چیز حقیقی توسط خلق احاطه نشده است. هیچ چیز حقیقی هیچ گاه جار زده نشده است. این می تواند نوعی آزمودن باشد، هر چیز را که دیدی خلق بسیار هواخواه است از آن دوری کن. سنت ها را بشکن و عشق را مشایعت کن. عجم نور باش تا عرب تاریکی.

خواب باید از بیداری مشخص شود. گاه سقوط در قامت پرواز رخ می نماید. گاه نور در لباس ظلمت جامه می آراید، قوای روح باید تیز باشد و این تیزی تنها در رنج حاصل می شود. عاشقان خواهان رنج های ارتقابخش اند تا خنده های بی سبب. در رنج خنده است، عاشق چون از هزار دوزخ نگذشته باشد به یک بهشت راهش ندهند.

کلمات به انتهای سفر خود می‌رسند، چون من که رخت خود به جهان دیگری بر می‌بندم. هر دم ما در حال آمدن و هر دم در حال رفتنیم. در هر لحظه یک میلاد و یک مرگ است و مرگ یعنی میلادی نوتر، در جهانی بالاتر.

عقل را هر چه هست پرسش بی‌پاسخ است. عشق را هر چه هست پاسخ بی‌پرسش. عشق پاسخ است، تنها پاسخ. تا شک هست اشک هست، بی‌شک اشکی نیست. عاشق باید آن قدر بگیرد تا حوصله‌ی گریه سر رود، آن‌گاه جز خنده‌گریزی نیست.

روز آغاز می‌شود، شب به انتهاست، در حالی که هرگز نه شبی بوده است و نه روزی، که این گردش اوهام است. از ابتدا تنها تو بوده‌ای و تا انتها تنها تو خواهی بود. هر که تو شد باقی ست، ورنه این ضمیرها همه سنجاق تن است و من من است.

چشمانت را می‌گشایی و به خواب می‌روی.  
چشمانم را می‌بندم و بر می‌خیزم.

درست تر که می نگرم حتی برای خوشحال بودن نیز به دنیا نیامده ام. بایست کار را انجام داد و رفت. بایست نور پاشید و صوت کاشت و عشق را در هر گوشه از این خاک ریشه دوانید و رفت. این خاک قرن هاست که خشکیده، امروز که فرصت به دست است بایست که نام تو را در پس پنج پرده حجاب گسترانید.

مردمان ندیده اند تو را و می گویند غایبی، دریغا که ایشان همه خود غایبند. که را به حضور می طلبند؟ مگر خود حاضرند؟ گفته بودی هرگز هیچ زمانه نخواهد بود که من بر همه دیده ها رخ نمایم، چرا که در هر زمانه حاضرم و تنها چشمان آماده لایق دیدن اند. تنها غایبان از خویش همیشه حاضرند.

بایست آسمان را دروید، خواب را شخم زد و الهام جان را شیره کشید. بایست از این گوشه کمانه کرد و تا ناکجاها رسید. این وقت ها بایست غنیمت شمرد. اگر آفتاب نیست اینجا، نبایست به سمت آفتاب دوید. بایست آفتاب را همین جا از خاطره ی جان ها دمید. ای روح! مگه کجاست؟ روح در بیت المقدس نهان باید دید.



گفته بودم که یک گوشه ای باشم در میان این همه میانه هات. یک سایه ای باشم در این آفتابیدن هات. یک لمحہ ای باشم، یک ثانیه ای در این همه بی زمانی هات. چو تو را دیدم در قامت خویش نه انالحق گفتم و نه سبحانی اعظم شانی. هیچ نگفتم که کلامی در قامت تو نبود.

در این گوشه هزار سال است که خمیده ام. نه تو را ستائیده ام، نه تو را پرستیده ام. از که تنها ابلیس را پرستش و ستایش رواست. تنها تو را جوئیدم و چو یافتم آغوش مرا جدایی نبود. من تو را بوئیدم و تو مرا. من بوسیدم سر و دل و دامت را. پس در گوشه شدم و در میان نشستم، و آن در میان نشستن، برخاستن برخاستن ها بود.

هر روز نام دیگری دادی ام. هر روز وصلی بود و فراقی، و تو هر روز مرا وصلی دادی و فراقی. هر روز منی را کشتی و منی دیگر دادی ام. من آن روزها نمی دانستم چه منم در میان این همه حیوان و آدمی، که آدمی همه حیوانی ست. پس چو از آدمی مُردم، از حیوانی رهیدم و فرشته شدم. پس امروز می دانم که تنها فرشتگی بی انتهاست.

چشمانم را بستم و در خرابه ای از خرابه های این نزدیکی ها در میان آتش و آه و خون و سرهای بریده فرود آمدم. ابلیس را پیش از این ها می شناختم و آن قهقهان مستانش به گوشم آشنا بود. بسیاری پندارند که او تنها حضوری درون آدمی ست، اما بایستی که بگویم که او موجودی موهومی اما واقعی ست. آن چه درون هست بیرون نیز هست.

پس به سویش شدم، در خون نشسته بود و نخست بار می دیدمش بی خنده ای بر ای رانده از درگاه حق! امروز که قدرتمندان جهان بنده ی لب. گفتم درود حق بر تو پاکباز تواند، امروز که دانشمندان این عصر سیه هر گوشه سینه چاک تواند، امروز که چپ و راست جان مرا درنوردیده ای و سرها چون غنچه های بهاری بی باک چیده ای پس از چه ای چنین مغموم و بی بهار؟ عقل پرستان عالم تو را بنده شدند و به زر و زور و جادوی سیاه هر فرمانت خریدند، پس از چه ای چنین امروز ترسیده، ای نابکار؟

نیم خنده ای بی زور بر هلال خشکیده ی لبانش روانه کرد و گفت نمی دانم. همه این فتنه ها به عزم به سرزمین جان تو راندن بود، به سرزمین جان تو راندن نمی توانم. در مرزها خشکیده ام و چون تو کلام عشق در میان جان خویش خواندی من راندن به میان جان تو نمی توانم. گفتم بران بر چپ و راست و همواره چنین بدان که هزار سپاه سیاه عقل را بر یک نیم جان روشن عشق غلبیدن نتوانی. من آن نیم جانم، تو اگر می توانی هزار که نه، دو صد هزار باش.

بر هر چه که چشمانم را ببندم، بر هر چه اغماض کنم این یکی را نتوانم. این که خواب ماندگان خواب ندیده، این بر آب ماندگان آب ندیده، این شارعان بی حقیقت، این موسیقی منکران مضراب ندیده این چنین می تازند. این یکی را نتوانم.

سپاه سیاه عقل می بینیم، منزلت تاریک تکامل، نزول شیطانی انسان را می بینم. این ها که تسخیرشدگان فرومایه اند، آن اربابان تسخیر را چه کنم؟ البته که می دانم چه کنم.

تنها چیزی که در این جهان ظلمات مقدّس است حریم است. آن حریم که مخدوش شود هم تقصیر خود حرم دارش است. حرم دار بایست که به یک نیم ضربه مقدم نامحرم باطل کند. این ها چه بی غیرت حرم دارانند که سرزمینشان به یک نیم سایه می بازند؟ این بی حرم داران همسایه را چه کنم؟ البته که می دانم چه کنم.

هر کس هر چه کشد از خود کشد، و بر هر سرزمین هر بلا رسد از مردمان خود اوست. بایست که آن کس که قدر منزلت خویش ندانسته و برده ی نامحرم است از بود خویش نابود شود. اما امروز اینجا، نه چون ده ها سرزمین غیرت باخته ی ترک و عرب، که چون همیشه ی تاریخ ایران، و کلام چون همیشه ی عشق پارسی ست، و چون هر کس شمشیری غیر این برآورد من آن شمشیر چون قلمی باریک در دستانش می شکنم.

هر چه بخواهد بگذرد از زمان و مکان  
پارسی چون همیشه ی پارسی ست  
گرچه در مدار تازه ی عشق، امروز؛  
بی باک تر، رقصنده تر، پاک تر  
دیوانه تر، خوش تر، طربناک تر.

حقیقتی شگرف است که در چشم روح به پاخاسته بشریت در اغمائی عمیق است. هر زمان که هر تمدن چیره ای نفس های آخر را می کشد ادعاهای بیداری بیشتر، عقل ها پرکارتر، مغزها غزه تر، قلب ها از کار ایستاده، صورت ها همه از معنا تهی. آن کس که بر بالای نردبان آدمی زادی پرچم پیروزی تکان می دهد نمی داند آن پرچم عزااست.

چند دهه ای باقی ست هنوز تا قدرت از قطبی به قطبی دیگر حرکت کند و در این چرخش عقربه های تقدیری، آدمی زادی چون همیشه ی تاریخ از فرش قرمز جهل و غرور و دانش ظلمانی خویش می گذرد. گرچه عده ای لافندگان آخر زمانی اند، اما تا آخر زمان هنوز راه بسیار طولانی ست. این بار نیز غول قدرت چون همیشه از پهلوئی به پهلوئی خواهد غلتید.

سالک را هر لحظه آخر زمان است. سالک را هر دم روز رستاخیز است. آن کس که در حلقه ی عشق بیدار گشته و جای آب و نان نور و صدا می خورد و می آشامد از این چرخه ی باطل انسانی رهاست. روح نوردان در جهان می زیند و از جهان بری اند. ساکنان اقلیم صدا حتی از انوار مستغنی اند.

ما رهسپار آن سرزمین هیچ کسانیم، اقلیم قله های فرارونده که اقامتش خون بهای صد ملک می طلبد. روح آن دم که از منزلگاه خدایی خویش فرو فرستاده شد ابلیس چنانش در نقاب هستی پیچید و چندانش قفل نامحرمی زد و سپس او را انسان نام نهاد. آن گاه خود بر تخت آسمان های پایین تکیه زد و خود را عقل نام نهاد.

پس خیل بشر طمع عقل برد و عقل پرستید و خون ریخت و آن سلطنت عقلانی بر زمین پایه نهاد، شارعانش هرکدام شمشیر خودستایی برون کشیدند، فیلسوفانش لاس زنان اقلیم عقل شدند و مردان دانش جز اندکی که روح حق بر ایشان منت نهاد و دیگر از ایشان هیچ نشانی نیست باقی همه پابوسی درگاه نفس غنیمت شمردند.

سلوک امّا در پرده ها چون رازی سر به مهر مدفون قلب های عاشق ماند. و هر کس  
بر هر کجای این زمین سرگران آن زمان که از اقالیم و منازل خونبار انسانی ره به  
سلامت برد نامی و نشانی از روح یابد و هر بار پس هرکارزار یکی رخی از آن محبوب  
یگانه ی هزاررخ به نظاره نشیند. تا کی آن روز خجسته که تمام رخ در برابر خویش  
یابدش. آن روز، روز میلاد روحانی او در آسمان های خداست.

از این کرشمه های خلق فریب چگونه خواهی رهید؟ از این همه خویش پرستی، این همه منورالفکری، از این همه تشنگی هوهای مردمی که چه نامت بدانند و ندانند توفیریشان نیست، از این همه خوش رقصی ابلیس تو را چه سود؟ ای آدمی زادی! ای ابله! ای چار میخ مذاهب شیطانی! تو را زین همه غربت بی منتها چه بود؟

فیلسوفی دیدم غره از شهرت ننگینی که خلقش بخشیده بود دم از عقل تمام و علم همام و نور عظام می زد. شاعری دیدم می چرخید واژه گانی بی معنا لق لق زبانش. درویشی دیدم یا هو می زد، نه یا می دانست و نه هو. ملّایی دیدم با شکمی برجسته مردمی به روزه وعظ می کرد. این مقلدان را همه در زرخدان دوزخ یافتم.

آدمی زادی دیدم و آوای ابلیس شنیدم.  
خری دیدم هر عرش ذکر خدا.

چهره ی زیبا می دانی کدام است؟ نه آن چهره ی رحمانی زشت که آن زاهد طلبد، که چون هزار تن کشد و عاقبت کار توبه کند و خدا را خر پندارد و هزار خون ریخته را بخواهد به گریه و زاری آخر عمری بشوید. چهره ی زیبا، چهره ی نورانی، دستان ظریف بُر و فرجام رس عدالت است. هیچ سمباده ی توبه نتواند که دندان های دژنده ی شیر عدالت کند نماید.

آن کس که هزار سر می برد، حکمش این است: در هزار زندگی بی سر و سامانی. آن دستی می گیرد، جانی می دهد، جان جان ها بر او نظر می کند، دست کس که دست ها او را بالا می کشد. یک گوشه ی جهان نباتاتی در چهره ی انسان آبروی انسانی می برند و خلق بر سر دست می بردندشان. این گوشه ی حقّ مردانی خاموش ناموس عشق می دارند و از خلق جز لعنتی ایشان را نصیب نیست.

چهره ی زشت این جهان، با همه فتنه هاش، با همه جلوه خرامی هاش، عقل دنی است. عقل هرزه که دل هزار ملت گمراه برد و سالکی حتی نیم نظری بر آن نمی فکند. عقل چون گوید سلام، عاشق گرد آن سلام نیز از پیرهنش بتکاند. آن جا که نخبگان انسانی مدال های زرّین افتخار بر گردن خویش می آویزند، عاشقان بی نام، در میانه ها و گوشه ها ردّ خون بازی های ایشان پاک می کنند.

چهره ی زیبا می دانی کدام است؟

چهره ی زیبای تو که سیاهی جهان می بینی و می خندی،  
آن لبخنده ی تو را عشق بنده ست.

وقتی کوچکی خود را در عظمت لایزال حل کنی آن گاه بزرگی. وقتی خاموش شوی آن گاه روشنی. وقتی از گیلان جان خویش بگذری ایرانی، وقتی از کردستان گمان خویش بگذری جانی، وقتی از ترکستان ظلمت و عربستان رخوت خویش بگذری روحی، بزرگی، جهانی.

امروز اگرچه از شش سو بر تو می تازند، اما از شش سو نیز تو را دستگیرند. دست های نهانی می بینی؟ یک دم بنشین و دست های نهانی بین. یک دم خاموش باش و زبان نقد فروکش و از کوپان بلند استبدادت فرود آی و جان های جهانی بین.

این همه بیرون را ننگر. غربت را عقل دجال گرفته، شرقت را قامت شرک. در میانه بنشین و گل نیلوفر مرداب این خصم زار باش. همه خفته اند، تو بیدار باش. امروز یکی باش، امروز یکی باشی آسمانت تابناک است. امروز به یکی بودن هر خشک بوته ات تر شاخه ی تاک است.



کعب جانم را مظهر آن بی نام کرده ام، بیا و بگرد. چه است آن کعب باطل؟ چه است آن خاکینه ی ناحق باوران و بی عشق گردندگان؟ این جا بیا و در همین خاک زمردین زائر خورشید مظهر آسمان های نهانی باش. امروز روشنی را در خانه ی خود بجو.

سنت دیرینه ی جهل از خاطر خویش بزدای و شیعه ی نور باش و صدا. امروز آن خلعت باستانی را بدین جا کشیده اند. نمی گویمت که سجده کن، نمی گویمت که زار زن. راست قامت باش و بخند و استوار استوای خنده ات را تا قطبین تاریک زور بگستر.

چه باک گر فراغه ی زمان چاکران درّنده زائیده اند.  
احمر جان خویش بشکاف و موسی جهان خویش باش.

هرگز خوش ندارم که یک عده آنجا پشت در می نشینند و چون غربتیان به درون می نگرند. در را می گشایم و جانم را سفره ی برکت چشم انتظاران می کنم. من که ام که دعوت شوم؟ من کجای کارم که دستم را بگیرند؟ پیش از همه ی این ها من خود دعوت کننده ام، من خود دستگیرم.

هرگز خوش نداشته ام مردمی نامم را برند. این منم که نام مردمی می برم، این منم که یاد غائبان می کنم و بوسه بر درگاه حاضران می زنم. همه را بر مصدر می نشانم و چنان در گوشه ها گم می شوم که هیچ غبار گریزپای هرگز نتواند. چنان پنهان می شوم که اگر نامم را به من گویند به یاد نیاورم.

به کناره ها می روم و می گذارم همه دیرمانده ها بدرخشند. در اعماق فرو می روم و دوست می دارم هر حبابی که بر کف است تا بالاترین خود سیر کند. هرگز هیچ کس نمی داند و نخواهد دانست که این روح در بیدارترین خواب هایش کجا می پرد و در شکرین ترین تلخ کامی هاش نام کدام یار چنین به شیدایی بر لب می راند.

در خلوتم با خود از غیر سخن نمی گویم،  
در خلوتم با خود از خود سخن نمی گویم،  
در خموشی ام این چنین تنها از تو با تو سخن می گویم.

آمده بودم بیرون کمی خود را قاطی کنم، چنینم امر فرموده بود. هنوز رویایی از امید و میراثی از آرزو در جانم باقی بود. نطفه بستم، آمدم، بالیدم، خندیدم و گریستم و از هر چه خنده و گریه رهیدم. امیدها به باد رفت و آرزوها به خاک سیاه نشست تا خود را یافتم.

امروز اینجا در انزوای درخشان خویش نشسته ام و جهان را از منظر چشم درونم می بینم. از خانه ی من پنجره ای به بیرون باز نیست و دیگر هرگز حتی نیم نظری به بیرون نمی فکنم. بیرون را نیز از درون می نگرم. امروز ساکن حال و ارباب الانم.

عاقبت هر روح به تنهایی رسیدن است و تنهایی محضر حضرت اوست. تنهایی یک انتخاب نیست، یک اقلیم است که بدان وارد می شوید. تنهایی نهائی ترین دستاورد معنوی است و از برای رسیدن بدان باید از پنج آسمان گذشت. آسمان ششم نخستین درگاه خداست.

من دوستانم را هرگز از کف ندهم. امروز اگر چه برخی از ایشان نازپرودان تنعم مغرب زمین و برخی از ایشان در خون خزندگان رنج های خاور نزدیکند. من آنجایم که شکوفه ی روح از تارک تاریک مرگ می روید. من در سپیده دم قره باغ ها، گرگ و میش کشمیرها و خوابزارهای کرانه های دورها و دیرهای نور و صدام.

آیا هیچ جای زمین هست که از حقیقت تهی ست؟ آیا هیچ نقطه از آسمان هست که تاریکی مبراست؟ هم بر خاک تیره حقیقت زنده بتواند که خاک خفته شیار کند و هم بر آسمان روشن ابلیس کوتاه نظر بتواند که چشم سیه فتنه گری خمار کند. که در سیاهی سپیدی ست و در سپیدی سیاهی. اما روح فراسوی سیاهی و سپیدی ست.

همه کتب آسمانی بر زمین نگاشته شدند، همه بهشت های موعود بر زمین وعده داده شدند. امروز از زمین که هیچ، از بسیار آسمان ها باید جهید. امروز از خامی بسیار جان ها باید جهید. امروز در روح، چون تیر از کمان ها باید جهید. امروز بی جان، از تلبیس گمان ها باید جهید.

این جا را چه می کاوی؟

این جا را چه می دروی؟

ای چاکر سوگ! ای خاخام عزا!

به رستخیز سلیمانی آن سوی زمان ها باید جهید.

برخیز و شکوه ابدی خود را تماشا کن ای روح! از بس دریوزگی این جهان بیرون کرده ای شاهزادگی خدا فراموش شد. چون کرم در خاک می خزی و می گویی آسمانی نیست. آسمان هست، تو را راه ندهند. تا کرمی رها نکنی و از کاسه ی جمجمه فراتر نروی یک چشمه نیز نشانت ندهند.

این عقل را که این همه بدان می بالی دمپایی عشاق است. این همه جنایت که در جهان می بینی همه فتوادهندگانش عاقلانند. پشت پرده ی این همه تن ها که چون برگ خزان بر زمین می ریزند ماده پرستان و چاکران ابلیسند که در نقاب سرزمین ها در زیر خاک ها به جستجوی اسرار سلیمانی اند، به شارعان خون ریز در دنباله شان هماره لشگریانی تیمارستانی و از حبس ابد گریخته.

وه که چه مضحک کار و بار این نخبگان انسانی که اسرار در خاک می جویند. وه که ابلیس چه رندانه این انسان را به سخره گرفته است. صدای خنده اش را می شنوم. خاخامی فتوا می دهد صد هزار تن چو کشته شود دری از دروازه های اسرار باز می شود، لشگری از جادوگران سیاه فرمانبرش. بی خدایان نیز در پلکان فرگشت به عقب باز می گردند.

عاشق اما چون همیشه تنها، بی خویش، بی عقل، بی نمایش، همه نقاب ها افکنده، وحشی صفت و خلق رمیده از آسمان های خدا برمی گذرد و هرگز نمی گوید دینی آوردم.

بخوان همه این آیات مستی و راستی را. آن جا را وانه که خلافت گناه بر خون بیگناهان به پا کرده اند. امروز اینجا در این نقطه ی مظهر در ولایت مستان در آی! که مستان را های نیست، هوست.

خلق نالان را به کنار! که هر چه خدمت ایشان را کنی جز لعنت نصیبت نیست. ما خادمان، امروز پای ناقدان را نیز می بوسیم که بخشش از بزرگان است و بزرگان همواره نوکرانند، خادمانند.

چون آفتاب باش که تاریکی را در آن راه نیست و هم بر تاریکی می تابد. چون ستاره باش که در ظلمت بی منتها می درخشد. در این تاریکی بی آخر ما آخر به لعنت نیامده ایم که به خدمت، به نورپاشی، به موسیقی پرانی آمده ایم.

برکت باد بر دهان گشاده ی ناقد،  
برکت باد بر هرچه لعن کننده و حاسد،  
کابلیس هراندازه دنی، حق هزاربار غنی ست.

امروز بیدار شدم که خود را به کشتن دهم. خود را بر آب اقیانوس ها ریزم. خود را بر آتش فکنم. بیدار نشدم چون شریعت سواران و نفرین کنندگان که خلق را به خاک و خون و آتش کشم. بیدار شدم که از شرّ خود خلاص شوم.

پیش از آن که حلقه ی داری بر گردنم نهند خود را هزار بار دار زده ام. خود را هزار بار بر آتش افکنده ام و در دریاها غرق کرده ام. اینک نه داری مرا تواند بالا کشد، نه آتشی تواند سوزاندم و نه دریایی تواند فروکشدم. که من خود باد و آب و آتشم، با این همه بر خاکم و حقّ نیستم.

حقّ نیستم. بر حقّ نیستم.  
چگونه بر حقّ توأم بود؟ حقّ بر من است.  
طبل خدام، نور و صدام. باد و هوام.

حقیقت اگر از حجره ی خویش برون آید و از چهره حجاب افکند از هر هزار نفری که بیرون در تصویرش می پرستند جز یک تن نمی ماند. هر از چند صباحی نیز چنین کند تا خالصان درد بالا روند و ناخالصان ناز چون دُرد فرو افتند.

صوفی غمّاز و جلوه گر چون پرده برافتد از هیچ دشنام فرو نخواهد گذاشت. سینه چاکان سرای دوست فرداش به یک تلخی رخ آفتابیش از قافله بیرون کشند. در حلقه ی جام هر که آرام تر، بدنام تر، بیدارتر.

من، و شما که به نظاره آید در خطّ سوّم به ملاقات خواهیم شد. در مقارنه ی دو شاه، نظم و ناظم به هم رسیده و از برکت جام باستان سرزمینی از هفت خوان رزم برگزیده به بزم برخواید خاست.



شهرت عشق این گونه ست: از هر سر گریزان، در هر قلب دوان، پاسدار، از خود گذشته، جان نثار. عقل به کلاشی گوشه چشم تنگ می کند و می پرسد این ها همه چند؟ عشق می خندد، پاسخ نمی گوید. جواب ابلهان خموشی ست.

در هر دیار که آفتابی درخشید این سو و آن سوش تاریکی بتاخت. شاید که حرمت آسمانیش مگذر کند، شاید که قیمت باستانیش به در کند. اما اینجا شمعی که نه، مشعلی روشن است از نور و موسیقی.

به برکت خورشید چارده، شب پارسی از پس هفت قرن آفتابی ست.  
به برکت خورشید چارده، امشب مشعل روشنی به پاست.  
محشر غیب امشب بزم فرشتگان پارسی گوی خداست.

گاه طنّازی، گاه آتش بازی رسید. وقت آن که عاشقان اینک از مرزهای خویش برون تازند و آینه های مگدر عقل در هم شکنند. گاه در میان نشستن و از میان برخاستن است. گاه تلخی و بداخمی عشاق و به بیرون تاختن هاست.

آن گونه که در نازخفتگان پندارند عشق شیرین نیست. که جز به دست های سخی دست نتوان بافت. که جز در جان های بزرگ کرانه نتوان یافت. گرچه مردمان دیده خوابند، اندکان نادیده از همیشه بیدارتر.

جنین زهد خفته ست که خون خوارد. که زاهدان در زهدان جهانند و عاشقان آن سوی جهان به جان. پس به کارند کایشان از زهدان جهان برون آرند و به جای خویش نشانند. و گرچه عشاق کمترینان جهانند، از بیش و کم رسته بر زمین مقیمان آسمانند.

این خلق ضعیف، اتهام زن است. عیب جوست، بی مسئولیت است. می گوید شرایط مقصّر است. در تاریکی نشسته می گوید بیرون تاریک است. خوب را بد می بیند، بد را خوب، اگر اصلا ببیند. در شرق شیفته ی غرب است و در غرب سودائی شرق. از خودبیزار و در خدمت بیگانه است. ای بیگانه پرست! برخیز و سردر منزل خانه ی خود بیارای!

دلم گرفت از هر چه می بینم، زین خلق شاکی و خواب رفته ی بی خدای. دلم گرفت از این ناشران تاریکی، از این متون پوچ و زین همه شعرهای بی شعور، هم این ها نیز خاموش، در خود خزیده، بی طرف و هم آن طرف. جز اندکی بیدار نیستند، آن مدّعا، ناشران نور و صدا، از هر چه خود و بیگانه رمیده.

سینه ی خود می گشایم و زین خلوت موزون در بی کجای زمان برایتان خدا می بارم. قلب خود می فشارم و در جام باستان قطره قطره عشق می ریزم و بر این خاک قدسی می پاشم. فرداست جوانه های نور سرکشیده تا بلندای عبور. فرداست موسیقی تا بی کرانه های شعور. نه این موسیقی گور، آن موسیقی بلند از قاره های حضور.

خوب بودن مهّم نیست، بایست درست بود. در نگاه روح، درستی فراسوی خوب و بد است. درستی عشق است و عشق کیفیات دوگانه نمی پذیرد. روح که بر آسمان ها می پرد از چشم میان، جان سیّال است و شکل بیگانه نمی گیرد.

از آدمی گذر باید کرد. در آدمی ماندن گندیدن است. جماعتی به عقب می روند، جماعتی به جلو. از هر چه جمع و جماعت رها، روح به بالا می رود. بالایی که درون است. درونی که بالاست. حالاست، اینجاست، بی جاست. چه غلط بیجائیم ما که اینجائیم!

بایست خفت. این بیداری همه خواب است. آن کس که در خواب بیدار است، بیدار است. صبحی شد و می رفتم به دیار خواب. یار بر آستانه بود. گفتمش وقت خواب است. گفت گاه بیداری ست، بیداریت خوش!

گفت نوعی دیوانگی عمیق ریشه می دواند و به آهستگی ریشه کن می کند. آن گاه خود را بیگانه می یابی. انسان ها را می بینی و دهان هایی که بی وقفه باز و بسته می شوند و سخنان ایشان هیچ در نمی یابی. جزرها پائینت نمی کشند و مدها بالایت نمی برند. از آسمان ها فراتر رفته ای و دیگر هیچ خاکی پذیرایت نیست.

روزگاری گفت و روزگاری رفت و آن روزگار رسید. خام که بودم بسیار با آدمیان از عشق سخن می گفتم. پخته شدم و گاه کم سخنی رسید. آخر گاه سوختن شد. سوخته را با خود نیز سخن نیست. عشق برآمدن آفتاب بی خودی ست. عشق دیوانگی ست و به هیچ کسش دیگر دعوت نکنم.

عشق بی سخنی، بی انجمنی ست. عشق ریشه کنی ست. عشق فسانه ای ست که چون محقق شد با خود می نشینی و می گویی این جا کجاست؟ این چه سراسر است؟ شبی تار می آید و چو گذشت جنونی عظیم، عظمتی کرانه ناپدید به عذابی الیم در خود می یابی. آنکه تازه به بار آمده ای. تازه، به کار آمده ای.

شاد خواهم مرد، آزاد خواهم مرد. بر سرم دست خدا بود. دم به هر دم انسانی کشیدم و از هر نشان انسانی گریختم. بر باد زیستم، بر باد خواهم مرد. هر چه عقل گفت، چون ذاتش دانستم عکسش کردم. عشق سین سلام به آخر نکرده جان به فدایش کردم.

عقل گفت تو دوستی نمی دانی. گفتم حتی به قوّاره ات نمی آید که نام دوستی بر زبان آوری. گفت اینک گاه اتحاد. گفتم با فرشته ی مرگ گرم هر ثانیه هماغوشی، با تو دست دوستی نخواهم داد. خروشید و رفت.

کس سراغ از بی منی نگرفت و این بی من بی جهت در همه سوها سراغ این آدمی هزار من گرفت. تنهایی را چون سرودی پرشکوه زیسته ام. با تنهایی نشسته ام فی مابین سگرمه ها و از تنهایی و سگرمه ها گسسته ام.

در همه آفاق زیسته ام  
با همه انفاس زیسته ام  
این بار از هر من و تن رهیده  
شاد خواهم مرد  
آزاد خواهم مرد.

با دشمنان خود یک جا زیسته ام، با دوستان خود بی جا. هر که را بیشتر دوست می دارم از جانم دورتر است. هر که نزدیک خود می بینم همه کر و کور و گنگ و لال. بایست هم که این گونه باشد، که الماس های جان را بالائیان در کوره های ظلمات می پرورند.

گفت بیداری؟ گفتم آری. صد پرده ی مّواج مه گون به گردم پیچید. گفت برپائی؟ گفتم چه سان! گفت موسیقی نوست، می شنوی؟ گفتم می شنوم، تو بخوان. خواند و زان لحظه دگر جز صوت دل آرایش هیچ نشنیدم.

عقل گفت خوب اندیشه کن. پس بی گذار بر آب زدم. عقل گفت از حدود ادب فراتر مرو. پس چاک های ادب دردیدم و بر سر کلام تاجی بالاتر نشاندم. عقل گفت با رسوم آدمی زادی خوب تا کن. یک سیلی محکم بر صورتش خواباندم و گفتم بیا، این خوب تا کردن من.

بنگر که چه سان دیوانه خوی چشمان صوفیان تظاهر از کاسه برون کنم. بنگر که چه خاموش نیزه ی خونبار سخن از سینه برون کشم. درد را رقصیدن خوش است. عریان در باد، موسیقی جانان در جان ها پاشیدن خوش است. در تو هر دم خفتن و با تو هر دم نیارمیدن خوش است.

وحشی صفت از خلق رمیده ام. افسانه ی مردان خموشی در گوشم خواندی، ای بالابلند معراج نوردیده! امروز هر لحظه مرا معراجی دیگر است و هر لحظه مرا بر سر تاجی دیگر. شهنشان زمین را نیز هرگز چنین جنونی یک لحظه از خاطر نگذشت.

هزار راه عیانم بستی که تنها یکی راه نهانم بگشایی. مردمانی در باختر به سودای تو، مردمانی در خاور به هوهای تو. از خاور و باختر رسته، به میان نشسته منم اینک بی من، پادشه دولت چشمان امان فرسای تو. منم اینک بی هوی، موسیقی هوای تو.



آرام آرام از مدار مستی بی امان خویش سر بر می کنم. گاه آرام جستن است. از ستیغ اعماق فرود می آیم و بر شانه های انسان می نشینم. از بلندی قلّه ها ملول، پیراهن زرزین انزوا می درم و بر زمین کرانه می گیرم. زمین همان زمین، اما زمان مرا زمانی دیگرست.

گفت بسیار جنگیدی. گفتم هر زخم بر قلبم نشان وصلی. گفت بسیار گریستی. گفتم هر اشک نشان اقیانوسی که نوشیدم. بسیار خندیدم و بسیار نیز رقصیدم. چشم بستم تا دیدم. گوش بستم تا شنیدم. گفت ای بیدار شده! اینک چشم ها و گوش ها بگشای و بیرون شو.

باز می گردم. ستارگان آبی به گرداگردم تاب می خورند و عشق از قلبم، از چشمانم، از انگستانم دایره بر دایره بیرون می پاشد. بر می خیزم و هر چه خاطر معراج گردی از سر برون می کنم. پرده ها را می گشایم و این بار چون بیگانه ای شادمان جهان را می نگرم.

آمد و گفت من عاشقم.  
گفتم بوی سوخت نمی دهی. بوی سوخته به مشام سوخته آشناست. در این جمع  
هر که نشست باخت. بر هر چه عقل ساخت عشق تاخت.

در این جمعیت جمعیتی نیست،  
کسی نیست که بگوید من عاشقم.  
در این انجمن انجمنی نیست، منی نیست.  
همه باخته. همه سوخته.

هر که بیرون تر از حریم ماست بر پله های انسانی بالاتر. در گوشه ی روح هیچ من نیست. هیچ اثر از شکوه نیست، از کبر، از آه. اثر از مرد، از زن نیست. در حریم ما از شمار زاهدان هیچ تن نیست.

پوزه ی عقل این جا به خاک مالیده و دهان فلسفی خون است. مومن برهنه می رقصد، عالم پیک بالای پیک می گیرد و معمّم لب شرابی به گوشه ی عبا پاک می کند. این جا قرن سال می گذرد و سال ثانیه ای ست.

نمی دانم که بگویم خوش به حال آن که این جاست یا بد به حال، چون این جا از بد و خوش رهاست. این جا ادیبان راه نیابند و شاعران، ظریفان و نظیفان راه نیابند. مردگان و خمیدگان و خرابان چون از راه رسند دروازه گشوده ست.

از کلام چون رهیدی دهانت بوستان کلام کنند.  
جام رنج ها چون تمام نوشیدی تو را به دیدن ماه به بام کنند.  
دیدن ماه چون تمام شد پس به بندگی ماه تو را غلام کنند.

آمدیم که برویم. مباد که خواب خوش آدمی مَشوش شود. آرام و سلانه آمدیم بر  
نوک انگشتان دل، چون نسیمی در مشام خستگان وزیدیم و آرام و سلانه می رویم.  
انگار که هرگز نبوده ایم.

عشق چه سرودی آشناست، آن گاه که هر از چندگاهی پس قرن ها به گوش می  
رسد. عشق چه سرودی آشناست در قلب های رنجیده. چه طنینی بالاست در گوش  
افتادگان و چه ضربتی نابهنگام بر صورت خودکامگان.

در قیامت تاریکی فرود آمدیم. دریچه ای گشودیم و باز حرف عشق زدیم و گذشتیم.  
خوش آن گوش ها که شنید  
خوش آن چشم ها که دید.

از قازّه های کلام گذشته ام و سکوت است اینک آوای جانم. هیچ حلقه این جا پیدا نیست جز حلقه ی عشق که هیچ کس زان آگاه نیست. تا اینجا یک راه و جز آن هیچ راه نیست. جهان را می بینم چون پوشال دروغ بر باد.

ای سکوت چگال! ای عشق! ای موسیقی! تا کجا با خود کشانی ام؟ ای عربده ی نور در قحط شعور! ای قهقهه ی بلند خاموشی در اعماق کلام! ای همه اندام اندوهم از هم پاشیده! تا کجا بری ام و بر کجا نشانی ام؟

همه غرامت های شدن پرداخته، اینک به بودن برخاسته ام.  
هستم، می بینم و می دانم و جز من هیچ کس این چنین بی همه نیست،  
بی واهمه نیست.

گفتم پیش از حیات نو، پیش از نور مطلق، این یک تاریکی مطلق است. هیچ کس را سویم مفرست! این جا هیچ نسبتی با هیچ نسبتی جور نیست. مغزم شعله ور است و جانم چون اسپند می سوزد تا چشم بد از عشق دور باشد.

همه کتاب های عالم بر آتش خوش تزا! همه نیم روزان نحیف، خاموش بهترا!  
اینجا خاموشی گدازان است، اینجا سکوت است که معرکه می گیرد. اینجا سکوت است که معرکه است.

دلم نخواهد سوخت، که زیستم و جز حرف تو بر زبان نیاوردم. حسرت نخواهم خورد، که نفس جز از تو نکشیدم و جز تو نبودم. در خود کان و گیاه را سوزاندم، حیوان را سوزاندم و انسان را سوزاندم. آدم شدم، روح شدم بازگشتم.

گفت دیدی که چون در این میانه آواز کردیم شیاطین خفته در گوشه ها بیدار شدند. آمدند که راه بگشایند، آمدند میان بگیرند. ما زنگار قرون از خود شسته بودیم، پس رسم آیینگی به جای آوردیم و شیطان خود دید و از خود بازید.

واصلان پرندگان آسمانند و اما حاکمان پنهان زمین . هر جا عاشقی ست آن خاک مصون از بلواست. هر زمان عشق پس می کشد ابلیس پیش می کشد تا انسان در خون آزموده شود. آه عشق! همه این خون بازی ها از توست.

باز چشم می بندم،  
جهان به گور خویش وا می نهم و بر می خیزم.  
عاشقان را دیدار در جهانی دگر است.

باید بمیرم از خوشی، که عشق با من است. چو حاکمان عقل دون، ذلیل مردگان  
کون و مکان را باج بندگی می دهند، من خوشم و می میرم از خوشی که یگانه  
پادشاه جان با من از تخت من فرو افتاده است.

قسم به آفتاب که اگرچه پرده نشین شبان ظلمانی ام جز از آفتاب نسروده ام. قسم  
به باد که اگرچه در سرای من همه ی باده‌ها مخالف است جز به سرای نسیم سر  
ننهاده ام. همه شاعران جهان چو سودای نام می پرورند، من نام تو را می سرایم.

بگذار این کهنه رباط از دست رود. بگذار جهان بسوزد، که به تمنّای یک نیم نگاه از  
توست و من هر بار صد پرده بر رخت می کشم و دریغت می دارم. اگر نان است،  
بگذار از دست رود. اگر جان است، از نان کمتر. باید بمیرم و خوش باشم که عشق با  
من است.



مگر می شود که کسی به نازپرودگی و بلاهت خویش بنازد؟ آن چه نازیدنی ست  
کوه رنج ها و اقیانوس شناور دردهاست. هر چه که هست باید از دست برود، آن  
گاه روح می تواند بگوید این منم، من راستین.

گفت کار دنیا می کنم، معنا هم خواهد آمد. گفتم معنا کجا؟ معنا از تو می گریزد.  
کار معنا کن، دنیا خواهد آمد.

عشق چیست؟ همه ی آن چیزها که نیست.  
همه ی آن چه که از آن می گریزی، عشق همان است.  
عشق بی همه چیزی، ناجوری، بی صفتی و بی خودی ست.

هزار آفتاب از بیرون سر زند، هیچ خوشم نکند. مگر آن که آن یک پرتو از درون  
فواره زند. آن پرتوی موسیقی ست. صوت دوست از آنجاها می آید که دیگر نور  
نیست، زین رو پرده ی همه ی انوار می درد و فرو می ریزد.

نور هم دیگر است، نور هم غریبه است. آنجا که منزل اصوات است نور هیچ جایی  
نمی برد. نور چون عقل است که تا دروازه می آرد و زان پس امواج موسیقی راه  
برند. نور همان عقل است و عشق موسیقی ست.

گاه تاریکی چنان ژرف پرده می فکند که گویی چنان ابدیتی ست بی فرجام. و ناگه  
جهانی بالاتر و جانی نوتر، که مشعله ی وصال درست آن دمی می دمد که امید  
وصالی نیست.

آیا هرگز کلمه ی عشق از گفتن خویش باز می ماند؟ هرگز و در هیچ زمان. در هر عصر از آن سوی زمان و مکان به درون زمان و مکان رودی جاری ست. از آن جا که نه مذهبی ست و نه فلسفه ای و نه دانشی و نه گذار هیچ پیغمبر و عالم و عاقلی بر آن افتاده ست.

آن اقیانوس عشق و رحمت است و مردان عشق، آنجا رخ در خرقه های موسیقی پوشیده. آن جا تنها خداست، خدا، آن چه که بشر هرگز ندانسته و نخواهد دانست. در هر عصر مردانی بی قبا، بی ادا، بی حلقه و ریا، پیام می آرند، پیامی آن سوی شنوایی انسان.

ظلمات در هم پیچاند، آیا هرگز نور از تابیدن باز می ماند؟ جهان را جبهه ی زمان را ندیمه گان شیطان از این کران تا آن کران درنوردند و جان انسان را هزار یوع بندگی زنند؟ آیا آن صوت رهایی بخش از جاری شدن باز می ماند؟ هرگز و در هیچ زمان.

ابلیس گفت بیا تا کامت دهم و نامت دهم و آرامت دهم. گفتم نه کام می خواهم، نه نام و نه آرام. من آمده ام که در رنج بخندم و در یأس آوای امید سر دهم. ای تیره بخت! من نور چراغ تو چه می خواهم؟ اینجا که خورشید است بایست که تاریکی هایم هماغوش برم.

گفت مذهبی به پا کن و حلقه ای بر آر و قطب و سرحلقه باش. گفتم این مذهب ها و این حلقه ها و قطب ها و سرحلقه هات همه بر فرق سرت! من خدا جوئیده ام، خدا را در کناره ها دیده ام. در کناره ها سرکشیده ام و در کناره ها خواهم آرמיד.

خدا یکی، یار یکی. باقی این ها همه دام است. بیچاره تو که آفتاب را در برون جستی و یار در بیگانه خابیدی. آن یکی یار را در نهانی ترین پستوهای نهان یابیدی، یابیدی. ورنه هنوز چرخه ها، چرخه ها سرگرانی و سرگردانی، تا که روزی چو امروز من بی سر گردیده شوی.

آن روزها را که اذان می گفتند، به یاد آر! آن روزها را که اذان می گفتند و جوی  
های خون را، به یاد آر! امروز اذان ما اذان دگری ست.

آن که تاخت باخت.  
آن که ساخت برد.  
مرگ بازندگی ست،  
عشق سازندگی ست.

امروز اذان ما،  
اذان نور،  
اذان عشق،  
اذان صداست.

آن قرن های عبث را به یاد آر، که می سوختیم و کس فریاد نمی رسید. خلافت  
ظلمت را به یاد آر بر گرده های گور، که ابلیس، خون می کشید و شمشیر سر. چون  
امروز و این گوشه ها. امروز را ببین و دیروز را به یاد آر. ای ملت خواب! دیروز را به  
یاد آر.

گاهی با خود می‌گویم که این دیگر چه دیوانه خداست که مرا دوست می‌دارد؟  
 حتما که عقل نه و کله اش نیست. اصلا این بی‌کله خدا، حتما که جز عشق نیست.  
 وگرنه چگونه می‌تواند مرا دوست بدارد؟ و من چگونه می‌توانستم ندیده بمیرم  
 و سپس مُرده می‌بینم؟ این چه مُرده زندگی ست؟

آن که آفتاب پرورده است، نازپروده نیست، رنج پرود خداست و درد نور می‌داند،  
 می‌داند که بیداری بی‌خواب محال است. می‌داند که سعادت آن گاه ست که طالع  
 نحس را پشت سر نهاده باشی. وگرنه تقدیر ساختنی نیست، خواستنی نیست.  
 دیدنی ست، برآوردنی ست.

اما چگونه که هم در جهانی و این جان‌ها نمی‌بینند؟ و انسان این چنین از جان  
 و جان جهان بیزار است. نه از دوریت که از کوری ست که جان به زاری ست. این  
 چه زنده مُردگی ست؟

ما بندگی ولایت آسمانیش می‌کشیم. عده در میانه به تصویری از خود ماندند که  
 ولی ماییم و حق ماییم و گم شدند. اندکی ماندند، خموش، خمیده و بی‌ادعا،  
 رهروان طریقت آهن‌گداز. پس من به حکم ازلی مُهر خاموشی شکستم و صدا شدم.  
 صدایی از سرچشمه آمده، به سرچشمه بازگردنده.

گفتم آتشی در پیراهنم بالا می آید.  
گفت هر آینه که پیرامون بسوزاند.



گفت عالم کار خود می کند و زاهد کار خود. عارف واقف خرابات خویشتن است. هر که را پا در کفش خود است، صراطش مستقیم، جز این عقل رجیم که به آسمان نظر می کند و فلسفه می بافد. گمراهیش نامنتهاست.

پست ترین نگاه، نگاه عقل به آسمان است. و پست تر از آن، آن خری ست که می پندارد با جاجیم عقل می تواند در آسمان ها بپرد. عقل، مور در حباب است و عاشق نه مور می شناسد نه حباب، که سوار قالیچه ی پَران روح است.

آن چنان که ذره ذره می سوختم در آن آتشین چشمان بی صفت، فریاد برآورد:  
تا عالم به جاست مبادت شبی تا سحر بی آن که قدمت عقل به زیر پا کوبیده باشی  
و غبار عقل از سر رو بیده!

در محفل قلب های عاشق، اگر گذرت افتد و پر روحت گیرند و راهت دهند، دهان های گشاد از خنده نمی بینی و چشم های مست از تهی، تهی از نگاه. آن جا، لب ها گشوده به خنجر تیز بی نظری ست و چشم ها نگاهبانان بی ترحم اسرار سکوت اند.

عشاق را از زخم چشم هاشان بشناس و از دامن پرچین رنج هاشان. از این که می گویند و کس نمی فهمد و می جانند و کس نمی داند یعنی چه جانیدن. عشق را در فرهنگ لغات انسانی مجو. عشق یعنی جان بی منت به هر بی سر و پا بخشیدن و لعنت شنیدن. عشق یعنی ملامتی نامنتها.

باز هم می نگرم و در گرد خود هیچ کس نمی یابم.  
باز هم می نگرم: غریبی و اسیری و غم یار.  
این غمان به کس نفروشم.

باز ساقی شب جرعه ی آخر می دهد و من دیوانه ام. باز سپیده گلوی غمان  
صدهزار ساله ام تازه می کند و من بیدارم.

باز زمین می چرخد و بی رحمانه زمان از سرسره ی پنج جهان جاری ست. و من نیز  
می چرخم و من نیز جاری ام، اما به خلاف، به خلاف عقربه ها. و من نیز رحم نمی  
کنم و هر که را که به گردم است به خلاف می گردانم.

رازها در آغوشم همه در قبای عشق در هم پیچیده. مو به درز نمی رود.  
این چشم می بندم و آن چشم می گشایم و از دم و نم و غم اعصار می گذرم.  
باز سپیده است و من دیوانه بیدارم.

سلام بر بیداران و سلام بر بیدارشوندگان.  
 سلام بر چشمانی که در بیداری نمی خوابند و در خواب بیدارند.  
 سلام بر آنانی که هر لحظه نواند و در هر لحظه در رنج نو شدن اند.  
 سلام بر روح های باستانی . باد که دروازه های راز بر آماده ترینان بگشایند.

خوشا آنان که در حجاب آفتاب جوئیده اند و آنان که اگرچه خرقه ها برانداخته، از دروازه های راز بیرون نتاخته اند. خوشا آنان که خواب گزاران و محرم رازهای خویش بوده اند و بدا بر ایشان که بی جذبه ی یار نهان، عشوه ی آگاهی کرده اند.

خوشا کافران اگر که به کافری عاشقانه مسلمان بوده اند  
 و نکبتا بر آنان که مسلمانی به حلقه و خرقه بازیده اند.

خوشا آنان که باور هر دقیقه تازه کرده اند  
 و خوشا چون خدا ندیده اند از خدا خامه نریسیده اند.  
 خوشا آنان که موسیقی در جانشان برپاست  
 و ستاره در چشمانشان پیدا.

چه خوشم زین همه آزمون و خطا، که عشق راه تجربه است. عشق راه تهور است و دانسته ام که در این سفر بی انتها باید دل به دریاهاى موج کشتى ندیده زد. هر روح ذره ای از خداست که بایست ره خویش بیوید. ناخدا نیز تنها پشتبان و همدوش جسوران است.

باید رفت آنجاها که هنوز هیچ جاپایی بر کفش نیست و بایست که کفش حادثه پوشید و جامه ی اکتشاف تن کرد. این پایین ها که خلقت تمام است، در بالاها بایست خالق جهان های تازه بود.

گاه سوی روح های نوآمده می روم تا دست دوستی شان بفشارم و باز گریبان محبتم چاک می کنند. باید بسوزد هر که دم این دوستداری برنمی تابد و باید صدهزار بار بمیرد تا بداند عشق چیست و من آمده ام که خاطره اش تازه کنم.

این جا حرف چه حرف است برادر؟  
رمز عبور: سینه ی سوخته و جان باخته. نشان ده و بگذر!

به عشوه ی آگاهی و نازناز و این منم این منم هات آمدی سرفرازت می کنند بیدارها  
بر دارها. فریاد انا خاموش کن که گر در صد حلقه ی جعلت خریدارند، این جا جز  
نشان زخم از تو نمی خرنند.

نه امید و نه آرزو، این جا نه رنگ، نه بو.  
این جا هشیاران مست و مستان هشیار.  
این جا همه هیچ.

شیطان این ها را امروز از زیر خس و خاشاک خود جمع کرده است، این ها که امروز آقای جهانند، البتّه به مغرب وهم! این ها که امروز بر منظره اند، قرن ها خوب چاکری تاریکی کرده اند. فرداند از غرب خود در غرقاب های ظلمانی خویش.

عشق آن اندکان را امروز از پس پرده ها فرا می خواند. این جهان عدالت است هر چه هم که بخواهد مطوّل کند قصّه ی عدل را این ابلیس وهم ساییده، من باز هم می گویم این جهان عدالت است و جز حقّ هیچ کس بر صحنه نیست.

بایست دیوانه بود که عشق را ندید. هر چند هر که را عاقلان دیوانه پندارند عاشق می نامند. باید خوش بود و مفتخر بود بدین این دیوانگی. از این عاشقی باید بالابید، یعنی سر بالا کرد و بالید. بایست دیوانه بود که عشق را ندید.

جان از سیر افلاکی خود ناراضی ست. سلوکی تازه تر می خواهد، آسمانی بالاتر. جان مردمانی دیگر می جوید تا سلطنت موزون خویش بیاغزد. در روح می نشینم و این گلدان گلین به خود وا می نهم. موسیقی قاره ای نامکشوف از دور می شنوم.

ای دوست! همه جهان ها تارهای صوتی خداست. عقل، این مرکب شیطان، چون از بانگ خلقت می هراسد همه آن ها را که موسیقی می شنوند مجنون می نامد. این عهد روز نخست اوست. با من نیز روزی چنین گفت. همان دم قلاده اش زدم و به پاسبانش نهادم.

اگرچه امروز را در طویله ی جهان های خدا سر می کنیم، هر آینه چون نام مبارکش گوییم در آسمانیم، متبرکیم. مباد قصه ی جنون خویش با دیوان پیرامون بازگویید پیش از آن که به تکرار نام مبارکش شاخ غول های ظلمات درون خویش را هزاربار شکسته باشید. آن گاه همه دیوان جهان غلام شماست.



چه بسیار عمرها که در رضای خلق سوخت بی آن که نامی از حقّ برده شود. و چه بسیار نام ها که از حقّ برده شد ولی بر پرده حقّ و در پرده باز خلق! حقّ را هیچ کار با خلق نیست، مگر آن خلق اندک که به رضای او می کوشند. آن بازگردندگان!

هیچ صحبت ناآشنا نیست، که همه ی این ها در جان شماست. کار عشق، کار هم خدا و هم خرما نیست. کار، کار خداست. و آن که خدمت می نهد از کس نان نمی طلبد. او را که جان بر طبق است با نان خلق چه کار؟ او را که جان از خداست، نان از خداست حتی اگر سینه ی آسمان بشکافد و نازل شود.

و می پرسند این چگونه کوششی ست از برای خدا؟ این گونه که قلب عاشق راه می رود و خرمن رزق می کارد، بی آن که گندمی از برای خود درو کند. چه مزدی و چه منتی ست؟ که حساب کار عاشق جز با معشوق با هیچ بنی جنیده نیست.

ای دوست! دست کم با کسی بنشین که آرزوی بیدار شدن دارد. این خلق خواب، تو را خواب می کند. مردم بالا را بجو، حتی اگر تنهاترین تنهایان عالمی. آن بالاترین ها بر تو نظر کرده اند، ورنه این گونه تنها نمی شدی.

پس از تنهایی مهراس، از سوختن مگریز. زندگی تنها یک گذران بیهوده ی شاد نیست. اگر تشنه ی شناخت خویشتنی و خدای، پس هرآینه آماده ی باختن باش! آگاهی یک صلح دلپذیر نیست. بلکه نبردی ست بی امان کز آتشش عوالم روشن می گردند.

آن گاه باید بدانی بر چه ها چشم پوشی: بر ملولان و ترس خوردگان و بندگان نفس و غرق شدگان در شکوه و جلال مادّه. آن گاه چون بر زورمندان زر؛ این بیچارگان حقیر، چشم بستنی آن چشم درون گشوده خواهد شد و راه در آستان بیداری از آستین برون می خیزد.

ای دوست! اگر از تاریکی اعصار خویش برخاستی و قدم در روشنی گذاری، هیچ تالار افتخاراتی نخواهد بود. هیچ فرش قرمز در آستانت گشوده نخواهد شد و هیچ جمعیت ملولی تو را بر سر دست نخواهند برد. چون از حقارت رسته ای.

تو دیگر بنده ی دین ها و آیین ها نخواهی بود و دانش بشری بر تو بندی نخواهد زد و هیچ فلسفه ای خوابت را آشفته نخواهد کرد. دیگر به گرد متوهمان حلقه نخواهی زد و جز با اندکان بیدار نخواهی نشست.

ای دوست! تالار حقیقت کم گذر است، چرا که خوابگاه طفلان شیرخواره نیست. و انسان طفل شیرخواره ی جهان های خداست که از شیطان سینه می مکد. سخن روحانی کس نمی خرد مگر آن که از آزمون های آب و آتش برگزیده است.

ای جان! اگر عشق آن والاترین باشد سنگسار مشتی ابله و آتش خلقی زبون تو را از پای در نخواهد آورد. صد ملت فدای یک تار موی دوست، که همه عالم ها فدای اوست. اگر از آن یک تار مو بیاویزی.

زبان روح را که دانستی دیگر هیچ چیز نخواهی پرسید. تو کیستی؟ چیستی؟ از چه راهی؟ چه می کنی؟ پس آن گاه زبان خاموشی را در خواهی یافت. و چون خاموشی را دریافتی زان پس با خلق نهان بدان سخن خواهی گفت.

آزرده مباش چو بسیار رانده شوی. خوش باش آن روز را که خوانده شوی. آن روز که خوانده شوی آن قدر آماده ای که اگر یار در برابرت جلوه کند به تلی از خاکستر بدل نشوی. آن گاه خواهی دانست که آن رانده ها نیز جز عشق چیزی نبود.

ای دوست! مردم گذری حقیقت را می جویند، به سان کالایی در ویتترین. در نهایت پس از هزارها اطوار در می یابند این چیزی برای فخر فروشی نیست و در این عرصه عمل باید. پس آن را از خود بیرون می رانند. شگفت! چگونه می توان کلّ را از جز بیرون راند؟

عشق را سخن گفتن آسان است و عشق را چرا کردن آسان است و به نام عشق جمعیتی گرد آوردن آسان است و به نام عشق نماز عشق را قضا کردن آسان است. دشوار آن است به اذن یار از کالبد برون خیزی و عزم ضعیفان کنی. دشوار، فهم است.

حقیقت نه در کتب باستانی ست، نه در کتیبه ها و نه در زیرخاکی های عتیق. قوم زیرخاکی جو نیز آخر به زیر همان خاک می رود. چراکه ما عاقبت همانیم که جوییده ایم. حقّ جوینان نیز در روح به پا می خیزند و تشنگان شناخت آخر خود را در برابر چشمه سار حیات در می یابند.

از خویش در جهانی نیم تاریک-نیم روشن چون شمعی فرو می کاستم که ناگه چون طوفانی از نسیم و آتش از ناکجا شورید. طاق جهان پشت سر نهاده دیدم که بر پشت خویش می شکست. آن گاه سریدم در دریچه ی نو، تمام تسلیم. از نو، جهان نو!

در جانم ظلماتی بود به جامانده از صد هزار قرن. مرا تدبیر چه بود؟ پس گره ی عقل گشودم و آن دم عهد ازلی خویش به یاد آوردم. و آن دم یاران باستانی خویش دیدم در هزار فلک، برپادارنده ی قانون خدا.

ای دوست! از مرگ مهراس که مرگ در هر جهان خدا عزیمتی بالاتر است. از آدمی مهراس که جعل نام خدا می کند و از حقیقت بت سنگی می سازد. از عقل مهراس که فتوی انتحاره به عبا می بندد. این قبای استعاره برانداز و بشتاب!

جان می رود به میانه ها ماجرا کند. نه ماجرای خود، که ماجرای دوست. جان مرکب جانان است و آن کند که او فرماید. جان می رود به میانه ها خون کند، ناهلان از صحنه ها برون کند. جان می رود قصه ی جنون کند.

گفت من آمدم و یاران بادکار!  
گفتم بیا این منت خادم طوفان سوار!  
گفت دیدمت نیم آتش، نیم خاکستر.  
گفتم اینک محشر آتش ببار!

جان بی خود که بود حال می رود بی جا شود. نیم دستی می زد غرقه ی دریاها  
عبور، حال می رود بی هوا شود. تار بود، نیم سوخته بود و گذار بود، حال می رود که  
به جان دیگران عصا شود. جان از میان بر می خیزد که تقدیر دیرینه به پا شود.

ای دوست! رویاهایت را پی بگیر. در رویا ماجراهاست. چرا که رویا نخستین دروازه  
ی خداست. نه این رویا که معلّمین دروغین گویند به معنی امید و آرزو، بلکه آن رویا  
که منتهی به سراچه ی مقدر است.

هر چه هست را در رویا بجو. دوست را در رویا ببین و موسیقی را در رویا بشنو. رویا  
آئینه ی توست و دوّمین جامه ی توست و امن ترین کابینه ی توست. آن جا صدای  
بال فرشتگان را خواهی شنید و بال های خویش را باز خواهی یافت.

در حجله ی رویا نشین، در روح پر خواهی گرفت  
این قصّه سر خواهد شد و آن قصّه سر خواهی گرفت  
از عمر تا پیمانۀ ایست چشمی به رویا باز کن  
بیدار خواهی گشت و از جانان خبر خواهی گرفت



با ابله سخن از حقیقت تمام خطاست. انگار که از لعل با خر گویی و از شراب با زاهد. سخن آب تشنه می فهمد، قدر شراب خمار داند. در راه حقیقت باید خمار بود، زار بود. هزار قرن باید سوزاند تا نزدیکی شعله های عشق شد.

نخست دانش است. سپس مذاهب در برابر روح پرده از رخ می گیرند. آن گاه فلسفه شعبده می آغازد. سپس این ها همه با هم می آمیزند تا دمار از روزگار روح در آرند. آن گاه که زوارها خوب در رفت حلقه های دروغین سور می گیرند. این آخری ماهی گیران آب های گل آلودند.

سیراب می پرسد حقیقت چه هست و راه کدام؟  
 اوّلی؟ آخر آی. پادشهی؟ بنده آی. خنده ای؟ گریه آی.  
 تازه ای؟ خسته آی. آزادی؟ بسته آی. بزرگی؟ خُرده آی. غرّه ای؟ فسرده آی.  
 بچرخ و بجو و بمیر و برآی! آن قدر که تشنه شوی. پس خواهی دانست.

ای دوست! آن چه که می آزاردت همواره پیش روست. همه ی آن چه که امروز در آنی را خود آفریده ای، خود برگزیده ای. حتی مختصات جغرافیایی ات نیز کار خود توست. این قدر منال! روح که به دنیا می آید صفحه ی سپید نیست. انبان تیره گی هاست که باید پاک شود.

چه معماست این و انسان چه مجبور مختار است! چه آزاد مجبور! بلی، آدمی پيله ی خود را به اراده می بافد و به اختیار میله های زندان خویش را بالا می برد. هر چه که هست محصول خود توست: حکومت، جامعه، خانواده و دوستان و دشمنان.

تو ای یکی چو میلیاردهای دیگر!  
تو آزادی! نهال امید می کاری و شاخسار رنج می دروی.  
بذر آرزو می پاشی و خوشه های وهم بر می کشی. در میان خلق می نشینی و تشویق خلق می شنوی و باد می کنی. تو فردا تحقیری و تعذیری و تسخیری.  
ای بیچاره! تو زنجیری.

اما تو ای یکی در هر صد جهان!  
تو اراده ی خویش به حضرت عشق وانهادی.  
آرزو بر باد کردی. پاشنه ی ادعا شکستی، امید را کشتی و بساط زهد پاشیدی، حق را بر خلق برگزیدی، پنهان گزیدی و بذر معنا آب دادی. تو آزادی و در این آبادی قانون خویشتنی و چاره ی خلقی و عابر همه کوچه های جهان های خدایی.

کودک که بودم باری پنداشتم که بایست کار حق را نزد خلق برد. پس گفت ببرا! بردم، سوختم، برگشتم. گفتم آن بگو ببر گفتنت چه بود؟ گفت باید کودکی تمام می سوختی.

امروز که قاره گرد سرزمین های نهانم با هیچ کس کارم نیست. حق را با حق می گویم و خورشید را در خورشید می جویم. خود بخواهد به هر کسش برساند. امروز بر ساحل رحمت آفتاب سوخته ی جهان های خدام.

نفسی که نیست از حق دم مردگان بگیرد  
نفسی که از دم اوست چه غم کسان بگیرد؟  
همه ی جهان بگشتم که ز دوست بار یابم  
سخن دل است و در دم همه ی جهان بگیرد

در کارگاه عیارسنجی، روح ها را یک یک بر نطع محک می نهند. اربابان کار و بار آن جا پرباد نخوت و بی مروت و ادب، خرقة های عدالت بر دوش، بی نظری نظر می فکنند. هر آینه چه مجلسی به پاست!

: این را نگاه! آقای دنیا، چه ملت ها که به جان هم انداختی. لبخنده ی تزویرهاست؟ به چندین حربه ی دانش و دین عاقبت خویش انکار کردی. حال باز می گردی به همانجا که بودی، این بار در هیبت بیغوله ای در فقر و مرگ و جنگ و خوناب!

: این یکی که آبروی خر را برده است، ارباب حلقه ها! این همه جادو از کدام بساط در آوردی و این همه آدمی زاد چگونه فریفتی؟ پنداشتی یک بار به زندانت افکندند حالی منزّه ای؟ چندین هزاره ها ملال و سرگشتگی کاشتی. گوسفند را ببریدش!

: این یکی ستاره ایش در آستین است و این یکی آفتابی نیم درویده است. این روح طالع نحسش رو به نقصان است و این یک خود طلعت آفتاب هاست و اما این یکی به تاریکی ها روانه است. این یک شکوه ملّتی ست و این یک رزمجوی نبردهای حقّ علیه باطل است. بر فرق سر ببریدش!

: هر یک را به سرمنزّل خویش بازگردانید تا هی بسوزند و پاکیزه شوند. این قدر بچرخند در چرخه ی سرگردانی تا اوستاد عشق بر ایشان نظر کند و راه یابند. او که نامداران را نظری نمی فکند و دوزخ زاهدان و جاعلان و برزخ معلّقان و بلاتکلیفان و بهشت بی نامان و جویندگان رنج دیده است. هم او که آفتاب به دیدار او برمی خیزد و شب حرم اسرار او در می پیچد که با نامحرمان حتّی رقص غبار کفش های او نامحرمی است.

آن یار گفت: اندکی عشق را می جویند. اندکی آن را می یابند. آنان برگزیده اند و آفتاب حقّ چرخان بر سر و در سینه می برند. در خلق چیزی نیست. لطف و دشنامشان یکی ست. روزشان دیدی و شبشان دیدی. عشاق نه بهشت می جویند و نه از دوزخشان باکی ست، که سهم بی باکان آزادی ست. نخست از خویش، چو از

خویش رهیدند آن دگر از خلق.  
و آن دگر بنگر بر فراز آسمان ها بزم عقابان آزاد!

حالی که طوفان عشق برپاست، بایست که کسوت غبار در هم شکند. حکم است که عمارت سایه فرو ریزد و مقدر است از نو ملک آفتاب بر ویرانه های باستان استاره زند. از درون رویاها راهی گشوده ام: پاک باد هر چه جز نام عشق!

هرگز طاقتم این نیست که با مردمان بنشینم و صحبت خار کنم. مرا این خوش است خارها برکنم و در چه روزگار کنم. مرا این خوش است با تو بنشینم و با تو برخیزم. این دیوان مرا تیره کنند. تیره شان برکنم!

باز هم درد گرانم شد و فریاد برید  
آن چنانی که شبی خاصه ی باد برید  
طاقت قصه ی این طایفه ام هیچ نبود  
قیچی نام تو این حلقه ی بیداد برید

ای دوست! عقل دکان خود آذین بسته و به روی نیک و سینی شیرینی بفرمات می زند. آدمی می پندارد آن دکان خداست. آن جا نیز چنین نوشته است. آن گاه چون عمری در آن دکان به تباهی رفت آن کس که از او رمقی باقی مانده می فهمد آن، جای خطاست.

دکان عشق در منظره نیست، جز شبروان روح را بدان چنبره نیست. از راه خیال رسیدنی ست و نخست دروازه نیز رویاست. حضرتش آن جا به هزار پرده درنشسته و جز از جان گذشتگان به خود نمی خواند و چون شیره ی جان کشد شیرینی دهد. این دکان خداست.

این کار عقل نیست که خدمت کند و این که چنین لاف می زند غلط بسیار است. هر که را کار بیشتر گیر است عاقل تر می نماید، که من فلان و بسار و تو بدان جز مترسک سر خرمن هیچ نیست. عاشقی باید تا این مترسک پوشال پاره کند تا خرمن روح بدرود.

همیشه عدّه ای خواهند بود که بگویند گذشته بهتر بود و همیشه عدّه ای خواهند بود که بگویند بهتر هنوز نیامده است. عدّه ای از روی نادانی، سایه را با نور اشتباه خواهند گرفت و عدّه ای به عمد، چرا که سایه دل نمی سوزاند و سر را باد می دهد. هر چند جرم یکی ست.

حقیقت یک حرف است. عشق یک حرف است. اما انسان این یک حرف را نفهمیده و نخواهد فهمید. مگر آن عدّه ی اندک که نگاه روح بر ایشان افتاده است. سپس خورشید بر ایشان خواهد تابید و از پس قرن ها گداختن، گوهر قلب خویش بیرون خواهند داد.

در رویاها من و تو به دیداریم . تنها به یادآرندگان بیدارند. عاشقان به هر جا خلوت خویش را بر دوش می کشند و من و تو به هر جا، در هر دم، با هم به دیداریم. چه چشم هامان بسته، چه چشم هامان باز، ما به یادآرندگان بیداریم.



از این راه گر می گذری باید قلبت را از سینه بیرون آوری و تقدیم عشق کنی. آن ها را که با عقل آمدند یک چرخ دادند و به چرخ باز پس دادند. آن ها که خود در چرخ آمدند از چرخ رستند. آه پس تو این چرخ ها را کی فهم کنی؟

این چه دانستی و پرسشی ست؟ این چه حکمت است که هم می گوید بیا و هم می داند که نمی مانی. می گوید بیا که از خود آگاه شوی، و چون از خود آگاه شوی بنده ی ماه شوی. ورنه تو را همان بندگی چاه خوش تر بود.

هر چه عشق می بخشد بیش از لیاقت توست، ای جان!  
اگر می دانستی این پشم غرور از تن می چیدی. امروز که این جا ماتحت جهان های خدا نشسته ایم، اگر می دانستی این قدر پشم عقل نمی رسیدی و کشک این مدارس و مقامات بیرونی نمی سابیدی. که هر که این ها را بسابد از مدار عشق بیرون است.

همان گونه که حق در هر عصر متجلی ست و انوار موسیقایی اش را از مجرای پاکان خموشش نثار می کند، ابلیس نیز با جماعت ابلهانش بیکار ننشته است. در عصری حق به جانب، خرقة گیری و خانقه بازی و فلان الهی و بسار الهی راه انداخته، در عصری بساط حلقه به پا کرده، فردا روز نیز فی المثل با نامی چون ردا و مدار و شیار اطوار می کند. خر همان خر است که پالان عوض کرده است.

بر قلب عاشق است که این ها را بی محابا بسوزاند و در هر نقطه از سفر پرماجرایی روح، اقلیم خداوندی را ترک کند و چون آتشی بر سر ایشان ببارد و به دادگاه های عدل الهی شان بسپارد. البته که برخی خطاکارانی کوچک اند و چون تجربه ای ضروری از این پله بالا می روند و برخی را نیز قرن ها در قرن ها ماجراست.

دوش چون خستگی ام از تکرار این حروف دید گفت کاهلی مکن و بازگو! این را در هر زاویه و هر از چندگاهی باری بازگو تا شاید فرشته ای عاشقی را به دو دست دعا نگه دارد و آن کس که هنوز یک پهلو در خواب زده است به پهلوی دوم بیدار شود و حق را ببیند که چه سان عاشقانه نگهدار اوست.

آن را که عاشق است اثبات خشنود نکند و انکار از کوره در نبرد. عالم بگوید نیست و زاهد بگوید هست. نه آن نیست و نه این هست، عشق را با هیچ کدام کار نیست. اصلا به عقل جن و انس نرسد که عشق چیست و در عشق چه ماجراهاست.

عقل یک تصویری از آن بالا دست می دهد و از این تصویر هزار فرقه ها سرگردانند. عاقبت روح را این قدر جنم می رسد که دست از تصویرهای اوهامی بکشد و در ره خیال گام نهد و به نی نوای خدا گوش و جان سپارد.

بیا ای دوست و مهراست که هراس رهزن است. غمان خوش عاشقی به کرباس چرک شادی های حقیر عقل مفروش. این مرگ ها راه جاودانی ست. مهراست که شرق و غرب زنجیرت کند و شمال و جنوب به زندانت افکند. بیا که کار ما بی خودی و کام ما بی جهتی ست.

بسیار دشوار است که روح تشخیص دهد ادا در می آورد یا صادق است. گاهی عمری به مراقبه می رود آخر در می یابد حتی مراقبه هم به رضای خلق بود که دلی نشکند. این مراقبه نیست. چشم بندی ست، ریاست.

«آزمون صحت صوت درون» این است که هرگز دل خوش نمی دارد و آن چه عقل را راضی نگه می دارد و احترام نزد خلق می آورد نمی کند. صدا را شنیدی، سوختی از خداست. چشم به رضای خلق دوختی، که دیگر هیچ، بیش از این خود را میازار!

در مرز باریک میان عقل و معنا بیشترین تردّد دغل بازان و بدل کاران است. زین روست که می شنوی صراط مستقیم، و دره های دوسو انباشته از جنازه هاست. حقّ می گوید دل بشکند، دل بشکند! مرد نیستی میا و ادا نیز مکن.

درد این جاست که یک دغل باز به ندرت خواهد فهمید که دغل باز است. وگرنه این همه عمرها به دغل نمی سوخت. اگر روح یک لحظه تشرش زند در لحظه ی بعد عقل می رباید و تخدیرش می کند.

زمین جای فهمیدن است،  
 اما فهم بر زمین رخ نمی دهد  
 و جایی در سرزمین محال انتظار جان های سوخته را می کشد.

هر روز هزارهزاری دیگر به ته درّه ی جهل و فراموشی پرت می شوند و هر روز تنها یکی سر بر می کند. هر روز این چرخ خونخوار به خون هزارهزار نادان دیگر که نام عشق را به غفلت مگذر می سازند باز می چرخد و هر روز تنها یکی از آزمون تلخ حقیقت سر بر می کند.

هر روز انسان باز فردیت مقدس خویش را فراموش می کند و در گرداب استخوان شکن کثرت فروتر می رود. هر روز هزارهزار کس نام پوچ انسانی خویش بر سر در می آویزند و فریاد حقانیت سر می دهند و هزارهزار گام به عقب بر می دارند و تنها هر روز یکی یک دایره بالا می رود.

در عشق به قربان کردن خویش راه می دهند. دروازه ی عشق را با خون تو بگشایند. هزار درسنامه زیر بالش کنی و هزار آیه از بر شوی بی بخشندگی یک تف هم در کف دستانت نمی گذارند. در عشق این ها نیست، که عشق تنها طلسم تاریک چرا را شکستن است.

ای که در چشمانت اشک است و در گлот قامت هزار آه نتراشیده!  
چون آسمان ببار و چون باد زوزه کش! چون آتش برقص و این بساط سالوسی وهم  
برهم زن!

نه با شاعر و نه با واعظ و نه با زاهد و نه با فلسفی و نه با دانشی، با هیچ کس  
منشین و فریب هیچ لبخنده مخور. دمی در خود تنها نشین و بی همه باش.

طاقت نخواهد آورد آدمی، آن گاه که حقیقت نقاب از چهره بر می کند.  
طاقت نخواهد آورد عقل، آن دم که عشق بر می خیزد.  
پس دو راه بیشتر نیست:  
می بینی، می ترسی و پس می کشی.  
می بینی، نعره می زنی، جامه می دری و می مانی.

می گفتند این جامه دریدن ها چیست؟  
همین است. جامه ی ممت را دریدن، جام حیات را درکشیدن.  
باقی، زبان مرخص است.

ناشناخته ناشناختنی ست. تنها در سکوت چون موسیقی در قلب جاری می شود و دریچه ها را یکی پس از دیگری می گشاید. عاشق کسی است که می شنود. خوشبخت کسی ست که عاشق است.

عشق حقیقت اعصار است و یک کلمه ی لق و بی معنا نیست که انسان در تجمّع توده ها چون طوطی تکرار می کند. آن کسی که نمی داند می گوید. آن کسی که می داند خاموش است.

عشق از مجرای خاموش با شما سخن می گوید. هر آن چه که بخواهد در بیرون می گوید و باقی چیزها را در درون. گاهی مثل یک حسّ، گاهی یک الهام و برای روح سزاوار حضوری زنده و دیدنی ست.

ای دوست! ممکن است عشق به دیدار تو بیاید و تو او را نشناسی. چنان که همواره در هیبتی ناشناس می آید و تو را می آزماید. بایستی آگاه باشی و بدانی که آن خرقة ی عادات بر تن ندارد.

انسان از زمانی که غارنشین بود موسیقی خداوند را می شنید و نور او را مشاهده می کرد تا این که عقل نظام گرفت و بشر مستلزم آغاز مراحل شناخت از پست ترین درجه ی خود یعنی دانش انسانی شد.

امروز نیز بشر همان غارنشین است، با این تفاوت که دیگر از دریافت های معنوی باستانی خویش تهی ست. انگار هیچ خبری از آسمان نیست و آن ها که خبر می دهند نیز واعظان نفس خواب مُرده اند.

اما کوره راه پنهان عشق بر اذهان گشوده هویداست و حقیقت چون همیشه ی تاریخ سربازان خویش را از میان متهوّران، بی نظران، بی نمایان و بی جامگان بر می گزیند تا جهان ها را در سکوت متعالی کند.

حجاب، جام، باده و ساقی. این چهار کلمه تنها لفظ نیستند که اکثر شاعران جاهلانه به کار بسته اند. این چهار کلمه حقیقت عالم اند و آن کس که نمی داند چه می گوید بساطش برچیده است.

عشق رمزی ندارد، با این همه در قبای استعاره است. موسیقی به گوش های پرده خوان محرم است و آن کس که نام خورشید بر زبان می آورد باید ابتدا با او نشسته باشد. کتاب اسرار گشوده است.



ای دوست! از آتش و از تاریکی مهراس، چرا که هر دو در نهاد توست. در تو هزار حاکم جبّار، در تو هزار جوخه ی نار و در تو هزار ستاره ی آبی روشنی ست که در زهدان خیال سوسو می زند. به زاییدن نور ابتدا بایست که با تاریکی خویش پنجه در پنجه شوی.

در آستانه ی بیداری دیوهای خفته بیدار می شوند. این دیوها هم در بیداری و هم در خواب های توست و خواب های تو نخستین دروازه ی بیداری توست. از آن ها مهراس و از زوزه ی گرگان پیش از سپیده مهراس و از آسمان مهراس چرا که نخستین جلوه ی آن، نخستین جلوه ی پنهانی توست.

ای دوست! راه پر از دام و اما تو از راهزنان و دام ها مهراس. چرا که ایشان آینه ی تواند و تو بزرگ راهزن جهان خویشتنی. هیچ کس جز تو بر سر راه تو نیست. تو خود سردسته ی دزدانی آن گاه که زبان زّین سکوت می شکنی. پس خاموش باش و از آتش و از تاریکی مهراس.

برای دریافتن حقیقت هر چیز باید به اندازه ی کافی از آن دور شد. همان گونه که خداوند روح را به اندازه ی کافی از خود دور کرد تا فرصتی برای شناخت خویش دست دهد. نقطه باید از دایره دور باشد تا دایره را دریابد. هجر، دریافتن است.

در یک آگاهی یا خدا در حال نزول است یا بشر. دیو بیرون می رود، فرشته می آید. هرچند آن خروج و این ورود به یکباره نیست. اما یک لحظه ی دقیق وجود دارد که آخرین ذره ی تاریک بشری بیرون می رود و روح سلطنت مقدر خویش را بر گرده ی خداوند می آغازد.

ابتدا خودشناسی است که خود یک مسیر بسیار طولانی و پرمشقت است. یعنی آگاهی انسانی ذره ذره در آینه ی عشق خود را تسلیم می کند، با خود مواجه می شود و می سوزد. عمرهای بسیار خواهد سوخت، با شکست ها و پیروزی های فراوان.

آن گاه خدانشناسی می آغازد که جامه ی حرف پس می زند و هیچ مذهب و فلسفه ای نمی پذیرد. چرا که خدا لامذهب و بی علت است. اما سرانجام روح آن قدر از لگه ها منزّه است که سفرهای شناخت به درون خدا بی هیچ سنگینی و حجاب رخ دهد. حال روح هم صفت خداست. هست، می بیند و می داند.

نقطه ای هست که حتی عارف بدان نمی رسد. آن نقطه که خاموشی چارزانو در برابر خاموشی نشسته و جهان ها از میانشان چون چشمه ساران موسیقی به زیر جاری ست. زمانی می رسد که عشق آن چنان خیز برمی دارد که عاشق را نیز از میان بر می دارد.

بی قرارا! بی مدارا! ای روح!  
 بی صفتا! بی وجودا! ای عشق!  
 ای از چنگال حرف فرارونده! ای از میان دو خلاء فروریزنده!  
 ای در آستانه ایستاده! هم بر در و هم در بر!  
 ای قوس افلاک! ای صافی خاک!  
 یارا! کارا! گلعدارا!

بر پشت اسب افلاکی روان به کرانه های در کران نامده به تاخت. الواح محفوظ هم پا، دوان. دروازه ها یکی پس دیگری از هم شکافنده. دست رویا از جان کوتاه! چشم بد از عشق دور! این جا نه شب، نه روز. از همه گنج ها رها. از همه خواب ها جدا. از همه نورها، از همه رنگ ها سوا. پس آسمانی نو و اقلیمی بالاتر از سخن.

گفت عداوت ها بیشتر می شود، پس یعنی عشق جاری ست. حلقه ی دوستان تنگ تر، دشمنی ها فراخ تر می گردد. پس یعنی در روح بالاتر رفته ای. خلق در آینه ات پلیدی خویش می بینند و از خویش می گریزند. پس یعنی از خلق نفس رسته ای. بیداری و جز من تو را هیچ کس محرم نیست.

سوخت بار ایمان تمام شده است و دیگر کار قلب از ذکر گذشته . قلب خود ذکر شده است و روح، تو را می تپد. در صحرایی بی آغاز و انجام پیش می روم و بر پلکان معراج هر دم پله ای بالاتر می دمد. دورتر می شوم، از انسان دورتر و پیداتر می شوم، در روح ها و جان ها و قلب ها.

چون حرف تو می زنم هر که پندار این حرف اوست، این کلام آشناست. چرا که امروز در قلب های همه سکنا گزیده ام و هر که چشم می گشاید این منم آن چشم، آن بیننده و آن نور و هر که هر آوایی که می شنود این منم آن گوش، آن شنونده و آن صدا. چرا که تو مرا از من ربودی و من تو شده ام.

این عهد از ازل با من است و دندان هایم هر روز برای دریدن جامه های ریاکاران و جاعلان و شاعران خودکامه و عارفان نفس تیزتر است. ایشان به لبان پرخنده از وهم دزدان اثیر و روان شماینده و من نیز در نهان با سپری از موسیقی و جوخه ای از آتش و عشق میهمان ناخوانده ی ایشانم.

جان هایی باید در آتش خامی و ساده دلی خویش عمرها بسوزند. جان های بسیار در لغو و کلام هرز و سایه بازی روز شب می کنند و هر شب هم کاسه ی اهریمن و هم سگه ی عقل سفره های صبح دسیسه می آریند.

اندکی همسایه صبرند و هم آیه ی نجات. بسیاری نام راه می برند و نازپرود بسترند. اندکی همنشین آه و ماه و شعله و خاکسترند. آن بسیار از برای ابلیس و این اندک برای ما تا انسان را بر قد و قامتشان بشکافیم و جان هاشان به یغمای نور و موسیقی بریم.

تنها این که هستی مهم نیست. خُب باش! می گویی من انسانم. انسانی، برده ی ذهن. انسانی، در جغرافیای قار و قور معده و بول. انسانی، خفته و کوبیده و ملول. اگر می توانی آدم باش. روح باش.

تو خوابیده ای و من در خواب با تو سخن می گویم. من آنم که در رویایی به سراغت آمده و می گویدت: بیدار شو! بیدار شو! امروز عصیان می کنی، فردا پا پس می کشی و پس فردا بازخواهی گشت. بیداری، تقدیر توست.

هیچ کس با هیچ کس برابر نیست و انسان دایره البروج آگاهی ست. ابتدا بنده ی عادت و خوارنده ی قضاوتی. این خوش خوشان که ماه و سال و ساعتی. برده گذشت آن گاه در چنبر ناگریز توانی. بسیار می چرخد و می رانی.

سپس به شماطه ی مقدر،  
پس هزار مرگ و زاری و ویرانی  
جانی، جانی، جانی.

مبارزات

این جا همه جاست. این دم همه ی دم هاست. دمی ست که از حلق ها و سینه ها بیرون می کشم و در برابر می نهم. این آینه ی روح، نفس همه ی سینه ها، تپش همه ی قلب ها و دم خداست.

سرآخر همه را کشتم. دوستانم را کشتم، دشمنانم را کشتم. خانه ام را آتش کشیدم. قرن ها را سوزاندم و صبح ها را و شب ها را و همه ستاره ها را در مدارهاشان. همه من بودند. همه را کشتم و به پاخاستم.

جهان رویایی طاقت سوز بود. از آن برخاستم. آن دم جهانی دیگر و رویایی و بالای آن جهانی دیگر و رویایی دیگرتر و درون هر یک جهانی و رویایی. آه! چه درون؟ چه بالا؟ همین دم، همین جا که همه جاست و همه ی دم هاست.

آتش قرن ها رسید، وقت نو است و ماه نو  
عشق نو است و راه نو، بنده نو است و شاه نو  
قصه نو است و قصه گو، جلوه نو است و جستجو  
پشت نو و پناه نو، رزم نو و سپاه نو



عشق رزمی ست، و عاشقی همه فنون رزمندگی. سکون ناآرام شنیده ای؟ عشق  
خروش سکوت است به گوش هایی که گشوده اند، به قلب هایی که پاره پاره اند، و  
به چشم هایی که اگرچه فروبسته می شوند اما نمی خوابند.

عشق اگر چه به یکباره رخ می دهد، اما به یکباره نیست. چون شعله ای ست آرام  
سوز، چون نسیمی است که در بطن خود بذرهای طوفان می پرورد و بر جان های  
آماده می پاشد.

عشق شعر نیست که از بر کنی، و اگر شعر است شعر آگاهی ست. عشق بازی نیست  
که تماشا کنی، و اگر بازی ست بازی مرگ و زندگی ست. عشق کتاب نیست که  
بخوانی، و اگر کتاب است کتاب مبارزات است.

من دروازه های قلب خود را گشوده ام و همه جان های پاک را از آسمان ها فرا خوانده ام. انسان را چون کشتزاری در خود درویده ام و از انسان رهیده ام. بر تاج این قلب سرزمینی ست که به معراج می رود.

لشکریان صوت را فرا می خوانم و رزمندگان نور را و بر فراز خاک، از کران تا کران، هر جانی را که از درد سوسو می زند می ربایم و به کارزار در می کشم. خاک را در آسمان می پالایم و آسمان را از دوشم سرازیر می کنم.

جانم لشکر منهزم است. هر بار که از درد خون باریده ام آخرت خود دیده ام. اما باز عشق پرده ای نو در برابر دیدگانم می کشد و این مرده زنده می کند. آن گاه قاره های نامکشوف کلام در پیش و لشکریان ابلیس از شش سو. پس تابوت عهد خود روان می کنم و در روح برمی خیزم.

حوصله ی روح سر می برد آوایی که ضرب ندارد، آهنگی که شور ندارد. چون زندگی بی هیاهوی میانمایگان و هیاهوی بی زندگی ستارگان انسانی. که ستارگان روح همه پنهان اند و در عرصه های نهان صحنه گردانان جهان اند.

عشق برخلاف آن چیزی ست که همه معلّمین بشری درس می دهند. چرا که معلّمین بشری بنده ی فلسفیدن های بیهوده ی نفس های برآماسیده ی خویش اند. اینجا باید مو را از ماست بیرون کشید و حساب عشق را از عواطف قشری و متافیزیکی جدا دانست.

فیزیک و متافیزیک دو انتهای یک چوبند. عاشق به این عصاها نیازی ندارد و این ها برای لنگ است. این ها موسیقی بی ضرباهنگ است. عشق برای روح عاشق بیشتر به معنی مبارزه با من خویش و مابه ازاهای بیرونی آن، تعهدی ناگسستنی به معشوق، به معنی تجلی زنده ی حقیقت و سفری بی انتهاست.

یکی زیرک با عقل بر عشق پیروز می شود، یکی ابله با عواطف. چه ننگین پیروزی بر هردوشان. پیروزی چنان که از درد جان دریغ داری و به سرمایه ی نکبت عادات هزار قرنه بالی. این بالیدن ها بازیدن است.

عاشق رهروی سوخت هاست. بگذار همه چیز از کف برود. همه خردی ها و درشتی ها. هر چه از دوستی و دشمنی. سفر عشق در سینه کش باخت هاست. این باختن ها ظفر است.

نبرد اعظم در درون است. سالک چو بر دیوهای درون فاتح شود شیطان بیرون هیچ غلطی نمی تواند بکند. یاران! عرصه ها به درون خویش کشید، پیش از این که دشمنان پرچم های سیاه از قلب های تاریک خویش بیرون کشند.

عاشق یک تنه هزار تن است. عاقل با هزار لشکر تن تنهاست.  
عاشق یک پرتوی نور است که هزار سیاهچال بلعیدنش نتوانند.  
این عقل به وهم ظفر است. خوش است به روح برخیزیم و این وهم بر او چو خاک بر سر کنیم.

جانی که سرشار از حماسه نیست رهروی عشق نتواند بود. زین روست که رهگذر  
سرزمین های روح عشاق را گاهی در قامت سربازان می بیند. آری عشاق سربازان  
خاموش خداوندند.

بیرونیان هزار کار کنند، کارشان بی کاری ست. عشق کار حقیقی ست که در خموشی  
صورت می گیرد. طوفان ها با اشاره ی انگشت خاموشان برمی خیزند و فرو می  
نشینند و انقلاب ها با یک نیم نظر ایشان سرزمین ها را در می نوردند.

هیچ کس نمی داند عشق چیست و هرگز نیز نقاب از چهره نخواهد افکند. تنها آنان  
که به هزاران آزمون خونبار از آب و آتش گذشته اند به حریم سلطانی اش راه یابند.  
آن اندک شمار، در هر عصر فرماندهان زمین و ستون های نامرئی آسمان هاینند.

بیداری در روح یک انقلاب تمام معناست. انقلابی خونین و شکوهناک بر بند بند آگاهی انسانی. شورشی مهیب چنان که روح سلطنت عقل و نوکرانش را به زیر می کشد تا تاج الهی بر سر کند.

پس از آن نیز عقل به سودای بازپس گیری سلطنت کودکانه اش دمی از پای نخواهد نشست و از شش سو به هزار حيله و نیرنگ لشکریان ظلمانی خود را گسیل می دارد.

بیداری سهمگین و پرمسئولیت است و پلک هایش لرزان است و مردمانش علیه ش در توطئه اند. این پلک ها تنها با ایثاری مدام و اقتداری بی خدشه گشوده می مانند.

آن چه آسان است راه عقل است و تن دادن به چاه مصلحت طلبی، تن پروری، انتخاب راه های آسان و بی خردی. سقوط آسان است، وابستگی و شهوت و طمع آسان است. آسان است و زشت.

دشوار تپیدن قلب های عاشق است در جهانی سرتاسر سیاهی. دشوار به دوش کشیده شدن بار زمین و آسمان ها بر گرده ی سربازانی ست که دمی نمی آسایند و آن ستاره اشک هایی که بر گونه خلوت های رنج فرو می غلتند تا مردمکان ناشکری فروبسته شوند و سرزمینی شکوه از کف رفته اش از پس قرن ها خاموشی و فراموشی بازیابد. دشوار است و زیبا.

حقیقت بر کنار است. حقیقت در میان است. حقیقت بر کنار در میان است. چون خورشید که در جان است و عقل در تاریکی ست. چرا که عقل در جان نیست، چرا که آن چه به راستی بر کنار است عقل است. آن گاه بینی حقیقت تمام در میان است.

هیچ راه به هیچ کجا راه نمی برد، جز راه عشق. چون راه خداست. از درون خدا چون فرشی باریک از میان تمام عوالم تا زمین رسیده و تا درون خدا باز می گردد. این همه جماعت با جامه ها و کفش های عقل از همه راه ها جز این می گذرند. عاشقان را نگر اما پابرهنگان بی جامه اند.

جنگجوی روح باید سپر و شمشیر خدا بر دارد و عزم این راه کند. عاشق باید از هیچ چیز نهراسد، چرا که در عشق هراس راهی ندارد. داس های هراس به دستان ترد عقل اند که باید بی مهابا آن دست ها هرس شوند. باید خروشان تاخت و پرده های آسمان یکی پس از دیگری فرو انداخت و بر این کشتگاه تاریکی نور بارید.

تمام هنر این دوران باخته به مجیز خلق است. پیشیزی ارزش ندارد. تمام ادب زمین را بار ماشین هاتان کنید و با هم به درّه ها افکنید. از نو ادب آسمان هاست به میان. دوباره موسیقی بال فرشته هاست.

گام های خلق را آزمودم، ترد و سست و پر ابتذال. آن گاه به سر گام های خویش بازآمدم. خرّقه ی خاک افکندم و در روح پر گشودم. در خواب دیدم صورتم را کردند و جای زخم هایم از جرّقه های نور و صدا انباشتند.

آزمودم خواب مشوّش مردمکانم را، اینک خروش پرصلابت روحم. آزمودم جنبش ستارگان بی جنبش آسمان کوتاه آرزوهایم را، اینک بی آرزو واقف آسمان های بلند خدام. آزمودم زهد را و آن گاه عبای قداست خویش بر زمین افکندم و در خرابه ها چون خران، بارکش بی مزد و منت بالایان شدم.

دیروز انسان را آزمودم و طالع خاک های سیاه را. امروز در روح به پاجسته، هر چه می خواهندم بنامند، خر خدام.



سوال گاه هست که خداوند تا چه حدّ بر این جامه ی انسانی و نیازهایش دلسوز است؟ بر این نازک ابلیسک تضرّع و آرزو جواب این است؟ هیچ. یا خدا را می خواهی یا دنیا را. عریده ی دنیاخواهی ات به نام خدا مزن.

خداجو تنها خدا می جوید و بس. از نان می زند. از صورت و سیمای عیان می زند، از جان می زند. اما از «آن» هرگز نخواهد گذشت. این ها را وا می نهد نه که به «آن» برسد. در «آن» هست. از همه چیز می زند تا حامل «آن» شود.

آن گاه که حامل «آن» شد در جبهه ی اوست. سپس دنیا عزم می کند که جانش و به زانویش در آورد. جنگی تازه آغاز می شود، جنگی هزار به یک. طوفان بسوزاند ها بر می خیزند، آفتاب ها فرو می ریزند و هیولاها از مغرب جان سربر می ساینند.

پس روح بی نوای ساکن جهان های زیر که تا دیروز می پنداشت در محفل عشق عسل و خرما پخش می کنند، امروز می بیند در کرانه های بی کران نور و صدا تنها باید بر مرکب یقین، رزمنده بود و بی همه. چنان بی همه که انزوا در برابر رنگ از رخساره بگیرد و سر تعظیم فرو آورد.

عقل چرا جبر روح را انکار می کند و عشق چرا بساط عقل را در هم می شکند؟ چرا عقل از عشق و اراده ی مطلق الهی که عاشق تسلیم بی چون و چرای اوست متنفر است و بازی ذهن را دوست می دارد و باطنا از ندای وحی و الهام بیزار است؟

چرا عاشق در خموشی و فُرادا سخن می گوید و عاقل تا حلقه ای پیرامون خود نداشته باشد و از تمجید و ستایش خلق بهره ای نبرد لب به سخن نمی گشاید؟ چرا عاقل با این که هیچ بویی از عرفان نبرده است این همه نمایش معرفت می دهد؟

عاشق چرا مقامات و مدارج انسانی را در هم می کوبد و تنها به مراتب حقّ ره می سپارد و عاقل چرا مراتب انسانی خود را حقّانی و درک بیرونی و مبتذل خود از احوال عشاق حقّ را معنوی می داند؟

چرا خودنمایان و لغوگویان در جماعت بشری فیلسوف و عالم نامیده می شوند و حقّ نوردان اگر هم گاهی به نما آیند به ملامت و انزوا محکوم اند؟ چرا عاشق را با خلق کاری نیست با این که کلامش در میان خلق است و عاقل سرگردان وادی خلق است تا به عذر روشنگری شهرت و آبرویی کسب کند و آخر همان را هم چون شن روان از چنگال دوران از کف می دهد؟

چطور است که عشق پاسخ عقل را در چراگاه خود او به همان زبان چراگوش می دهد و عقل هر پاسخی هم بدهد آب در هاون کوبیدن و فریاد در چاه و ناله از سر استیصال است؟

ای هم‌رزم! می بینی حقیقت چه تنهاست؟ در راهی که ابلیس گسترانده به سوی درّه های جهل و تباهی، جماعت آدمی صف کشیده است. راه حقیقت، راه بی باکان است و خُلق خلق بر نمی تابد.

آفتاب اما هم بر لجنزار می تابد هم بر گندمزار. هیچ عیاری پنهان نمی ماند. طرف باطل پرهله است و طرف حقیقت اگر عاری نه، کم شمار از سکنه است. چرا که انسان، رهروی خودویرانی جمعی، نمی تواند بفهمد که نماز آگاهی فُراداست.

برخیز ای هم قبيله! مرا با تو قرار در جهان های روشنی ست. مهلت گر چه بسی ست، اما چراغ دیروز و فردا سوختنی ست. برخیز و عزم این لحظه کن. از دیروز و فردا تا امروز سفری طولانی در پیش است. عزم این رزم کن.

حقیقت تنهاست، آری!  
اما بی کس نیست،  
با ما بی کسان حقیقت.

گفت آن قامت رخشان: عالم را بنگر و مردمانش را، و آن گاه عالم را بنگر و حاکمانش را. مستکبران را بنگر که خلق بر سر و دستشان می برند. عاشقان را بنگر، بی خویش و بی همه، از هر جا می گذرند حضور زنده می پاشند.

گفت آن حضور زنده: به درون خویش بنگر و دریاب چه قرن های مدید حاکم جبار جان خویش بوده ای. چه قرن های مدید من با تو بوده ام و تو را عقل از تو ربوده است. حال امروز آن رباینده منم.

گفت آن رباینده: ای روح! امروز که بر خلاف همه ی آب های انسانی شنا کرده ای و به صد هزار نبرد صد هزار جامه بر ابلیس دریده ای چشم میانت می گشایم. هزاره ها به اغما بوده ای، امروز آن برخیزاننده منم.

پس هر گفت هزار سال پرآواز خون می گذشت و من جنگجوی تنهای هزاره ها عاقبت خلعت مندرس وهم بر خود دریستم و به چشمان رباینده ی خویش نگریستم که ذره ذره در هیبتی انسانی فرو می ریخت.

آن ذروه ی صفا. هم درد و هم شفا. هم مرگ و هم حیات. هم باده هم مویز. هم صلح و هم ستیز. هم ذره هم مسیر. بوبکر و هم غدیر. هم شاه و هم گدا. آن جامه دان روح، آن قلّه ی فتوح. آن ماه چارده، هم نور و هم صدا، آن جلوه ی خدا.

در عالم بیرون رزمی کودکانه در جریان است، رزم جسوران در درون است. از آن نبرد اعظم است که این نبردهای کوچک در صحنه های بیرون هدایت می شوند. هر چه در بیرون است یک سایه و یک اثر است.

سرباز خدا در هر سویی می تواند باشد، اما همیشه در جبهه ی پاکان است. هرگز حتی اگر تمام نیروهای تاریکی عالم با هم متفق شوند نمی توانند یک وجب از خاکی را که فرش پای بیداران است غضب کنند.

ای دوست! باید این را بدانی که در عالم، تاریک روشن می نماید و روشن تاریک. صحنه های بیرون را خوب بنگر، اینجا مدرسه ی خداست. پس در خرابه ها عشاق را بجو و بیهوده در کاخ ها به دنبال ایشان مگرد.

روح عاشق، یک مبارز است، در حقیقت یک مدافع حق: یعنی مجرا و حافظ آثار حق بر زمین و آسمان ها. روح عاشق، امانتدار خداست و آن امانت اسم است و اسم جز از راه قلب به کسی سپرده نمی شود و جایگاهش تاج سر است و آن فره ایزدی است.

از دست دادن یارانی که ناگاه قلبشان بر حقیقت بسته می شود بسیار ناگوار است. این که حقیقت رخ می پوشد یا از شکلی به شکل دیگر در می آید روح را در آگاهی انسانی دچار حس عدم اطمینان و لقی می کند.

اعتمادی که در عقل نطفه بسته است آخرش به باد می رود. این خانه ای بر تلماسه هاست. روح آگاه باید متوجه رندی های حقیقت باشد. این جا هزار بازی ست تا آن که دلبسته ی ظاهر است را از راه بیرون کند.

حقیقت تنها عرصه ی مبارزان معناست. آن ها بیدی نیستند که با بادهای بیرونی بلرزند. آن ها کبوترانی دلبسته ی دام و دانه ی صورت نیستند. آن ها عقابانی هستند بر فراز آسمان های کوتاه عقل در پرواز تا صید معنا کنند.

آن‌ها که به کلمات کتب مقدّس خود می‌چسبند و راه به درون نمی‌برند بندگان اوهامند. کلمات اگر به درون راه نبرند، جهدها اگر به بیداری نیاانجامند و رمزها اگر رازهای درون را نگشایند همه از درگاه آزند.

انسان در این میدان چه کاره است؟ این که هویت خود را به عنوان روح بشناسد و از برچسب‌های بیرونی رهایی یابد. اگر قصد این نیست بگذار در جنگ‌های پوچ خود را پاره پاره کنند.

شبی که به سحر نیاانجامد شب اوهام است.  
جنگی که با خویشتن نیست به برافراشتن پرچم دل، نیرنگی ست.  
آن که می‌پرسد جوینده نیست. پس دست از پرسش بردار تا پاسخ را بیابی.

گام های سکوت را بشناس. سخنان بیرونی جز بازتابی از حقیقت نیستند. به سایه ها دل مبارز. زبان قلب خویش را بیاموز که بدان همه ی عشاق زمان سخن گفته اند و عاقلان هیچ درنیافته اند. چرا که سخن حق در حریم قلب محفوظ است.

در این محافل هیچ حقیقت نیست. این ها که می بینی حلقه ای، بهایی و شیخی و حجّتی و صوفی و فلان و بسار همه در پیمان ابلیس اند. تسلیم باش، خاموشی گزین و ذکر حق گو. پس بنگر همه ایشان را به یک برق نگاه دوست به خاک افتاده.

حال گر پرسشی داری چشم ها ببند، در سکوت بنشین و در قلب خود بازگو. در سرزمینی دور، در آستان دوست با تو سخن خواهم گفت. آنجا که حلقه ی وهم بسته است و درخشش آن ماه چارده به این بوفان کور مجال ظهور نمی دهد.



جهان اوهام نیست، این نوعی که بشر بدان می نگرد اوهام است. این جهان یک واقعیت سنگین و سطح پائین است، درست مثل همین کالبدی که روح بر زمین به تن کرده است و می پندار که حیات این است. این پندار اوهام است.

تمام این کیهان مادی منبع تاریکی و اشرار است. این اوهام است که بشر بیندارد جای عبور از تاریکی باید بدان وصل شود و شفا بگیرد. این فنون ابلیسی اوهام است. البته که تاریکی روشن می نماید و روشنی هرگز در برابر خودشیفتگان و فریفتگان خلق رخ نمی گشاید.

این تن اوهام نیست، این خاک اوهام نیست. این تکبر و وحشی گری و جهانخواری اوهام است. این سلطنت مخدر حواس پنچگانه، این پنچه های خون چکان و این حضور خبیث ابلیس در لباس آدمی اوهام است. این حقوق به شر اوهام است.

یک عده تصور می کنند که با چاپلوسی و مجیز و تمجید می توانند تگه ای از خدا را برای خود بدزدند، یا این که با ناله و لابه از گناهان خود بسوزانند. در قاموس معنا، روح باید از اشتباهات خود درس بگیرد و عبور کند. وگرنه با این روالی که پیش گرفته به علّت بی اعتنایی حقّ به او، سرانجام منتقد حقّ و پیروان حقیقی آن خواهد شد.

هیچ کس نمی تواند در کاخ زندگی کند و ادّعی روحانیت داشته باشد. همان طور که هیچ کس نمی تواند فقر را علّت برتری معنوی بداند. کسی نمی تواند با بی غیرتی به وطنش، بی قیدی اخلاقی، روشنفکری متکبرانّه و ناسپاسی خود را معنوی قلمداد کند. آن کسی که پشت نقاب تجربیات دیگران مخفی می شود ریاکار است.

هر روح مبارزه ای مخصوص به خود دارد و باید اثر انگشت معنوی خود را شناسایی کند. همه زندگی ها به همین مقصود است تا سرانجام روح دریابد به جای زالوصفتی و آویزانی به تمثال ها و کلمات عرفای درگذشته بایستی معنای آن ها را بجوید و سپس حقیقت زنده را در عصر خود جستجو کند. این آزمونی ست که بدون تماشاجی، با صبوری و در سکوت صورت می پذیرد.

معراجی غریب است که سکوت چو بر قلّه ها دامن می گسترد کار کلام بالاتر می گیرد. هنوز هزار گنج سخن است در دل این پرده های نقش نقش خاموشی. هنوز هزار لوح ناخوانده ست، هنوز هزار صحیفه ی عشق.

بر دوشم بار سرزمینی نهاده اند که تا آن سوی آفتاب های زیرین برم. کجاست ابلیسی که تواند آتش این کوّره تاب آورد؟ شمشیر روح در دست، بر همه غوغائیان راه بسته ام.

از اینجا که می بینم آب ها می جوشند و شعله های مغربی آرام آرام سرزمین خویش فرو می بلعند، به غرامت چهل مردمان و جادوی سیاه حاکمانشان.

تمدّنی در اوج فرو می ریزد و تمدّنی از اوج برمی خیزد. اسرائیل، این جرثومه ی نفاق را در میان نمی بینم. این خطّه، همه سبز.

باری زردها بر می خیزند. بر شماست دژها بالا برید و از گذشته پند گیرید. چرا که تاریکی تنها آرایشی نو می گیرد. اما در برابرش پیران نور پر رمق اند. سربازان خدا میدان های نو می آریند. بایست به هوش بود و این کلمات ارج نهاد.

هنوز هزار باغ موسیقی ست در جانم. من این شکوفه زار بر این خاک می گسترم که معراج گاه پیغمبران خاموشی ست. آفتاب بر همه کس بی دریغ می تابد، اما گنج های پوشیده تنها بر آنانی می گشاید که منزلت روح دریابند.

متکبر شایسته ی هیچ احترام و تواضعی نیست. با متکبر باید به زبان تکبر سخن گفت و با افتاده باید افتاده بود. روح مبارز با تاریکی نمی جنگد بلکه آینه ای در برابرش می نهد و تاریکی را با تصویر خودش در هم می کوبد.

بیدار با بیدار سخن می گوید، برای خوابیده تلنگری کافی ست. تلنگری که در درون خواب به او زده می شود، نه در بیداری. پس با خواب نیز باید به زبان خواب سخن گفت.

استاد مشفق آن چه را که شاگرد می طلبد به او نمی دهد. آن چه را می دهد که نیاز حال اوست. آن گاه پس می نشیند و نبرد شاگرد را از گوشه نظاره می کند. استاد کاذب تبلیغ شفا، بیداری زود و عدم ضرورت رنج ها را می کند. آن گاه با شیطان کشیده شدن شاگرد را به درون منجلابی که در آن است جشن می گیرد.

ولله تو که اینجا بر زمین صلح می جویی عمرت به فناست. یا تو که از نبردگاه می پنداری کنار گرفته ای و فارغ از بازی پیدا و پنهان جهانی. ای عجب که صلح جویان جهان در جبهه ی آتش افروزانند و کناره گیران همه در میانه ی بزم آتش اند!

صلح با خویشتن آن زمانی ست که چهارگاه نبردها را تمام نواخته ای و شنیده ای و دیگر هیچ جز این عالم کمت نمی کند و هیچ مدّش بلایت نمی برد. آن گاه از پس هزاره ها در روح آزادی.

این حاکمان نبردهای پیروز بیرون، فردا در نبردهای اعظم درون تازه-سربازند و مهاجمان شرور امروز نیز فردا سوخت بار آتش فاتحان اند. ای روح! به یاد دار که تنها دفاع پیروز است و قدر سپر از شمشیر بالاتر است.

چنان که زنی اگر زن باشد از محبوبش تنها طلب حقیقی مراقبت را دارد منظور غیرت، وفا، گشوده قلبی و حضوری کوه وار است. بنده نیز اگر بنده ی حق باشد تنها همین ها را می طلبد.

اما گوسفندان در جستجوی چرای بهترند. چون خیل زنان و مردانی که عنصر این عصر یعنی آهن را می پرستند و در مدارج و مقامات و داشته های بیرونی هر چه بالاتر رفتند در نزد حق حقیرتر و کوتاه تر شدند.

آن کس که بر فرش ابریشمین نشسته و گلیم می بخشد که هیچ، آن کس که بر گلیم است و گلیم می بخشد او بخشنده است. تشنه که آب می بخشد و کور که آفتاب می بخشد، سرباز خدا چنین است.

بشر در اغمائی ست که بدین منظور طراحی شده است. انسان متوسط را نمی توان به بیداری رهنمون شد. با خوابیده نمی توان رقصید. تنها پیشانی اش را می توان بوسید و در او امید رویاهای تازه دمید تا این که روزی عزم برخاستن کند.

چه کسی خفته است؟ خفته ها را همه در آکادمی های علوم انسانی دریابید. در لابراتوارهای وهم، در دانشکده های واقعیّات دروغین انسانی و ترورخانه های تعصّب و جمود که علم محض و مذهب افراطی در آن ها به دیدار یکدیگر رسیده اند. چه شگفت که جنین به کار خون آشامی ست؟

چه کسی بیدار است؟ آن کس که در راه میانه است. آن کس که در روزرنجیدگی های زندگی معنا را در می یابد. آن کس که رنج های جهانی تاریک را می بیند و در جانش مزرع شعله می درّود. آن کس که از راه پرخون آئین های انسانی گذر کرده و به مذهب عشق گرویده است.

زندگی آزمونی بی امان ست، ای دوست! هر لحظه اش حساب. گر آفتاب دیده ای پس با شب پزّگان منشین و سخن خواب مشنو. گر آب دیده ای پس دل به برکه های کوچک مدار و رهروی اقیانوس باش. به یاد آوردی؟ دوش این سخن تو را به خواب گفتم. در مجمع تاریک طاووسانی گر، چون شعله بال بگشا و همه رنگ ها بسوز.

حرف حق باید مثل موشک برخیزد و در قلب بنشیند. باید آزرده کند، باید بگیراند، برنجانند، غبار هزارساله بتکاند. همه آن گونه که هستند خوش اند، همه باید آن گونه شوند که نیستند: یعنی چون حق.

انتقاد کار عقل است، کار حسود است و کار ناتوان است. چرا که قیاس است و قیاس کار آگاهی طفیلی انسانی است. حق سخن روح است، از بالاست و اتم ها را می شکافد و اقیانوس ها را می خروشانند.

با هیچ کس هیچ تعارفم نیست. با هیچ کس نمی نشینم، بنشینم چون سیلی بر گونه فرود می آیم. این جا که بر خاک نشسته ام تا یک قرن همه رسوبات را فرو می شویم. این عهد من است.

آفتاب که در جان من است بیهوده نیست. هزارهزار گوش ها را بگیرند، آن یکی که گوش گشوده، حق با همان یکی در سخن است. با یکی ها سخن می گویم. سربازی حق این گونه است.



# اجتماعِ دراویشِ سرکش

## شعله ی یکم.

هزار درویش به دیدار هم می آیند  
 در نقطه ای به قدر سر یک سوزن.  
 این اجتماع بیرون از این جهان است.  
 -اجتماع دراویش سرکش.

بر فرقه ها می تازیم  
 حلقه ها را در هم می شکنیم  
 ریشه های کهنه را بیرون می کشیم  
 ریشه های تازه در زیر می کنیم.  
 -ریشه های عشق.

ما دراویش سرکشیم  
 ما سربازان خدا  
 در خاموشی سخن می گوئیم.  
 -هنگام سخن، خاموش.

شمشیرها آخته!  
 سپرها افراشته!  
 خورشیدها بر کف!  
 هر کدام بار سرزمینی بر دوش  
 نام من حلمی  
 جان من آتش  
 بار من ایران.

## شعله ی دوّم.

عقیده راه به جایی نمی برد اگر حقیقتی در او نباشد. اگر تمام حقیقت باشد که دیگر عقیده نیست، حقیقت است، اگر سایه ای از حقیقت بر آن افتاده باشد راهگشاست، خدمتگزار است. اگر هم سایه ای از شرارت بر آن باشد، حتی یک نقطه، آن عقیده شیطانی ست.

عقیده ی شیطانی در جهت تخریب است. برای نمایش است و جلوی آفتاب را می گیرد. تو را از جایی که هستی عقب تر می برد. چشمگیر و لذتبخش است و چون شکر است. شکری که آهسته آهسته در رگان روح جمع می شود و راه قلب را می بندد.

هر چه روحانی ست در جهت ارتقااست. قلب را گرم می کند و رنج و تلخی اش شفاست. هر چه معنوی ست آزمون و خطای فراوان و کار بسیار می طلبد. معنویت، جنگ اول است که به از صلح آخر است. همه ی رسوبات و پس مانده های جان را بالا می آورد. خنده های کودکان غفلت را از لب می رباید و پس از اشک های فراوان لبخند پختگی بر لب می نشاند.

به راه آسان مرو، ای دوست! جاعلان در هر گوشه حلقه ای دارند، سخن هاشان شیرین، دعوی هاشان رنگین و گرداگردشان همه مگسان گرد شیرینی. این شیرینی به دو روزی فاسد می شود و آن مگسان به جستجوی شیرینی دیگر.

به راه سرگردانی آدمی زادی مرو. همه ی راه ها را بیازما، اما از همه بگذر تا سرانجام حقیقت زنده ی اعصار بر تو فاش شود و تو را بریاید. تو می توانی نور را از تاریکی بشناسی اگر مدام به راه قلب خود رفته باشی. اگر به مدرک و مقام و مصلحت و ثروت و بهبودی و شفای تن بیش از رونق و سلامت معنوی خود اندیشیده باشی راه بر تو بسیار دشوار است. اما از دشواری ها مهراس و نخست خود سرکشی گشودن این بندها کن.

این چه اجتماع است که بی اجتماع است؟ این چه کیش است که بی کیش است؟ این چه آیین است که بی آیین است؟ اجتماع روح ها، کیش عشق، آیین دراویش. هیچ نامی نمی پذیرد. هیچ پسوند و پیشوندی نمی شناسد. راه مردمان نیست، جز مردمان بیدار!

در دوردست زمان دراویشی در چرخ شدند و از چرخ برون شدند. از آن ها آیینی و کیشی و اطواری بی مغز به جا ماند. دیگر این چرخ ها آن چرخ حقّ نیستند و این دراویش آن دراویش حقّ. چرا که دراویش سرکش اند و از هر چرخ سر می کشند.

هزار روح بیدار در نقطه ای به قدر سر یک سوزن با هم دیدار می کنند. آن اجتماع در این چرخ نمی گنجد و از کائنات بیرون است. قرارگاه عشاق این جهان نیست. آن ها در قوس جهان های بهشتی به دیدار هم اند.

درویش در هر جایی ست آن جا را بالا می برد. در خاموشی، با گذرش، بی آن که سخنی بگوید. هر کس دهان گشاده در بیرون دارد مدّعی ست. در درون دیدار بالایان را انتظار کشید چرا که دراویش هیچ سخنی با خلق نمی گویند و اگر سخنی ست در عالم پنهانی ست.

روح عرفان مبارزه با تمام انحرافات است. عرفان شمشیری ست آخته که ملاج  
ظاهربینان را در می شکند و سپری ست که حافظ زلالی معرفت روحانی ست تا فرد  
را از عالم پراکندگان بیرون به عالم مجموعان درون سوق دهد.

راه عشق نه شوخی ست، نه تعارف است. نه گردهمایی بی عاران و نه تجمّع  
افسردگان و خوابگردان زهد و ریاست. بالایان تنها خالصان را به حریم خود راه می  
دهند. آنان که آرایش از چرخ زمان بیرون می کشند و چرخ از ایشان به هراس  
است.

عارف حقّ از هیچ معبر خلقی نمی گذرد و در برابر هیچ ارزش دنیای بیرونی سر خم  
نمی کند. علوم انسانی را به پیشیزی نمی گیرد و بساط هر چه فرقه و حلقه را در هم  
می کوبد. چرا که عرفان نه بازی انسان که عرصه ی ارواح پاکباز است.

اما عرفان نفس همه دام عالمگیر است و نمایشگاه علوم انسانی ست و مضحکه ی  
شرق و غرب و شمال و جنوب است. عارف حقّ انسان را در شمایل لباس انسانی اش  
نمی بیند، بلکه او را جرقه ای الهی می بیند و با او در هیبت روح سخن می گوید.  
اگر شایسته شده باشد.

ای دوست! اگر تو را ادّعی شوریدگی ست، بر خویش بشور.  
اگر تو را ادّعی معرفت است، آن چنان سر تکبر خم کن که بال تواضعت تا آسمان  
هایت بالا برد و لایق دیدار بالایان شوی. چرا که بالایان به دیدار تو پایین نمی آیند،  
بلکه تو باید قدری چراغ آگاهی بسوزانی. قدری که سوختی، قدری نیز بر تو نظر می  
کنند و اندک اندک بالایت می برند.

## شعله ی پنجم.

ای دوست! آن وقت که به راه خلق گام بر می داری و با مردمان پنج قاره ی هوی-شهو، وابستگی، خشم و طمع و خودستایی- می نشینی، تأییدت می کنند، دوستت می دارند و مجیزت می گویند.

انسان برده ی قالب هاست و چون از معنا نمی فهمد، آن را در حدّ خود پایین می آورد و حقیر می سازد. این چنین قالب سازانی در جمعیت های بشری فرقه ها و حلقه های بزرگ می سازند و دام گستران شهیرند.

سپس از همه ی آب های موافق جهان سر بیرون کن و دعوت حقّ را اگر جرأت کردی لبیک گو. آن گاه منتظر استقبال و خوش آمد خلق باش. بلکه ببین که به دهان های گشاده از لعن و دشنام به سویت می آیند.

اما مهراس ای دوست! این جهان ابلیس است و این را بدان که قلاده ی ابلیس و مردمان او نیز دست خداست. اگر بهراسی دودمان آگاهی ات را بر باد می دهند و سرزمین جانت را غضب می کنند.

بدان که وظیفه ی این جهان با تمام امکانات و مردمانش آزمودن توست. مهراس و ببین که چگونه اجتماع جنّیان چون دود بر هوا می پاشد. مهراس و بر جای خویش بمان و ببین که چگونه به اذن حقّ چون نیل می شکافند و بالاییان در آغوش جانیشان به ساحل امن روحت می رسانند.

گویی هر زمان که حقیقت سخن می گوید از نو زمان بت شکنی ست. هر عصر باید دیوانه وار بتان غول آسای وهم و زهد و ریای آدمیان را شکست و انسان را پیش از آن که خود و اجتماعش را در تاوان کار خویش به خون غرقه کند از دست خویش نجات داد.

عین حقیقت است که هر زمان که حقیقت پرده از رخ تابناک بر می کشد نخست سنگ زندگان همین دار و دسته ی فرقه ها و حلقه های دروغین اند که ادعایشان گوش فلک را کر کرده و چنان مستبدند که سخنی جز سخن خویش نمی شنوند. اربابانشان، بزرگ اربابان خودستایی. شگفت نیست چنین شاگردانی.

اما حقیقت را با ایشان چه کار؟ هیچ کار. حقیقت را با مدعیان و متکبران و خودستایان و خودنمایان چه کاری می تواند باشد؟ هیچ. نفس اگر شاه شود عاقبت برده اش را آن گاه که خوب پروار شد می بلعد و باز این چرخ مردمخوار به اعتبار این لاشه ها به چرخش خود ادامه می دهد.

حقیقت با تو سخن می گوید، ای دوست! دیروز چنان که سخن گفت. امروز می گوید و فردا و فرداها. آن زمان که از این کلام ده قرن بعد غبار زمان بتکانند باز مردمان آن عهد به خود می گویند: آه امروز نیز باز ماجرای همان آش و همان کاسه است.

آری، ای دوست! این چنین است. چرا که همان گونه که حرف حق بی زمان و جاوید است، ابلیس نیز همان ورق های تکراری خود را بازی می کند.

ای دوست! حقّ پیروز است، اگر با حقّ باشی پیروزی. روشنی برابر تاریکی نیست، روشنی درون تاریکی ست و از درون تاریکی چون مشعلی بر می خیزد و می تازد. روشنی بر تاریکی ست.

هیچ گاه رهروی حقّ را جهان نتواند خوار و اسیر کند. همه تاریکی های جهان حبس و برده ی سلیمانان نور و صداند. پادشاهان تاریکی نیز آخر همه در زنجیر حضرت عشق اند.

موعظه ی خواب را چه کسی دوست می دارد؟ آن که در سحر خفته است. موعظه ی بیداری را چه کس می شنود؟ آن که تا سحر بیدار است و موسیقی سرزمین های روح در گوش او به نجواست.



ای دوست! در راه کشف حقیقت و سپس به کار بستن آن از تنهایی ها نباید هراسید. چرا که کلّ این راه را تو به تنهایی سپری می کنی. سپس آن گاه نیز که به حقیقت دست یافتی از آن حجاب بر نمی گیری، بلکه در درون آن را با ارواح قدردان شریک می شوی.

در راه حقیقت از ناسزاها نباید هراسید، از این طفل انسان که چون چیزی به مذاقش خوش نیست آن را لعن می کند نباید هراسید. باید چون سردارانی بود که امنیّت خلقی را فراهم می کنند و از آنان دشنام هدیه می گیرند.

آری در راه حقیقت باید این گونه بود: بی باک از خویش و از همه. اگر کسی تعریف کرد باید از درد به خود بیچی و به سرعت آن چه را که سبب خوشنودی غافلان شده را از خود بزدایی. خوشنودی تنها لبخند آرام معشوق ازلی ست.

این جا هیچ کس جز تو نیست. همه ی مزاحمان و دلخوشان خواب و وهم را پراکنده ام. چرا که من متفرّق کننده ی ناهلان و گرد آورنده ی محرمان خدام. هر روز شعله ها بی باک تر می شوند، چنان که روزی مرا در کوره ی عشق از من گرفتند و در روح برآوردند با تو نیز چنین خواهند کرد.

## شعله ی نهم.

ای دوست! به هیچ شفا دل مبارز و اگر دردی ست در مجمرش خوش بسوز که از آن  
چو عود برخواهی خاست. به هیچ آرزو لنگر مگیر و هیچ امید در دل مپرور و نرد  
مقامی هیچ مبارز.

درویشان حقیقت آنان اند که ندارند و می بخشند. خاموش اند و شعله برمی کشند.  
بی مجمع و آئین اند و بی شمع و چراغ و بی فتیله اند. اما فتیله ی جهان از ایشان  
روشن است.

حقیقت است که چرخ به فرمان حضرت عشق می گردد و سربازان او هر دمی به  
کمند جان های عاشق اند. حقیقت است که ستاره ها از او می سوزند و چشمه ها از  
او می جوشند.

ای ناصح نصیحت کن و ای ناقد زبان نقد بگشا و ای حلقه باز حلقه های اهریمنی  
به سویم روانه کن. من آن نصیحت می خشکانم و آن زبان از حلق بیرون می کشم و  
آن حلقه ها در زبانه های عشق می سوزانم.

ای دوست! رویاهایت را به خاطر بسپار. آن ها نخست دروازه ی جهان های بهشتی  
اند. با قلبی دلیر و جانی آزاده هر شب پلک ها ببرند. من آنجا چشم انتظار توام تا  
آفتاب را در جانت برآورم.

چه درد است که بی غیرتان و بی عاران انسانی از خدمتگزاری می گریزند و خود را اشرف مخلوقات دانسته و بندگان را همه در خدمت خویش می خواهند. درد بر این حواس انسانی ست، ورنه در منظر روح این نیز پرده ای ست.

ای دوست! بدان هیچ کمالی در کار نیست و بندگان راه کمال همه بردگان ابلیس اند. چرا که عشق راه بی نهایت است و این سفر روحانی را بر آنان نیز که از بند زمان و مکان گسسته اند هیچ پایانی نیست. هر دم بر تاج موجی از خدا موجی بالاتر می شورد.

پس با کاهلان از یار مگویید  
و با زاهدان از کار مگویید  
و با شاعران از عشق مگویید.  
چرا که کاهلان خود را یار گرفته اند  
و زاهدان خود بار خودند  
و شاعران از عشق جز شورشی از حسّ بیش نمی دانند.

سست عنصران را به خود رها کنید که قلعه ی شنی کبر ایشان به نسیمی از عشق فرو می پاشد. با ستمدیدگان از راه گویند و با خستگان بنشینید و شمشیر مظلومان باشید. چرا که عشق نه غمزه ی کودکانه و نمایش طفلان که نبردگاه جسوران خداست.

هیچ چیزی برای اثبات نیست. هیچ چیزی برای انکار نیست. ذهن باید آن قدر سرگشته شود که دیگر از آن گردیده تر نتواند بود. چون گمشده ای در صحرا. زمانی فرا می رسد که جز وادادن، فروبستن پلک ها و تسلیم راهی نیست.

عقل وسواس کمال دارد. انسان می خواهد همه چیز داشته باشد، اما برای پیشروی در درون باید از اسباب بیرون کاسته شود. فرد باید تصمیم بگیرد در بازار مگاره ی انسانی می خواهد نقشی بازی کند یا می خواهد خود را بشناسد.

این که از دیرباز گفته اند خودت را بشناس، منظور این نیست که خودت را بشناسی که جهان را چپاول کنی و یا خود را در مقامی بالاتر به خلق بنمایی. این معرفت نفس است که معلمین کاذب که خود را شناخته اند تبلیغ می کنند.

خودت را بشناس یعنی به عنوان روح خودت را بشناس. این معرفت جان است. حجاب ها را بشناس که نخستش تن است و آن گاه جامه ی عواطف را بشناس و علّت ها را بجو و در خواب ها کنکاش کن و در بیداری به هوش باش.

این ها را با هر آموزگاری دیدی از او دوری کن: وعده ی راه آسان. آموزه های کمال. شفادهی و انرژی درمانی. جمعیت بزرگ طرفداران. تبلیغ فراوان. انسان گرایی. کرامات و نمایش قابلیت های روانی.

اگر آماده شده باشی آموزگاران حقیقی خود به سراغت می آیند و دروازه های درون را بر تو می گشایند. زیر سقف فلک همه ی بازی ها و همه ی نقش ها تکراری ست، اما آن سوی این سقف کوتاه جهان هایی نو در انتظار تواند.

## شعله ی دوازدهم.

شعله های حقیقت هر چه بالاتر سرکش تر، پیرامون هر چه از خلقان تهی تر  
 نیکوتر. این جمهوری آتش است و این سلسله ی روح. مرا ببین که در خلای بی  
 نهایت با ستارگان خطبه می گویم. چه شیدایم من.

چه شیدایم من و چه دیوانه ای تو که می شنوی. چرا تو با خلقان نیستی، ای  
 دوست؟ مگر تو دیوانه ای؟ مگر تو را زمین قحط آمده ست و زمان تنگ آمده است  
 که اینجایی؟ مگر تو دیوانه ای، ای دوست؟

در آتش نشسته ام و با پروانگان سخن می گویم. مگر من آتشم و تو پروانه ای، ای  
 دوست؟ بر قلّه نشسته ام و با آسمان سخن می گویم. مگر من شاهینم و تو  
 آسمانی، ای دوست؟

## شعله ی سیزدهم.

یا تو جویای خویشی  
یا تو جویای یاری.

اگر جویای خویشی بچرخ که این چرخ تو را پایانی نیست: تو درویش خویشی، تو عارف نفسی و تو هوادار مرگی و رنجی و عذابی. و تو عذابی الیم بر دیگرانی و مایه اسارت بشری در چنگال ماده. جنگ ها از ظلمت تو به پا می خیزند و خون های بیگناه همه نوشته به نام توست. تو برده ی قدرتی و وارث ضلالت حلقه های ابلیسی. روسپیان خیابان از تو بر خویش آگاه ترند.

اگر جویای یاری. آه، تو از اندک شمار عاشقانی، ای دوست!  
زمین زیر پای تو مشتی خاک بیش نیست و زمان نزد تو چرخشی بی معناست.  
خواب ها بر تو بیداری اند و عاقبت همه خارستان ها بر تو گلزارند. تو بسیار رنج می کشی و بسیار می جنگی. اما نه از رنج ها و نه از جنگ ها باکیت نیست. تو سرمایه ی آسمانی بر زمین. هیچ کس از درد تو آگاه نیست.

آن گاه که خوب جنگیدی و بر غالب خویش فائق شدی دروازه های آسمان بر تو گشوده خواهند شد، ستارگان چون جرقه های آبی و سپید بر سر و شانه ات خواهند ریخت و موسیقی، هر جا گوش بگشایی همه موسیقی خدا خواهی شنید.

اگر جویای یاری  
مبارک بادت ای دوست  
تو پیشاپیش از چرخ بیرونی.

## شعله ی چهاردهم.

عاقبت همه در این وادی نشانه ها گم می شوند. اگر جوینده ای نتواند کلام خدا را ماورای نشانه ها ردیابی کند و ردّ عشق را بگیرد، بی شک در سایه های حقیقت گم خواهد شد.

بیرون اگر به درون راهی نبرد نیم تومان هم نمی ارزد. یکی یک عمرست هی در صورت ظاهر حقّ نظر می کند. آخر این ظاهر که حقّ نیست. این را اگر در درون دیدی هنر است. جهان بیرون را عارف تنها یک نظر می کند.

بیرونی قلبش سرد می شود. از بس که در سرمای ظاهر چون سگان به حسرت استخوانی پرسه می زند. بیرونی عاقبت بیرون را هم می بازد و فردا در مقام وارون کنج زهد می گیرد و راهی عالم اوهام می گردد.

این سخن تمام عصرهاست: معنویت، راه رفتن بر لب تیغ است. نظر روح به بیرون از این است که اهریمنان زمان بر او چیرگی نتوانند. وگرنه که کار، همه در عوالم درون است. شعله های درون همواره فروزان باد!

## شعله ی پانزدهم.

حرف حق خواهی کلام ما شنو  
ورنه سر از چال نفست بر نکن  
عالم پایین به جز تمثیل نیست  
حرف آن بیرونیان باور نکن

آن کس که در جهان تاریکی نمی بیند بی شک که خود در بند تاریکی ست، یا خود کارگزار تاریکی ست و یا به نوعی خدمت تاریکی وی را منفعتی ست. مثال این حاکمان ترک و این شیخ نشینان امروزی خلیج فارس که دست در دست هم طفلان جهل و مزدوران معاصر تاریکی زمین اند.

فردا قرنی که این خطوط را می خوانی این سخن تو را بیشتر از پیش معنی می نماید. تا آن روز نیز آهسته آهسته این جنینان خونخوار از رحم قدرت های کبیر بیرون می خیزند و نور را خواهند دید. آن روز دیگر آن قدرت ها از مغرب خویش بر امواج فنا رفته اند.

این ها را مثالی گفتم تا بر سرزمین جان خویش نظر کنی. روح نیز چون اقوام و ملل همین گونه سر بر می کند. ابتدا در تاریکی حواس و بندگی شیاطین تن می آساید و بر روشنایی می تازد. چرا که روشنایی یعنی رنج عدم وابستگی. جنین خون آشام عدم وابستگی چه در می یابد؟

این عالم زیر همه مثالی از عالم بالاست تا تو چشمانت بگشایی. تا تو ابتدا جبهه ی خویش بشناسی که کدام سویی. آن کس که دانست در تاریکی ست، این دانایی آغاز حرکت و نخستین دم روشنی ست. جهانی از نور در بیرون از رحم تاریکی در انتظار توست: جهانی ملامال حماسه و انقلاب و شور.

حال بنگر که فرزند چه سرزمینی و در کدام جبهه ایستاده ای.  
انقلاب روحانی تو از همین دم آغاز شده است.



بدان ای دوست که عشق هر چه زهر هم باشد عاقبتش خسران نیست. کار انسان را ببین ابتدایش خسران، انتهایش خسران. کار فلسفی را ببین که چهره به دنیا می نمایاند و لاف طریقت می زند.

چراغ قلب عاشق همواره روشن است. این نور را عقل نتواند دید. حتی به پندار فلسفی نیز نیست که این چه سوزش است. حال هی بگوید عقل جزء و عقل کلّ و چه و چه. این دنبه همه اش سوختنی ست.

عقل و عشق جمع نمی شوند، ای دوست! این دو دنیای جداست. چنان که غرب و شرق. این را بدان و خیالت از این بابت خلاص. عقل دشمن عشق است. باید با آن جنگید و بر آن چیره شد، ورنه مستعمره ات می کند.

## شعله ی هفدهم.

ای دوست! عارف را با دنیا دست دوستی نیست. دنیا یعنی شهرت و ثروت، و این دو دامگاه خلق است. آن که در این ورطه ی تماشا ول می چرخد صوفی و فلسفی و دانشی و حلقه باز است.

عارف در دنیا هست و اما دنیا او را نمی بیند. از او تمام خیر به دنیاست و از دنیا تمام شرّ به او. عالم هیچ از او به خبر نیست و همه اخبار عالم از اوست. همه ی آن حقّه بازان رهروی راه کمال اند. اما عارف که می داند کمال حربه ی نفس است، واصل است و جز وصال نمی جوید.

به سبب خدمت حتّی یک تومان از دست خلق به دامن عارف نمی چسبد. او چراغ دار و حرم بان خداست: جان از حقّ و نان از حقّ. تمام عالم را بر شانه اش بگذاری چون گویی بر کوه صابون فرو می غلتد.

عارف آتش است. سیمرغ است. تفریق خویش هاست و مجموعه ی یکان. درویشی ست که از چرخ ایستاده. زین رو در مسجد نیست و در دانشگاه نیست و در خانقاه نیست و با هیچ کس نیست و در هیچ راه نیست.

عارف شعله ای از اجتماع شعله های خداست. به صفات خداست اما با این حال خدا نمی شود و در درک خدا هرگز نمی ایستد و بر امواج عدم- اقیانوس عشق و رحمت- بی محابا به پیش می راند. عارف، رهروی سفر بی انتها در درون ولایت حقّ زنده ی خداست.

## شعله ی هجدهم.

بسیاری از زاهد مسلکان و صوفی مشربانی که می خواهند کلامشان بین خلق هواخواه داشته باشد می گویند دیانت باید از سیاست جدا باشد. مثل این است که به ایشان بگویی باید معنویت از زندگی روزمره ات جدا باشد و خوابت باید از بیداریت سوا باشد.

به حقّ که چنین هم هست، معنویت این قوم تنها یک ریاکاری ست و هیچ ارتباطی به کار و تحصیل و معاششان ندارد. وگرنه این گونه دغل باز و حلقه ساز نمی بودند و بساطشان بین خلق پهن نبود. اصلاً بر ایشان معنویت در کار نیست که از آن وقاری یابند.

بنابراین آن کس که اهل معناست معنویتش نمی تواند جدای زندگی روزمره اش باشد و از دین دار هم نمی تواند بخواهد دیانت و سیاستش را جدا کند. مگر این که مراقبه و دعا و نماز را یک شیوه ی به دردخور و غیرموثر و مطلقه ای از حیات روزمره بخواهد.

ای دوست! باید آن چه در گوشه می کنی در گستره ی زندگی نمود داشته باشد. بی آن که از آن حرفی به میان آوری. باید عملت آینه ی عبادت باشد. این سخن هزار بار از هزار آینه تابیده است. این بار نیز بشنو و از سفره ی مگاران دوری کن و اگر نشستی ست با آنان بنشین که آفتاب خلوت خویش اند.

مگر این که بخواهی ره کفر پیشه کنی،  
که باز یک تار موی گندیده اش به کلّ هیاکل نفاق می ارزد.

جهان کارخانه ی زور است و انسان غالبا موجودی زورگوست و یا اگر ضعیف است سمت زور را بر می گزیند و در آن مستحیل و عاقبت منحل می گردد. این زور زمینی، این زور انسانی، این زور پست: این زور ضعیف!

در زورخانه ی آدمی زادی که انسان قدرت حقیر را انتخاب می کند تا چند صباحی کرم وار در کاخ های تاریک و نمورش بلولد و چون لاشخواران مرده خواری ضعیفان را کند، روح راه عشق را بر می گزیند.

ای دوست! قدرتمند حقیقی راه عشق را بر می گزیند. چرا که راه تابناک مبارزات و طریقت غلبه بر خویشتن است. ضعیف به شاهراه شعبده و هوی می رود و در هزار راه خلق اضمحلال طولانی و عذاب شدید را بر می گزیند.

انسان را صلح آخری نیز نیست و همواره در جنگی ابدی بر زمین خواهد سوخت تا روزی با خورشید و همه ی این دار و دستگاه کائنات پست طومارش برچیده شود. اما عاشق را جنگ اوّل به از صلح آخر است: نبرد عظیم و حماسه ی پر شور خودشناسی.

## شعله ی بیستم.

تمام ذات عرفان مبارزه است. چه آن مسیر تمام شدنی پُر صعب و هراس که خودشناسی ست و چه آن راه بی نهایت که خداشناسی ست. چون موج طغیانگر و چون شعله سرکش: روح بیدار این گونه است.

عشق جبّه ی ادا می سوزاند، خرّقه ی تظاهر آتش می زند و حلقه های زنجیر وهم می دراند. البتّه که حلقه ای هست: حلقه ی درونی دراویش سرکش. تجمّع تابناک آن ارواح بیدار تمام تواریخ هستی در عالم روح.

راه عشق سلوک جاویدان است. آن ها که تازیانه هایش را خورده اند معنای بیداری را می دانند: مرگ و ممات هر لحظه و رستاخیز مدام. آن قیامت که بیرونیان می گویند مثالی از حال شوریده ی عشاق خداست.

## شعله ی بیست و یکم.

راه ها آمدند و بیداران بر سر هم شکوفه زدند و پیغمبران عشق، آن مبارزان راه ابدی، در هر عصر برخاستند که به انسان بگویند راهی هست که از درون می گذرد: با آگاهی بر این که جز اندکی در نمی یابند.

ای دوست! سیره ای هست که صورت عشق را در خود دارد. خوابی هست که بیداری در آن است. سکوتی است که در آن حق سخن می گوید. پنجره ای میان دو چشم که روح از جهان صورت ها برمی خیزد.

همه ی حرف ها به مقصد آن درون است. این بیرون و این اجتماعات بیرونیان که در چرت ابدی اند. شیطان هر از چند گاهی یک فرقه ای، حلقه ای دیگر بر می آورد و گردن خوابان فروتر می کشد.

چه بسیاری بگویند این حرف ها راه به جایی نمی برد و ما به جستجوی راهیم. چه حرف دقیقی است. بله، این حرف ها راه به جایی نمی برد و شما باید به جستجوی راه باشید. راهی هست که از درون می گذرد.

## شعله ی بیست و دوّم.

یک قشر هست که می خواهد بالا را با پایین اثبات کند. یعنی معنا را با صورت: درون را با بیرون و ابزارهای بیرونی. این دسته که معنویت را علم می خوانند. همان دسته ناباورانی هستند از خدا معجزه طلب دارند.

این بازی عقل است که می خواهد خدا را با ورق های استدلال و منطق تا حدّ فهم خود پایین کشد و با مدرک بر خویش ثابت کند که ماوری این خویش هم عالمی ست. چه فلاکتی! به جای این که خویش را رها کند.

برخی از این دسته در تاریخ معمولا تا جایی هم سقوط کرده اند که ادّعای پیامبری و چه بسا الوهیت کرده اند. ای دوست! شیطنت عقل را ببین. چون نتواند به عالم معنا برخیزد، عالم معنا را تا حدّ خود پایین آورد.

این درست همان نقطه ای ست که حلقه ها بر می خیزند و قطب ها به کار می شوند. شیطان می داند که اسرار حقّ هرگز در چشم توده ها فاش نمی شود، بنابراین از میان دارندگان فاسدترین عقل ها پیامبرانی برای خود بر می گزیند تا توده ها را در عالم سایه ها سرگردان تر کند.

بنابراین این برای تو یک چوب محک باشد، ای دوست! رهروی طریق حقّ به علم حقیر جهان ماده نیازی ندارد. علم باید به همان کار خورد و خوراک و شفا و بقای مادی مشغول بماند و اگر دیدی به معنایی استدلال می شود رهروی طریق ابلیس را بشناس.

## شعله ی بیست و سوم.

زندگی عاشق اوقافی ست. خلق می پندارد که این آزادی ست. آری آزادی ست. اما  
نه آزادی انسانی. آزادی از انسان.

این آزادی روح است. آزادی از قوای اراده. آزادی از ارکان عقل. آزادی از جهات، از این  
مرگ هر روزه ی بشری، آزادی از ممات. این آزادی، در عشق زیستن است و تن و  
جان و روان به اراده ی عشق سپردن است.

دلداده آزاده است. دلدار زبان او ربوده و گرد هستی از او زدوده و او را در عروضی  
تازه سروده: عروض عشق. زین روست که کار عاشق سرودن است. چرا که سخن  
دلدار همه شعر است.

در عاشق، انسان مُرده  
و خدا زاده شده است.



## شعله ی بیست و چهارم.

ای دوست! به کار عالم نگاه کن. به این ابرابلهان انسانی و این قدرت های حقیر. هر چه بالاتر در این نردبان تنازع بقا، کوفته تر و درمانده تر و فرداهاشان تلخ تر. این کودکان پُر های و هوی بنگر که طمع تخت عشاق می برند. مگر که به خواب اوهام بینند.

اینجا که منم شمشیرها آخته ست و سپرها افراشته ست. که هر آن جا که عشق گام برمی دارد خون لشکریان غم ریخته ست. هر آن جا که سپاه پنهان عشق لشکر روح آراسته، زانوی ماتم شیاطین در بغل است.

اینجا که تویی سرزمین آفتاب و نور و ترانه ست. اینجا که تویی از شش جهت تیر ابلیس روانه ست و از شش جهت آن تیرها بر گرده ی خودایشان کمانه ست. اینجا که تویی، آبادی آزادی، رزمگاه سربازان گمنام خدا و سلطنت عارفان بی نشانه ست.

## شعله ی بیست و پنجم.

چرا نمی خواهی راه بر تو گشوده شود، ای دوست؟ ز چه این گونه معطلی؟ همه راه های بیرون را فراموش کن، چشمانت را ببند و از ذات مطلق عشق تمنا کن که راه خویش را بر تو بنماید.

این بیرون ماندن و گوش به وراجی ها سپردن ول معطلی ست. این ها تو را از چرخ بیرون نمی برند. به ول چرخیدن ها خوشی، همین جا بمان. اگر از چرخش مکرر دوران خسته ای، از خداوند بخواه محبوبان خویش را در پرده ی درون روانه ات کند.

در شب تاریک با آفتاب نشستن خوش است. در همه زار آدمی زادی در سکوت حضرت مهتاب نشستن خوش است. همه ی کتاب ها را باید بست و از همه ی حلقه ها باید برون تاخت و با خویش تنها نشست. این گونه در انتظار نخستین ضربه ی مضراب نشستن خوش است.

## شعله ی بیست و ششم.

جهان در کارزار اراده ی رهبران خیر و شرّ می سوزد. رهبران شرّ با مزدورانشان می تازند و سرزمین ها می گیرند و خون بیگناهان می ریزند و کله ی تکبر خویش باد می کنند. رهبران خیر ایستاده بر سر جای خویش با سربازان نور در برابر تاریکی می جنگند و از سرزمین ها و مردمان خویش دفاع می کنند.

این داستان یر پرده ی جهان است. از دم نخست همین بوده است و همین خواهد بود. اما عشق با سرداران خیر همراه است. هرچند که ماجرای عشق چیز دیگری ست و ماورای داستان خیر و شرّ و نور و تاریکی است. اما چون نور یکی از فرزندان عشق است- آن یکی صوت- او را پاسدار است.

همان گونه که عرصه ی بیرون مصاف ماجراجویان است، عرصه های درون نیز صحنه ی نبرد جسوران است. این دستگاه آفرینش، رزمگاه آگاهی ست. تقدیر نهایی انسان این است که در این بازی مطوّل، راه عشق را بیابد و هویت خود را در آن به عنوان روح بشناسد و در مقام روح عاقبت خود را از چرخه بیرون کند و نقش معنوی خود را به انجام برساند. این تمام راز خلقت است.

## شعله ی بیست و هفتم.

جهان عرصه ی تجربه است و آگاهی نبردگاه آزمون و خطاست. خطاها گنج در بسته اند، آن گاه که پی به ایشان بردیم و خود را در آینه شان بازساختیم قفلشان گشوده می شود. اگر به رکن توجیه گر عقل غلبه کرده باشیم هر خطا در شناختن خویش می تواند پله ای به سوی خداوند باشد.

از هر یک میلیون یک نفر قدر اشتباهات خود را می داند. باقی کمال گرا، خفته و شیطان زده اند. همین یک نفر است که آهسته آهسته از نردبان هر آینه واژگون شدنی ارزش های انسانی پایین می آید و آرام آرام در آگاهی روح بر می خیزد. همین یک نفر معنی عشق را می داند.

شکستن هر کدام از ارکان عقل - به سوی بیداری معنوی - ممکن است قرنی، سالی و یا ماهی به طول بیانجامد. بسته به میزان جربزه، آمادگی، لیاقت و یا سابقه ی روح دارد. هر قدم که روح صادقانه در شناخت خویش بر دارد دروازه ای از الطاف خداوند بر او گشوده می شود و ریسمانی از نجات از آسمان فرو می افتد.

همچنین این را باید دانست که بیداری معنوی چون لاف بودایی، ساتوری و ناگهانی نیست. جوری که یکبار برای همیشه باشد. بیداری معنوی شعبده ی عقل نیست که ساتوری باشد، بلکه امری پیوسته است. تولد امری مکرر است و روح در هر مرتبه از آگاهی بیدار می شود و سپس می میرد و آن گاه در بعدی برمی خیزد. بیداری معنوی یک انقلاب مدام است.

## شعله ی بیست و هشتم.

روح یک فردیت مستقل است که از طریق خودشناسی شکوفا می شود. روح در خودشناسی بر خود معلوم می شود و کار خود را در کارخانه ی هستی در می یابد. در خودشناسی روح به سمت خدا حرکت می کند و هر چه از من ها و بارهای تحتانی اش بیشتر بسوزد به خدا نزدیک تر می شود. این معنای سوختن است و رنج های عاشق از این خودسوزی ست.

ای دوست! تو هیچ وقت نمی توانی بگویی من روح دارم. سخن حقّ این است که بگویی من روح هستم که جامه ی انسانی تن کرده ام. چرا که روح اصل و انسان و عواطفش فروعی ست که باید از آن خارج شد. انسان یک مجموعه ارکان عقل و حجاب است که باید برافکند شود و روح سرزمینی ست که باید آزاد شود. خودشناسی این است.

از خودشناسی تنها همین کلیت را می توان گفت و از خداشناسی هم سخن از کابینه ی اسرار به بیرون درز نمی کند. تنها می توان گفت که با پایان خودشناسی و آزاد شدن از غضب عقل و آگاهی انسانی، روح پس از سفری طولانی در خدا می رسد و در مقام قطره ای آگاه از اقیانوس عشق و رحمت پروردگار و فردیتی کاملاً شکوفا سفر بی نهایت و حماسه ی عظیم خود را در درون وی ادامه می دهد.

## شعله ی بیست و نهم.

جهان غوغای متضادهاست. آن کس که جز به غارت و کشتار نمی اندیشد صلح بان بشر است. آن کس که گذر خونباش جاده ی آبادانی می گسترد سرباز راه آزادی ست. جهان انسانی، بازگونه ی همه ی راستی هاست.

آه که روح چه عمرها باید در این قبای انسانی بسوزاند که دریابد انسان راست شدنی نیست. بلکه عادتى ست سنگین که باید ترک شود. انسان مجموعه ی همه ی غارتگری ها، خودپرستی ها و تمایلات تحتانی ست: شری ست در لباس خیرخواهی و گرگی ست در جامه ی میش.

شگفت این جاست که هر از چند قرنی روح هایی بر می خیزند و این طالع نحس را در هم می شکنند. چرا که زمان هر از چندگاهی نیازمند یک نو شدن است. چند قرنی به چپاول می گذرد و چه بسا چند هزاره و از نو خداوند ارواح پاک خویش را به گردگیری فرو می فرستد.

انسان یک مجموعه ای ست که به طور خودبخود به تلاشی پیش می رود. تمدن ها همین گونه از اوج شوکت مادی خویش فرو می ریزند، چرا که هر چیز که معنای خود را از دست داده باشد محکوم به سوار شدن بر شیب فناست.

پله ی «دانش محض، ماده گرایی و استعمار دیگران برای بقای خویش»  
اولین پله ی شناخت در آگاهی انسانی و آخرین پله پیش از سقوط تمدن هاست.

آن گاه که گرازان و کفتاران در جامه ی انسانی به یکدگر الماس و طلای حقیر خاک هدیه می دهند و فروختن جان خویش را به ابلیس گرامی می دارند، عاشق همه این ها را چون خاک بر سر می کند.

طفالان خون ریز جهان بر سنگفرش خون بی گناهان اطوار می ریزند و سربازان عدالت الهی آهسته آهسته چشم از تماشا فرو می بندند و صحنه های مکافات می آریند. آرام آرام شعله های تقدیر زبانه می کشند و بی کسان می روند که سرزمین مغضوب خویش آزاد کنند: بی کسان روح و بی کسان زمین.

در این گوشه سرزمینی از چشم حقّ می افتد و به بهای خون ریزی های فراوان، شیطان آغوش خود بر او می گشاید. یکی بدبخت به یک دم اغفال می شود، این بیچاره یک عمر به سائلی منتّ شیطانی شدن کشید. بدا به حالش! چرا که روزی خاک پای یاران بود. اما یاران چو رفتند نظر از آنجا فروبستند.

بدا به حال روحی که به دو روز معاش بهتر و نام خوش و به فریب سود و زیان بردگی عقل کند و بدا به حال ملّتی که همه چیزش را می بازد که خوش آیند آنانی شود که خود فرداهاشان بر باد است. خوشا آن روحی که لعنت سگ بر عقل و دار و دسته ی شیطانی اش نمی نهد و خوش آن ملّتی که شیطان را از خانه بیرون کرده و از جهان گدایی اعتبار نمی کند.

آن ملّت که حقّ بر او نظر کرده و هوادار اوست، نه این که حقّ عاشق جمال اوست. بلکه یک راز در اوست که باید آشکار شود، یک حقیقت که باید قدر نهد. یک آفتابی پنهان که باید بکاود و بیرون کشد. همه عالم نتواند این چنین ملّتی به زانو افکند، چرا که روح های آفتابی به زانو درنفتادنی در اوست. همه پرده های شبانه ی جهان را بر زمین افکنند این خورشید خاموش نتوانند.

## شعله ی سی و یکم.

ای دوست! بدان در قیام علیه خویش یا باید بر تمام هیكل شرّ پیروز شوی یا بمیری. چنان که غرب تمام لشکر مخوف خود را درکارزار شام و عراق به خبیث ترین نقاب به مصاف شرق آورده، یا شرق امروز باید پیروز شود یا بمیرد. تو نیز در روح، در چشم میان، یا باید به پا خیزی و یا به فرداهای نامعلوم موکول شوی.

این چنین که تمام عالم شرّ در برابر تمام عالم خیر صف آرای کرده، در آن شرّ نیز نقاطی از خیر و در این خیر نیز نقاطی از شرّ است. هر دو در تلاشی بی نهایت به سرکوبی این نقاط نامأنوس در خویش اند. بی شک هر آن جا که عشق است تاریخ شرّ منقضی است.

تا همه ی هزار درویش خدا در درون وی به گرد هم نیایند کار عالم پایان نمی گیرد و هنوز تا آن دم محتوم قرن ها باقی است. تا یک به هزار نرسد طومار این عالم پیچیده نمی شود. تا تو کی بدانی یک چیست و هزار کدام؟ آن دم نیز برای تو دم رهایی است.

به گوش حلقه نشینان وهم و عرفان های کذا این حرف ها همه اراجیف است. عطر حقیقت مشام شیاطین و جنّینان و عنصرپرستان عصر را می آزد، چه در کاخ های گران و چه در کلبه های حقیر. تنها قلب های وسیع و جان های منّوری که دمی از تپیدن برای خدا نمی ایستند سزاوار حقیقتند.



## شعله ی سی و دوّم.

ای دوست! انسان در جستجوی آرامش است، به بهای قربانی کردن دیگران. به جستجوی منی والاست، به جستجوی تقدیر شدن، ستوده شدن و مورد پرستش واقع شدن. انسان برده ی مقام است و طفیل رتبه است و تشنه ی دیده شدن و شنیده شدن.

انسان حلقه ساز و کمند انداز است، دام گستر و شایعه باز، تهمت زن و ناسپاس است. در عصری هستیم- آخرین عصر خدا- که انسان تمام صفات زشت خود را در لوای ظریف ترین حقه ها، حقّ کشانه ترین جنگ ها و خبیث ترین حلقه ها، تحت لوای معرفت، آزادی و کمال رو کرده است.

این اژدهای قدرت است و در صورت آخرین و مظلومانه ترین نقاب روح، یعنی انسان در آمده است. فیلسوفان بشری- این معلولان روحانی- همواره شیفته ی سرشت قدرت و آشکارکننده ی اصول آن بوده اند. این عقل پرستان، نوکران شیطان، سیاست گزاران جهان های تحتانی اند.

این ها همه به کنار، اما روح به جستجوی خداست و در این جستجو از همه ی راه های انسانی می گذرد. بزرگترین مصاف برای روح، مصاف با آگاهی انسانی است. این نهایی ترین گذر است: گذر از پل عقل، و جز تسلیم و توکل ره توشه ای نمی پذیرد. این نبرد آخرالزمانی و رستاخیز روح برای به دست آوردن میراث الهی اش یعنی آزادی معنوی است.

## شعله ی سی و سوم.

در جانم جنون همه ی ادوار تنوره می کشد.  
 خواب هام لبریز بیداری هاست و بیداری هام همه خوابگاه خداست.  
 بیا ای دوست که دل آفرینش خون کنیم،  
 بیا ای دوست که خود از این چرخش برون کنیم.

چرخ هر چه کلک، من کلک سازتر.  
 دل هر چه شراب، من شیرازتر.  
 آفتابم بر دوش، ستارگانم بر گرد،  
 بار سرزمینی می برم که آسمانش نتوانست.

دیدى که چگونه همه تیرها کمانه شد.  
 دیدى که چگونه حلقه ها شکست و هر نقشه ی عدو، ابلهانه شد.  
 هر خروش دیوانه، دیدى که چگونه دلبرانه شد.  
 چون عشق، بی بهانه بود، پس حافظ این آشیانه شد.

بیا ای دوست!  
 زمانه، دگر است.

کرانه های

سکوت

چه زیباست این دم، که دری بسته می شود و دری گشوده. چه باشکوه: پله ها پابوس پله ها و قلّه ها در آغوش قلّه ها. چه کوتاه این سلوک تن، هر چند جانکاه. و چه بلند و چه بالاست این سلوک روح: این عروج لایزال.

شعله ها در هم می آیند و دفتری بسته می شود و دفتری گشوده. شعله ها در هم می آیند و مشعلی دیگر بر می آورند تا روح تنهایی کبیر خود را بر زمین تاب آورد و موسیقی با روشنی همدست می شود تا آن که جویای صادق است راه یابد.

در جانم دوباره آتشی ست، از اعماق دست نیافتنی خدا. خود را باز درون پیراهن تن جا می گذارم و باز نامش صدا می زنم، این بار به وصالی عزیزتر، عریان تر. چه زیباست این دم، که دری بسته می شود و دری گشوده.

گفتی ماجرایت بگو! مرا چه ماجراست؟ ای جان من! مرا همه ماجرای توست. بر هفت پرده ی جانم موسیقی توست و در نه آسمان وجودم روشنی خورشید توست. بالاتر از این نیز تویی.

دستانم بالا می گیرم و تو را در خلوت خویش می خوانم. پنجره را می گشایم. این کیهان های حقیر را از عبای جان خویش می تکانم و رخ آن چنان بالا می گیرم که شایسته ی آیینگی با توست.

از قامت خود بر می خیزم. می بینم جهان ها همه قامت برخاسته ی توست، در هم تابیده. چون ژولیده زلف و چون کوه استوار. رقصنده بر جای خویش. ماجرای تو بی تمام است. سخن کوتاه می گیرم. باید شتافت.

به آن گاه که خلق سر دماغ نفس خویش می خارد و در تابوت خویش به اغماست،  
تو با من بیا به دشت های بیداری. تو با من بیا به اقالیم معارف ازلی که هیچ برگ  
خزان ندارد، که برگ هاش همه اصوات بلورین است.

با من بیا به سرزمین خویش، ای روح! ای بهار جاویدان! ای جرقه ی خدا در پیچیده  
در هزار قبای خاک. آن گاه که از پس هزار جنگ، هزار مرگ و هزار چهره بیدار شدی  
و از هزار مذهب گذشتی، با من در آ به مذهب عشق.

چون دفتر جنّ و انس را تا آخر خواندی و زیر این قوس نیلی هیچ سفری ناتمام  
نگذاشتی، آن گاه که در خویش فرو ریختی و گوش از همه هممه ها فروبستی و  
جهان چنان گندی از خویش که زخم خشک از تن می گنند، با من بیا به «کرانه های  
سکوت».

رهگذری گفت چه بی معرفت اید شما! چه بی مرام! که از خلق بر کناره اید و محتکر  
حقیقت اید و آفتاب دریغ می دارید.

خوابدیده ای گفت چه آشنایید شما! پرتوی چهره تان خبر از حقیقتی وحشی می  
دهد و رنگ های پریده تان می گوید از اعماقی باخبرید.

حاکمی گفت چه بیگانه اید شما! که اید و چه اید و از کجایی؟ در شریعت از شما اثر  
است و قانون به کاکل مهتابی شما می گردد. چه گام هاتان بی صداست.

نسیم گفت همعطر رفتن اید و آتش گفت شولای سرکشیدن اید و خاک گفت  
صلابت کوهسارید و آب گفت انعکاس آسمان اید.

عشق خندید اما  
و گونه های سرخ،  
حریم خاموشی را پاس داشتند.

آری بایست که این غبارهای تاریکی روفته شوند. در هر دو عالم: هم درون و هم برون. هم نهان و هم عیان. هر دو باید که پاک روفته شوند. آفتاب درون باید که با آفتاب برون هماغوش گردد.

چون عمارات ظلمات درون یک به یک فرو ریختند، تخت ها در هم کوبیده شدند و حلقه های وهم همه گسستند، یک به یک در برون نیز چنین باد. جانی که همه کاجستان روح شد، خلقتی چگونه سبز نکند؟

حالی که پایتخت های ستم در درون جان عاشقی فرو ریختند، بنگرید ای دلشدگان که چگونه پایتخت های جور برون به باد خواهند شد. اوهام درون و برون هم-حلقگان یک زنجیرند. درون چو گسست، بیرون نیز چنین باد.

هیچ دستی به آستینی نخواهد جنبید  
 نه زبانی به لعن، نه سلاحی به آتش.  
 بنشینید و در «سکوت» گوش فرا دهید  
 به صدای جویدن موریانه ها.



باید از دین برگشت. آری! از دین دنیا. از دین حضور برای بقا و بقا برای هیچ. از این نامسلمانی‌ها باید برگشت و به دین عشق گروید: یعنی فنا برای حضور و حضور برای همه.

به چپ می‌نگرم و به راست می‌نگرم و به بالا می‌نگرم و به پایین می‌نگرم: همه را در یک گرداب می‌بینم. همه را در خواب می‌بینم. پس در خواب می‌گویم: از خواب باید برخاست!

تو که این کلام می‌شنوی با خود چه می‌گویی؟ کار تو با عالم چیست؟ در عالم چه می‌جویی؟ اصلاً این سخن از چه می‌شنوی؟ پرسه ی دلخوشانه می‌زنی و یا دلخوشی که راه یابی؟ برو بمیر!

بمیر تا راه یابی. بمیر یعنی چشم بپوش! در آغاز اندکی بمیر. اندکی چشم بپوش. از آن چه به دست آورده‌ای، از آن چه در طلب به دست آوردنی. سپس اندکی زنده شو! یعنی ببخش، تسلیم باش: مسلمان شو!

وقت آفتابی شدن است  
باید پلک‌ها فرو کشید و پرید.

گفت مگر آن زمان که یارانی به گرد آورده بودم پرتوی حقیقت در رخ بی چهره می دیدند که امروز چنین به جستجوی خورشید پنهان اند؟ آن گاه که خلقان مس را جای طلا گزیدند و در طلا چون زردی رخسار خویش دیدند نه بر خویش که بر طلا لعنت فرستادند.

چو به هر عشوه ی شیطان جماعتی از هوش می رود و به هر بازی عقل لشکری بر لشکری می شورد و سرزمینی در سرزمینی فرو می رود، پیغمبر خاموشان را با انسان چه کار؟ حقیقت رخشان را با خلقت ترسان چه کار؟ رخ ماهتابی در پرده ی اسرار خوش تر.

پیش از آن که انسان باشد قلّه بانان خدا از خلوتگهان مرتفع خویش بر زمین آمدند و آب و جاروی خلقت کردند و سپس به آدمی زبان آب و باد و خاک و آتش آموختند و آن گاه تمدّن ها از برکت دست های پنهان یکی پس از دیگری بر پشت هم بر آمدند و یکی پس از دیگری در اوج تکبر خویش در اقیانوس ها بلعیده شدند.

پس امروز که حقیقت آشکار است و دریچه ای گشوده است، فردا این چنین نخواهد ماند. هرچند که ماه چهرگان خدا همواره از چشم خلق پنهان و با محرمان نور و صدا در پرده اند. حقیقت همان حقیقت است، پیش از انسان همین بوده و پس از آن نیز همین خواهد بود.

شیردلی بایست خدا را، که از هزار دوزخ گذر کند و از هزار بهشت گذر کند و از هزار سرزمین بگذرد و در هزار شب هزار پری رو بر او چهره کنند و از هر هزار بی نگاهی درگذرد و چو شیطان به صد هزار نقاب بر او رخ کند هر صد هزار بر چهره اش پارپار کند و از تخت و نام و ننگ و دوام در گذرد و با فنا همنشین باشد و جز موسیقی خدا هیچ نانی طلب نکند.

ای راه برخیز که گاه دیدار است! ای چشم‌ها بسته شوید و ای روزها بنگرید که  
فواره‌ی آفتاب‌تان را هیچ‌وقعی نمی‌نهم. ای عقربه‌های زمان! به کدام سو می  
شتابید؟ که مرا زمانی دیگر است.

مژده ای دل! سفیران عشق نامت خوانده‌اند و بر آسمان‌ها بزمی دوباره است. بنگر  
که فرشتگان خاموش در پنهانی گشوده‌اند و پیغمبران باستان کباده می‌زنند.

سگرمه بگشا ای جان که تو را همدم آمده‌ام.  
به سُرور آستانه بگشا که رونق دم آماده‌ام و عدوی ماتم آمده‌ام.

با تعارف بیگانه ام. کفش هایت در آر و در خانه شو. کفش هایت، این جامه هاست که تن کرده ای، این جامه ها در آر و جانانه شو. و با انسان بیگانه ام. پس به دیدار من با همه خلقت بیگانه شو.

دست چو به دعا می بری، با من به کردار خاموش کلمات سخن بگو، که با گفتار بیگانه ام. با تو یا در قاره ی خواب ها سخن می گویم یا بر کرانه های سکوت. مرا دینی نیست و مرا آیینی نیست و از اینجا که می نگرم هیچ سایه ای در نزد خداوند بلندتر یا کوتاه تر نیست.

از دشمنان شما را دشمن ترم، اگر همبند ظاهرید و از دوستان دوست ترم، اگر همخوان باطن اید. کاخ های زمین، همه فضله های آسمان اند و کوخ ها همه کلبه های آزادی. در میان غوغای مردمان، دریچه ای ست: آنجا به انتظار شمام.

چنین گفت پیغمبر خاموشی.

روح، بخار تن است.  
بی بخار که باشد؟!!

خلوت، بازار خداست.  
یکسر حراجی جان.

غم بیرون با بیرونیان.  
کابین درون آراستم،  
بیرون، خود بیاراید.

وهم ره دل: کمال!  
تاج سر دل: وصال!  
باز وصال سر تاج وصالی دگر  
این که رسی آخر راه کمال: محال!



خود آگاهی کار است. آن کس که آگاه شد دیگر می بیند که لازم نیست در بیرون کاری انجام دهد. کارها خود بخود از مجرای او انجام می شوند. هر چه که لازم است، صورت خواهد پذیرفت.

این عمل از دریچه ی بی عملی ست که بالاترین عمل است و از نقاب نیکی نیز مبرا است. آن کس که یاری می شود نیازی نیست بداند از کجا یاری شده است.

در درون اگر بادی بوزد، در بیرون طوفان خواهد شد.  
صد طوفان در بیرون یک برگ را نیز در درون نمی جنباند.

ای مالک جان های غریب! خونبهای تنهاییان تویی. به این دم غریب که همه جهانم  
جز سرودی از تو نیست، می بینم که مشیت هر جان تویی.

از انسان گذشتم، چون بادی که از میان کوه گل.  
از انسان گذشتم، چون طوفان.  
از انسان گذشتم، چنانی که جان به جان آفرین تسلیم می شود.

و تو را یافتم در کارگه جان آفرینان  
و از نو آفریده شدم.

این که از دیرباز می گفتند دنیا باید از فساد پر شود تا امام عصر ظهور کند..  
هم دنیا از فساد پر است و هم امام عصر حاضر است. انسان غایب است.  
هزار قرن هم برود او منتظر است تا از محضر خویش بمیری و در محضر وی شوی.  
تمام هستی به همین نادره ملاقات به پاست.  
ورنه این شفیره بشر که ارزش این همه ماجرا ندارد.

داستان بشر یک سوگواره ی بی انتهاست،  
این جرثومه ی کبر و خشم و نفاق، خدایش شیطان.

اما داستان روح، شادی بی انتهاست،  
این ذره ی خدا، همه رو آیینگی، همه تن صفا.

ای انسان! ای ضعیف! ضعیف تر از خود را بکش و آتشی خاموش ناشدنی بر خود  
مهیا کن، این قدر بکش و این قدر حرص زن و این قدر بیاندوز و این قدر حمّالی  
ابلیس کن و برده ی مقام باش تا جانت در آید و آخر جز سرای نکبت مقیم نخواهی  
بود.

ای روح! ای قدرتمند! ای پرسخن که چنین خاموش می روی. ای آسمان که چنین بر  
زمین گسترده ای، سر بالا گیر که کس نامت به افتخار نخواهد برد. با این که افتخار  
آفرینشی و شرف خلقتی، با سگان ولگرد به همرهی خوش تری، که اسوه ی وفایند،  
در این لحظه ی تلخ از تاریخ کائنات که آدمی از سگ کمتر است و خود اشرف  
مخلوقات می نامد.

تمام شُکوه عشق به بی مزد و مَنّتی اش است. تمام افتخار خادمی حَقّ از این روست که هیچ کس جز خداوند و انجمنش بدان آگاه نیست و پاداشی بر این خدمت نیست جز دیدار او. چرا که حتّی اگر مردمان تمام عوالم و آسمان ها جمع شوند نتوانند این خدمت را درک کنند، چه رسد این که آن را ارج نهند.

بیایید ای دوستان! از نردبان این سخن بالا روید و از آسمان ها گذر کنید. بیایید ای عاشقان که در خواب ها منزلگاه هایی ست و در رویاها پرده هایی از حقیقت است که زنده تر از بیداری ست.

خاموشی ست و ناگاه چون رعشه بر استخوان می تمام اقتدار سخن به آن لحظه ی خیزد و چون رعد ناموس حنجره می درد و سپس آفتاب خدا می درخشد و سپس موسیقی آسمانی اش در هیبت کلمات به قلب تاریخ پرتاب می شوند و تا ابد در قوّه ی ناطقه ی روزگار نقش می بندند. چرا که عشق گفت و من دانستم که این کلام جاودانی است.

چه تزویر است این با خود نشستن و از تو گفتن. حالی که کار کلام بالا گرفته و رفته سرزمینی، بلکه جهانی را از زندان حواس خویش بالاتر کشد. چه تزویر است این از تو گفتن، که گفت تویی و شنود تویی و در این میانه کلام، تو.

آفتاب را می بینم که از میان سینه ام بر می خیزد و آفتاب را می بینم که از میان دو چشمانم بر می خیزد و آفتاب را می بینم که از تاج سرم بر می خیزد و ناگاه جهان در برابر چشمانم فرو می ریزد و تو بر می خیزی.

قبای حیرانی درید که تو برخاستی.  
دوست دشمن شد و دشمن از صنعت این آیینگی پزید.  
کار چیست که دگر همه آیینگی ست.

عشق به تنهایی کافی نیست. مهم تر، عمل به عشق است. چنانچه سکوت به تنهایی بی معناست. آن چه در سکوت شنیده می شود مهم است.

بسیاری ادعای هیچ بودن می کنند و از فقر و ترک لاف می زنند.  
از بالا فقر و ترک تو باید دیده شود. در پایین تو با نامشان خوشی.

ماجرا آن جا آغاز می گردد که کار عقل تمام می شود و ذهن از وهم سکوت پا در پرده ی پرخروش حقیقت روح می نهد. آن دم که بوی هیچ به تو رسید دیگر نام هیچ بر خود نمی نهی و کار عشق در می یابی.

با حق ناخوشی؟  
اینجا چرایی؟  
برو سرای خویش بجو!

---



برخاستم که فقرات خشک مدعیان بشکنم. آن چنان در بیداری و آن چنان در خواب که ندانند از کجا خورده اند! چرا که چوب خدا صدا ندارد.

و سپس می رسد آن لحظه که جوانه های شعور بر باتلاق فهم ایشان شکوفه زند و می رسد آن لحظه که هوای تازه به سینه های خویش فرو کشند و بگویند آه پس این است زندگی!

آری ای صوفیان نفس و ای شمنان خیال که دیرزمانی ست خود را به تواضعی متکبرانه هیچ می خوانید و بر هستی و نیستی سفسطه می کنید، می رسد آن لحظه.

باید دست عقل از اقلیم دل بریده شود. همان گونه که دست مصلحان دروغین بیگانه پرست از هر سرزمینی که بخواهد بر ریشه های خود بروید. چرا که همواره عدو با لبخند می آید و درشتی با رندی های ظریف می خیزد.

همتی کن، ای روح! تا کی تماشاچی بازی های شیطانی؟ برخیز و به نام حق این بساط برچین. این مزرع توست: شاخه ها تیمار کن و ریشه ها بشوی.

نشان بی نشان عارفان حق بجو:

یکم، نمایش تواضع نمی دهند و خود را هیچ نمی خوانند.  
دوم، از ذکر و تسبیح حق، خلق نمی فریبند و به نام خدمت و محبت، گدایی عوام  
نمی کنند.

سوم، بر طالب حقیقی بر پرده ی درون ظاهر می شوند.  
چهارم، وصل کننده ی سالک به نور و موسیقی خداوندند.  
پنجم، مبارزان حقیقت و جنگجویان خاموش طریق روشنی اند.  
ششم، مجاری خالص عمل بی مزد و منت الهی اند.

۳۴۵.

سخن این چنین خوش است:  
من نگویم،  
تو بشنوی.

آنان که یک زمان خود را از حقیقت که دلخواهشان نیست محروم می کنند، چقدر در چرخ زمان باید بگردند تا از نو با حقیقت مواجه شوند که باز دلخواهشان نیست؟ هر بار آزمونها دشوارتر می شود، اما خاری دل موم تر.

حقیقت سوی تو دارد  
تو سوی شور و شیرینی  
به تلخی خو کن ای آدم  
که فردا روی مه بینی

ای جان! مباد که رنج هایت رنج تن باشد و عرق هایت از این روی که بیشتر به کف آوری. که این رنج تنعم و تن پروری ست. چرا که رنج روح، رنج سبک شدن از تعلّق و بارهای تحتانی است.

یکی رنج نزد خلائق است. رنج مقام و زحمت خام. چون طوطی که خود به دام زند که در قفسش افکنند و دانه ی راحت گیرد و دام عادت گیرد. رنج مرغ مقلّد، از هراس بی تعلّقی ست.

یکی رنج نزد خداست. رنج خلاصی از دام و جستجوی راه رهایی. این عرق ریزان روح و راه آزادی معنوی ست. پس هر چه از دست دهد بالاتر رود. هر چه نزد عوام ناشناس تر، نزد خدا خاص تر، شناس تر.

بر بالاترین نقطه ی قوس مذاهب، آن جا که همه ی مکاتب و نظام های فلسفی و دانش های بشری و ماورای بشری به پایان می رسند، یک دریچه است که از آن روح به بیرون گام می نهد و سفر خویش را آغاز می کند.

همه می دانند و هیچ کس نمی داند که آفتاب چیست. آسمان چیست، روح کجاست و خلقت چراست. داستان زمین چیست. همه می دانند و هیچ کس نمی داند.

همه می دانند در عمق قلب خویش، که قلب آگاه اسرار است. هیچ کس نمی داند، که عقل پرده ها افکنده است و شک آواز ممتد زنجره ی شب های تار روح است.

همه می گویند که عشق، راه است و تنها راه. و هیچ کس نمی داند عشق چیست. اما قلب می داند راهی ست فراسوی راه ها و من به تو می گویم به صدای قلبت گوش کن، جهان را فراموش کن و عشق را بجو! فراتر از آنچه همیشه جسته ای.

و چون یافتی و قلب گفت آری  
و عقل گفت نه، بی هیچ تردیدی در آ.



این ها که بر ایشان ترس هایشان حکومت می کند. ترس از باختن، ترس از بدنامی نزد خلق، ترس از کوچکی نزد بیگانه. و با ترس هایش با خلق می خندند. با بیگانه می خندند. و نه ایشان، که ترس هایشان می خندند. پس هر آینه که در ترس هایشان بلعیده شوند. چنانی که هرگز نبوده اند.

و آن ها که افسار ترس های خویش را در دست گرفته اند و ترس ها را چون شیران و ماران رام، فرمانبردار خویش کرده اند. آن ها که نه از باختن می ترسند، نه از بدنامی نزد خلق و نه از کوچکی نزد بیگانه، که بر هر سه می خندند. پس چون قامت پرچمی در باد سحرگاه در اهتزاز شوند.

از این همه حرف که بر زبانم رفت هر کس صدای خود شنید، هر کس صورت خود دید. من نه صدای خود شنیدم و نه صورت خود دیدم.

یکی گفت این وحشت انگیزد. گفتم دیوان از حق بگیرزند.  
یکی گفت این جان برانگیزد. گفتم فرشتگان با حق درآمیزند.

داستان من این بود:  
نیم شبان بانگی برآمد  
برخاستم،  
آفتابم سر زده بود.

بر سر در عمارت انسانی نوشته اند: «در این جهنم راهی هست.»

و انسان هزار راه می رود و هر راه را هزار بار می رود و از هزار سوراخ هزار بار گزیده می شود تا سرانجام آن یک را دریابد.

آن یک مقدّس. راه عشق. فراسوی راه هاست.  
هزار کج است و یک راست. آن راه روح، راه خداست.

خودت را بشناس.  
یعنی جای بزم صوفی  
عزم رزم کن.

سربازان خدا رویای نبردهای بزرگ می بیند. نه از آن روی که مشتاق پیروزی اند، که بنده ی حقّ پیش از هر نبردی پیروز است. بلکه از این روی که ساقیان شراب ظفر و مجریان تقدیر الهی اند.

آن گاه از پس دوره ای چند از تاریکی، طالع آفتابی سر می زند. هیاهوی ظلمت چون غباری فرو می نشیند و سکوت چون نیزه ای زرّین در قلب شیطان فرو می نشیند. حقّ، زبان می گشاید و دیگر بار خلقت از عظمت خود آگاه می شود.

پس ای سربازان سکوت که در جانم به صفوف منظم اوزان اید، ای یاران خدا! سپرها برآورید و شمشیرها برهنه کنید که دشت برابر مملو از سیاهی می بینم. ای حافظان شرف! بتازید و خلاق سرزمینم از اهریمنان درون خویش برهانید و رویای خدا برآورده کنید.

از ده گام حقیقت، نه تاش شیرین و یکیش تلخ است. این یکی نخست آید و بسیار بیانجامد. این شب تاریک روح است، که خود نفس سالک است.

این گذر آتشین روح است. آنجا که در دیگ خود می سوزد. از هر هزار تن، یکی این سوز را تاب آورد. رشته های نفس که خوش سوخت، آخر حقّ نظر کند، آفتاب سر زند و گلخن گلستان شود.

پس حقیقت تلخ نیست، ای جان! تو خود تلخی.  
از خود چون گذشتی، خزانیت به سر رسد و فصل هات همه بهاران شود.

خواهی مشهور خلق شوی؟  
از خدا بگذر و با ایشان رو!

یکی مدّعی، تلخی نکشیده، به صدهزار فرسنگی راه نیز نرسیده، بگوید: حقیقت از آن همگان! سخن ظاهر بگوید. منظورش این که من از آن همگان. مرا بشناسید، به گرد من آیید. این من بزرگ. این من کبیر. حقیقت چه می داند.

یکی مدّعی، زنجیر در همه، در هزار قرنی آفتاب عدم، نام هیچ بر خود نهاده دم از عدم زند. این نیز سخن نفس گوید. این فروتنی خرّقه کرده و از هیچ عبای تظاهر بر خود افکنده. مبادا که سستی اش دیده شود.

یکی مدّعی، بنده ی ابلیس، از نام حقّ حلقه کرده بر گردن خلق. شیطان می کشد، جماعتی بالا می رود. اما نه بالای روح. بالای نفس، که چون مرداب فروتر کشد.

یکی مدّعی، برگزیده ی شیطان، خود حجّت خوانده، آن دگر خود خدا پنداشته، بگوید: همه کتاب ها منسوخ، همه عهدها باطل، من مهدی موعود! به من آیید. باز این من ملعون. من رجیم.

ای دلشده! این مدّعیان بشناس.  
چون بیراهه ها دانستی، راه بر تو سر زند  
و صاحب زمان خود کوبه بر در زند.



ای جان جسور! وقت است دستت را بگیرم و از چاچی چرخ برون کشم. امروز که  
بارهای قرون سوزانده ای و از همه ی خلق به سکوت روح رسیده ای. وقت است  
بیدارت کنم از همه کار و بار آدمی.

این لحظه، در این دم مقدّس که آغاز و فرجام همه ی دم هاست،  
ای از صد فتنه درگذشته!  
ای باطن عشق در صورت خاک دمیده!  
ای کار و بار خدا!  
بر تو سلام.

منظور از آن چه خرد جمعی می نامندش بندگان اهریمن، جهل توده هاست که بر کمرش سوار می شوند و نفع خویش می برند. در نقاب صلاح، دو دسته واعظان خرد جمعی اند: جنگ افروزان عالم و صاحبان نفع بزرگ.

و در حقیقت نفع اعظم از آن اهریمن است، که مجموع همه ی من هاست و تفریق همه ی جان ها.

و اما این که با هیچ منی جمع شدنی نیست و از هر جمعی می گریزد و از خلقی بهر او سودی نیست روح، ذره ی خداست. خلائق از چشمه ی خردش سیراب می شوند و جهان ها از آفتاب پنهانش اوج می گیرند. با این همه از او بی خبر مطلق اند.

پس بدان: بر زمین آن که مصلح می نامندش، جنایت پیشه است. آن که عاقل می نامندش، دیوانه است. آن که زیرک می گویند، ابلیسی ست خودخواه و آن چه نور می نامند تاریکی ست و آن چه سکوت می گویند هیاهوی عقل هاست.

اما آن چه نور است و آن چه حقیقت مطلق روشنی ست و آن چه خاموشی ست هیچ خلق بیرون در نمی یابد.

پس می گویم پلک ها باید فرو کشید و سرها باید به درون افکند اگر طلبکارید خدایید و پیش از آن خواهان دانستن خویش، فرا می خوانمتان به کرانه های سکوت و دفتر سخن می بندم.

سَفِينَةُ دِيدَار

در این جهان پست که شروران و خیرخواهان انسانی در میادین نبرد به دیدار مدامند و چرخ عالم دمی از خرد کردن استخوان های طفلان حریص خود باز نمی ایستد و عقل تا خون نخورد ره نمی برد، من همه کار و بار جهان به سخره گرفته، سوار بر سفینه ی دیدار تنها از تو سخن می گویم.

در روح به قامت استوار خویش می ایستم و از بالای چرخ بر چرخ به تماشا می نشینم. می بینم تو را ای قیاس ناپذیر، و تو را در تو نظر می کنم. تو را که اگر تمام یابند و اگر تمام رهبران تاریکی دنیا گرد هم آیند به قدر یک نقطه در تو راه نمی خبرگان نور با هم یکجا نشینند در برابرت یک پرتو از صورت فلکی هزار پرتویت نتوانند بود.

پس از تو با جهانی سخن می گویم که از دست خویش در تعب است و از تو با مردمانی سخن می گویم که هزاره هاست حجاب خویشتن اند. من- در پیچیده در قبای شب نورانی تو، من- دُرْغلتیده در برکات نامنتهای تو، از تو سخن می گویم و از هیبت کلامت چنان بر چار طاق این چرخ دنی لرزه می فکنم که از چرخیدن خویش پشیمان شود. چرا که تو را ای ابلیس، من امروز به غرامت آمده ام.

من، رهروی طریق دیوانگی ام. چنین دیوانگی، که دیوان از سر بپراند و عقل را از ارکان شرور خود بزداید. ای عقل! من تو را اجیر خود کرده ام. هزاره ها در خدمت چرخ پلاسیده بوده ای. امروز تو را ای نکبت، اسیر خود کرده ام.

گویند به دیدار یار می رویم. گویم من مقیم سرزمین دیدارم. گویند عزم بالاها می کنیم. گویم من در پایین، بالایم. هم اینجایم و هم آنجایم. من در دیدار مدام، در شورش پیوسته ی چشمان یارم.

شما یارتان را قطب عالم بپندارید، ای پنداریان ملول! یار من، مجموع عوالم است. زمین گردی به پای اوست، زمان قوس عصای اوست. شما از نور بگویید و پنجره ها بگشایید.

بر آن قوس که هیچ نور را راه نیست  
 من، حنجره ی عشق گشوده  
 موسیقی اش در جهان ها روانه می کنم.

عقل یا بیمار است یا سالم. این دو رکن تاریکی و روشنایی یک هستی است. بر زمین این بازیست که دیوانگان و سالمان عقل با هم در نبردند. چون این عصر ظلمات است بیشتر تاریکی در غلبه است. اما همیشه نور هم ولایت خود را دارد، خوش به حال آن دسته تان که در قبای نورید.

اما مرا با این ها کار نیست و یار من فراسوی خیر و شر و نور و تاریکی ست. یار من ماورای سلامت و بیماری و این جرایم تحتانی ست. در حالی که نه شب است و نه روز، هم شب و هم روز از اوست.

هر کس برای هر کس خدا باشد، در آن پنهانکده که خورشید یار من هست، همه غبار در پای اویند. هر فلکی برای خلقانش هر چقدر هم سترگ، چون یار من در آید خدایانش همه به خاک. بیش از این غیرتم نمی کند سخنش گویم وگرنه جهانتان می سوزاندم.

برای آنکه در سلوک است آگاهی می‌گذارد. امروز می‌بینم که جهان پیرامونم پیچ  
می‌خورد و بر خود خم می‌شود و بر بالای خود آفریده می‌شود. خورشید کهنه می  
سوزد و خورشید تازه بر کرانه‌های افق پدیدار می‌شود.

در این لحظه می‌میرم  
و در این لحظه بر می‌خیزم.

در عالم انسانی موجودات به دو دسته ی کلی آگاهی تقسیم می شوند: حیوانات مادی گرا و تجمل پرست. انسان های معناگرا و ساده زیست. اولی اکثریت قاطع و دوّمی اقلیتی که به حساب نمی آید.

اولی در قطب تاریکی فساد می کند و رهروی طریق نفع شخصی است. دوّمی در قطب نور خدمتگزار است و خرابی های اولی را رفو می کند و مجموعه ی بشری را به پیش می راند.

اولی مهاجم است و متجاوز است. راحت طلب، شیاد و خون ریز است. دوّمی مدافع است. قانع به کم، بخشنده و یاری رساننده به غیر است.

بالتر از خطّ نور و تاریکی اما خطّ سوّم است: طریقت عشق. برخی اعصار چنین به نظر می رسد که گویی هیچ رهروانی ندارد. حضرتش، حقّ الحیّ، هماره در تماشاست آمادگان را دست چین کند و در سفینه ی دیدار از چرخ بالا کشد.



ای جهان بشنو  
این صدای یار من،  
آفریدگار من است.

یکی که خود را فقیر می داند و در بالای آب و گل منزل کرده گوید: ثروت به دل است. آقای ما گفت در زر غوطه زن امّا با یار باش. آن ابله خود را یار دانسته. نیازش به زر فریب خوردگانش است. این ها دل چه می دانند.

آن کس که عشق را دانست دیگر در کاخ چه می کند. آفتاب چون از جام سر زد این رسوبات بشوید. مگر این که آفتابش برجام باشد!

کسی که در فقر زیاد باشد ثروت را تجربه خواهد کرد.  
کسی که در ثروت زیاد باشد فقر را تجربه خواهد کرد.

کسی که در فقر معنای فقر را فهمیده باشد در ثروت نجیب و بخشنده خواهد بود.  
کسی که در ثروت معنای ثروت را فهمیده باشد به کل آن را رها خواهد کرد.

اما راه عشق نه از فقر و نه از ثروت می‌گذرد.  
راه عشق، راه وسط است. برای آن باید همه چیز را رها کرد.

آن که با دروغ همراه است  
با حقیقت گمراه می شود.

در کارگه عشق نه نیت به حساب می آید و نه حرف. بلکه تنها عمل به حساب است. صد هزار نیت کن، هزار حرف خوب زن. یکی عمل نکن. همه هیچ.

راه عشق چنین است:  
چشم می بندی به کار.

و می گویم تنها باید تسلیم بود و بس.

به پیشگاه یار چنین باید رفت:  
سرنگون، بی قبا و عبا و کلاه و سربسج عقل.  
سر باید سپرد، نه بر زمین، بلکه بر آسمان.  
کُله کُله باید فکنده شود، نه بر چوب رخت هوا، بلکه در گور عزا.

باید خون عقل بر آسمان پاشید و شتافت.  
در مذهب عشق، اینت خیرالعمل.

جمعیت زمین هزار تن هم نیست. یکی، یار بر قلّه ی ماریچ عشق. باقی، اصلان،  
حلقه حلقه در پیرامون از پا تا به سر. باقی، سیاهی لشکر خواب.

هر زمان چنین است.  
نمایش آگاهی باری هزار پرده ی بی انتهاست.

آن چه بدتر از دشمنی دشمن است مذهب مذهب یون ریایی اشرافیت زده ی اغمایی است. این ها که نمی دانند یارشان کیست و عدوشان کیست. این ها خزان هر سرزمین اند و زمستانی پراطوارند که بسیار تلخ می گذرد.

در کاخ، حتی یک رکعت پذیرفته نیست. تو بخوان، فتوای عشق چنین است. کافر از خدمت خلق خویش به بهشت خواهد رفت اما مسلمان اسمی بالانشین، سوخت بار دوزخ دیگران است.

اگر به حقّ مسلمانی، از ایشان بگریز چنان که از شهر طاعون زده می گریختند. اگر می توانی دست های ابتذال ایشان کوتاه کن، خنده هاشان بخشکان، بر اشک هاشان بخند و چون نقطه پایان جمله ی کشدار بی معنایشان باش. حکم، این است.

به عشق های نا به ره عنان مُلک برده اند  
به رحم های نا به جا مباد گونه تر کنی



پس آزادی عطیه ای شد از بی همه گشتن، از خود بریدن و به دنبال تو آمدن. از آن ثانیه ی سرخ که نام تو بر زبان راندم، جهان سرتاسر در سیاهی فرو ریخت و آزادی نبردی شد بی انتها.

چه با روشنایی دل خوش داشتن که آن نیز پرده ای ست عجوز. پس آفتاب بیرونم ستاندی که آفتاب درونم بنمایی. خلق بیرونم حرام کردی که خلق درونم برآوری.

ای برادرانم! ای برادران سبز! ای یاران ابدی! ای جان های دیریافته از اعماق عصرها! ای رشته های حضور! چه مبارکم به دیدارتان. در این سرزمین دور که از سپیده دم تاریخ می زاریدمش.

آن لحظه که تمام پیوندهایم با جهان و مردمانش فرو ریخت، دانستم که ارباب بی مرّوت تاریخ مشوّش خویش بودم و رعیت به خون خفته ی هزاره های سرخ جهل و تباهی.

پس آن گاه، بر مزار چرخ به جامه ی عزا، مرثیه ی تلخ مرگ خویش را بر گور جهان خواندم. بر همه ی تاریخ هستی خویش دو قطره اشک روان کردم و آن گاه بال در راه نو گشودم: فراسوی چرخ، فراسوی خلقت.

و از اینجا چرخ را می بینم که فردای پرخونش را به نطفه نشسته است و آدمی را می بینم به هر گامی به تاریکی فروتر می نشیند و ابرهای سیاه جنگ سوّم بزرگ را می بینم که نزدیک و نزدیک تر می شوند.

و تمدّن ها و نژادها و نبردهای خیر و شرّ فردا و فرداها را می بینم. سرزمین های فروریخته، خشکی های سوخته و قاره های تازه برآمده و داستان بی انتهای روح بر زمین دیوانه.

و به راست می نگرم. یار را می بینم، در کابینه ی جهانی اش، به لبخندی گشوده، و همه اندوه هزاره هایم پرپر می شود. و یاران خویش می بینم، در چرخ و بیرون از چرخ، هر آینه در وفاق، هر آینه در گسیل. و عشق را چون زنجیری می بینم در نگاه خیره ی چشم ها و فقرات جان های خدایی، و این مجاهدت عظیم در می یابم.

در جان که آتش حماسه نباشد، دیگر چیست؟ عادت کرم وار خزیدن در زندگی حقیر انسانی؟ همین انسانی، بسیار انسانی؟ همین بسیار حیوانی؟

جانی که عاشق نیست،  
فیلسوف هم باشد،  
خیر گوسفندان از او بیش.

چه بیچاره اید ای عاقلان، که عمری به هوای خویشید و ای مومنان ترس خورده چه در خسرانید، که کار امروز نکرده و دندان پوسیده ی امروز نکشیده به سودای فردایید.

و چه خوشست در روح، آزادی. که نه سنّت خلقان بدانی و نه مصلحت رهبران. چه خوشست، این که چشم می بندم و طومار هر چه بر سر راه عشق، در هم می پیچم.

چنان بر می خیزی که مرده ای. بیدار مردی، بیدار برمی خیزی. در خواب مردی، در خواب باز به مردن ادامه می دهی.

ما را چه غم؟  
با یار زیستیم  
در یار بر می خیزیم.

ای تو که آن جا خمیده نشسته ای، با تو سخن می گویم. چه می کنی در این چرخ سردرگم؟ چه می جویی؟ چشم می بندی و در سرت هزار تن به گفتگویند و از آن هزار، هیچ کدامشان تو نیستی.

من اما با تو سخن می گویم و از آن هزار، هیچ کدام نیستم. چرا که من عمیق ترین و خالص ترین ندای باطن ام. من، صدای روحم. من، خود توام. صدای خودت را بشنو.

بسیار این صدا تو را می آزارد. و می گریزی، چنان که از شعله ها. چرا که دم حقیقت، سوزناک است. چرا که این سخن مسئولیت، سخن بیداری ست. غره مباش که بسیار خاموشم کرده ای. دیر یا زود نوبت قیام توست.

در این سفینه که جز عشق جای هیچ چیز نیست، آیا هنوز ترسی هست که قربانی کنم؟ آیا هنوز از من منی باقی ست که گردن زخم؟ آیا هنوز آن گاه که گام بر می دارم از من سایه ای بر خاک، عشوه گر است؟

آیا هنوز بر روح گردن آویزی ست و بر دست ها غل و بر پاها زنجیری ست؟ آیا هنوز غلام طالع ستارگانم و هنوز از چرخش روز و شب و سال و ماه، حالی در من عوض می شود؟ آیا هنوز قرص نان بیرون، جانم بیشتر از قرص ماه کامل صورت تو گرم می کند؟

هر چه هست، هر چه مانده ست  
همه را بگیر، همه را بسوزان  
که به پاسبانی شریعت چشمانت بی تابم.

عشق؛ خیر العمل، کلام خدا، طوفان برگ ریز، مشعل هدایت، خرقة ی تطهیر، پدر سخن، صحیفه ی یار، سفینه ی دیدار، ستون عوالم، شریعت کیهان ها و سلطنت نور و نواست.

و عقل؛ شالوده ی نکبت، فاضلاب فلسفه ها و مکاتب انسانی، میراث دار جنگ ها، پیشوای ریا، فیروزه ی تجاوز، سیمان ارتجاع، سفره ی شیطان به نام بشر و تنها شرّ اعظمی ست که باید از بیخ و بن جان کنده شود.



بی طرفی،  
در طرف خداست.

چه کند حقارتش را ملّتی بزرگ که خدا پاسبانی اش می کند و او سائلانه در بیگانه می زند؟ و چه کنند تکبرشان را مردمانی حقیر که خود برگزیده ی خدا می دانند و جهان را گدای در خانه ی خود می خواهند؟

نگارا! بر دامن تاریخت، ریختی هزار جام عسل، ریختی هزار جام شوکران. هم این چشیدم و هم آن. از هر دو سپاس، بر هر دو لعنت! بر هر دو خیر و شرّ. پس دامن از دامن برون کشیدم و بر پیشانی ات، دل در خلیفه ی راهها زدم.

مردمانت که کودکان جهل و خطابه اند،  
هر حرف زنند خطا، هر نقش زنند جفا،  
تو حقارت ایشان بگیری،  
تو تکبر ایشان بسوز.

این چنین چه ای؟ برای که ای؟ این چنین ضعیف، کژمژ، برده ی تعظیم و تکریم دیگران، نزد خلق پر باد کبر، نزد خویش شرمسار و ترس خورده از کرده و ناکرده، در امید، در انتظار، دلخوش به حرفها، بی یال عمل.

باید این گونه برای خدا باشی: جان سخت، در مخصمه هایت تنها، در دردهایت بی شریک، که دردها یگانه یاقوت های گنجینه ی نهان تواند. و شادی هایت، شادی های اعماق و خنده هایت، بر پیکره ی شیاطین جهان، شلاق.

نه، تو یار خود نتوانی بود. این گونه نشسته تنها بر سر جای خود، تنها بار خودی و سربار خدای. این گونه با خدا نتوانی بود. پس برخیز و آن یار را بجوی. آن گاه راه به معیت ات برمی خیزد.

یادداشت ها

آه چه نفس گیر است زندان انسانی. چه کوچک است جهان انسانی و چه کوتاه سقف های انسانی. چه کم عمق خواب های انسانی. چه حقیر علوم انسانی و چه طفلانه بازی مذاهب انسانی. چه تنگ است جامه های انسانی، این پیژامه های انسانی.

و چه عظیم است آه تنهایی روح در این کودکستان انسانی. چه همه حرف ها از خداست و چه تنها خداست غایب در این بی در و پیکرستان انسانی.

"ای روح! دندان صبر بر جگر خسته بگذار،  
چشم ببند و کار خدا کن. دم دیگر جسته ای."

حقیقت، باستانی است. هر عصر جامه ی حقیقت نو می شود. چون موج های ظاهر فرو خوابند و روح فریفته ی اشکال از خواب انواع بیدار شود، در می یابد حرف همان حرف است و حقیقت همان حقیقت. پس می بیند که باید برخیزد و جان خود را بر سر این حرف بگذارد. این «عالی ترین شیوه ی پرواز روح» است.

ای دوست! در راه عشق؛ تمام کار این است که بتوانی راهی خلاقانه از درون خود به جهان بیرون بگشایی.

فکر وصل و مقام درون از سر بیرون کن، که پیش از تو بسیار واصلان والامقام، ز بی خدمتی و صرفه ی نفس، از قلّه ها سرنگون گشته اند.

راهی بگشا به بیرون از خود،  
که آن راه نیز در حال گشودن توست.

اندیشه از این است؛ جان در آتش و خون رقصید که لایق کلام خدا شد. سرزمینی چگونه لایق شود؟ چگونه تواند بار هوسرانی قرنهایش را بر زمین نهد پیش از آن که عشق از نو آغوش گشاید؟ سخت اندیشناکم.



ای روح! خانه ی دل پاک دار.  
میهمانان از خدا می آیند.  
آن تاج داران نور و صدا می آیند.

آفتاب بر آفتاب،  
آن مشعل داران صبح  
بنگر از کجا می آیند.

من تو را می شناسم، ای دوست! تو خود را فراموش کرده ای و زمان بر حافظه ات  
پرده ی نسیان کشیده است. امروز این جداره ی اوهامی می تراشم و تو را در برابر  
تو می نهم. پس به یاد خواهی آورد.

اینک از آن جا که گسسته بودی، می پیوندی.  
در این قرن‌ها، ای کودک خدا، بسیار گریستی. امروز می خندی.

۳۹۰.

فرشتگان در آوازند.  
خמוש!

مردمان روح، مردمان خدا.  
چشم هاشان خندان، قلب هاشان گشوده.  
جز با ایشان نخواهم نشست.  
جز از ایشان نخواهم سرود.

ای دوست! زمین را بستری ساختند که از آن برخیزی و زمان را زندانی که از آن بیرون روی. اگر مشتاق آزاد شدنی، جای علم آب و جارو، معرفت کلیدها و دریچه ها بگو.

به هیچ کدام از ایستگاه های گذشته نمی توان در آویخت، حتی اگر آن بهشت باشد.  
بر آینده نیز امیدی نیست، چرا که از سراچه ی امید و آرزوست و این دو فرزندان  
وهمند.  
و نیز حال ها همه خراب است. اما بهشت ها همه از دل حال های خراب برمی  
خیزند.

در این اقلیم، دریایی ست. بر این دریا، پلی ست و بر فراز این پل، پنجره ای ست  
در میان آسمان، گشوده. پنجره ای از بهشت بر تو گشوده ام. چرا آن من ملول را رها  
نمی کنی و به سویم بر نمی خیزی؟

آن کس که پیش از مرگ نمی میرد،  
با مرگ جای دوری نمی رود.



افسوس بر آنان که به دو شیرینی پوچ خود را از تلخی حقیقت محروم می کنند.  
که بهشت های در گذر از آنان بزدلان و خدا سهم جسوران است.

تو پیر عمارت و جمعیت و سازشی. تو خوبی، عزیزی و مرد دانشی.  
اما با من این ها نیست. با من تلخی و تنهایی و بی همگی ست.  
از من مپرس و پی من مفرست. از دور سلامی می فرستمت.

سرانجام آن که در ایام صلح و با روی خوش زندگی، قوانین معنوی حیات را نمی آموزد، درس گرفتن با صدای کرکننده ی ناقوس عدالت است.

آنکه نیز در دوران خوشی رهروی خاکسار حقیقت بوده است، سهمش از عدالت، پاسداری از قوانین معنوی حیات خواهد بود.

یا رب همه درها را بر این خانه ببند  
تا طفلانت شوق بر پا شدن یابند.

سه گام افلاکی حقیقت:

یکم، خود را بشناسی و در این راه من را از میان برداری.  
دوم، در مقام روح به اقلیم خدا وارد شوی.  
سوم، به جهان بازگردی و حقیقت را به ظهور برسانی.

مردمانی هستند که اگر گوشه ای از حقیقت به سلیقه شان بود، زمانی دم از حقیقت می زنند و اگر فردا گوشه ای دیگر از حقیقت باب میلشان نبود حقیقت را یکجا منکر می شوند. انگار که حقیقت باید گوش تا گوش باب میل ایشان باشد!

این ها را بشناس: مردمان نفاق. مردمان رنگ و مردمان فریب. سوار بر موج های ظاهر. مردمان نقاب. شوریدگان قدرت و تشنگان ظلم. نشئه ی مقامات و مدارج بیرونی. جارزن حقیقت، اما لمیده در تاریکی!

اما حقیقت را با ایشان کاری نیست و خدا را با ایشان حجتی نیست، حتی اگر دم از او زنند. این ها زندانیان شهوت اند، با خشم آمده اند و در حسد می میرند. این ها نوکران ابلیس، صاحبان دنیا، فرزندان چرخ، از همه بیچاره ترند.

دوزخ، بهشت شیاطین است  
بهشت، تبعیدگاه عشاق.

امروز دیوانه ام خوانند  
و فردا پیامبر.  
اما من روحی آزادم.



در دشت های هموار، همه همراهند.  
رهروان را در پس گردنه ها می شمارند.

بد به حالتان ای رهبران تاریک جهان! روح منزل منزل پیش می رود، گاهی می ایستد، نفس تازه می کند و آن گاه برمی خیزد و بالا می رود. هر کس به قدر وسع خود آدمی یا فرشته است. اما شما ای شیاطین غربی و دست نشانده های مشرق زمینی، راه مسخ در پیش گرفته اید.

اما چیست مسخ؛ راهی به خلاف عشق. فروریزنده و صد چرخ در چرخ بی انتها. پس بدحال آن مردمی که خوشی های روزمره، نفسشان از تاریکی افشوده است. نور را تاریکی می بینند و تاریکی را نور و چاپلوس رهبران ظلمانی خویش اند. رهبران نفس، رهبران شرّ، رهبران فرش های قرمز، رهبران حقوق بشر!

تو ای روح برخیز!  
 با مفسدین عقل چه به مدارایی؟  
 با ظریفان حقیر و با روحانیون فریب.  
 بساط این نامحرمان در هم کوب.  
 پس ای مردمان قصور!

ای مردمان قصور! باز وقت آن شد دودمان وهم آلودتان بر باد دهم. باز وقت شد سر سپیده دم که آفتاب در تمنای سرکشیدن است، پیش از آن، در خواب هاتان سر کشم و از کودکی و نازبازی، از تکبر وهم و تنعم جهل بیرونتان کشم.

چرا که مسخ شایسته مردمان این تبار نیست.  
 چرا که نوکری بیگانه، چنان همسایگان، خلقت پارسایان را افتخار نیست.

باز عشق صورت حقیقت نمود، شیطان ابرهایش را حلقه حلقه دود کرد و نوبت رقص خنجر آفتابی رسید. پس می گویم ای زمین و ای زمان بایستید! ای زندانبانان! دروازه ها فروکشید و ای عالمیان! ورق پاره های تحریم هاتان و همه سلاح های خصم و ویرانی هاتان، همه ی هستی و نیستی تان را بالاتر، فرازتر کنید و نزدیک شوید. چرا که امروز مرا لشکری رسیده است از گوش تا گوش فلک.

ای شیطان بشنو و بگریز!  
که امروز مرا وقت خوش بی باکی ست.

پس بگریزید ای وابستگان صدارت و ای بی غیرتان حلاوت! بگریزید پیش از آن که  
نور لعنت فرزندان خویش را روانه ی بازارهاتان کند و موسیقی عشق پرده های  
زمخت دورویی تان را پاره پاره کند. بگریزید که وقت تنگ است. و ای عشق! خدای  
را، که وقت برخاستن است و طومار این عهد در هم پیچیدن است، چرا که  
«استواری و شرف» فرزندان راستین طوفان، امروز به دیار من، از راهی پر خون رسیده  
اند.

نبات خلق و زهر سالکان؛  
عواطف.

تاریخ یک پول سیاه نمی ارزد  
اگر اهل حال نباشیم.

سگان خلق و غرقاب عارفان؛  
عقل.

نیازمند حقیقی، نجات می یابد. هر چند از زندانی بس تو در تو و از چاهی بس عمیق. عشق، حائل می شود میان جهان و جانی که در رنج برای خداست. آتش نمی سوزاند و گلوله اثر نمی کند.

جهان در قبضه ی یاران خداست  
و عدالت یک مو لای درزش نمی رود.

هر چه بیشتر خود را بشناسی  
دست دنیا هم بیشتر رو می شود.



بگذار همه این خواب های خاک بسوزد. برود هر چه می خواهد از دست برود. اما  
عشق از دست نرود، شرف از دست نرود، آزادی از دست نرود. چرا که بارها از خود  
پرسیده ام و از اعماق جانم این پاسخ شنیده ام: مگر چیست زندگی، جز دمی از  
حماسه؟

آن گاه که کارها انجام شد  
صبر یعنی آرام گرفتن در پنجره‌ی میان درون و بیرون  
تا آبشار روح در وقت مقرر جاری گردد.

عشق یعنی  
رقصانندن خنجر جنون  
بر سر سبّابه ی عقل.

امروز سزاوار سعادتیم، که چراغت بر آورده ای و عمارتت بر ساخته ای. امروز سزاوار  
نو شدنیم، که طلای تو بر سرزمینم پاشیده است و ذره ذره موسیقی ات بر فراز  
شهرها و دشت ها و کوههای آسمانی اش باریده است. امروز سزاوار سعادتیم، چرا  
که ما، ما نیستیم و همه سراپا تویییم.

امروز دیگر غم نیست،  
خوشیم و سزاواریم و مبارکیم.

ای دوست! تنها به عبارات زیبا دل خوش مدار. عبارات سخت را نیز دوست مدار. جرأت کن و با خودت مواجه شو. وگرنه تا ابد در بند ظاهر کلمات برجا خواهی ماند بی آن که یک قدم باطن برداری. پس بدان که من با تو شعر نمی گویم، اگر چه گاه این چنین می نماید.

بین اقوامی را که معنا را با صورت تاخت زدند و ظاهر آشفته کردند و اما در نهان یک قدم از قدم برنداشتند. تو دیده ای که از ضرب و تار و موی بلند صوفی جز ادعا و از چشم و گوش و کمر بسته ی زاهد جز خطا برنخواست. عجب نیست که این هر دو یک چیزند که با هم در ستیزند.

تو یک کلمه ی روحی که باید قاب عادت ها و سنت ها را بشکنی و بر رموز ژن ها فاتح شوی و بر فراز جسم خاک برخیزی و سفر آسمانی خود را در اقالیم نادیده آغاز کنی. و آنجا تنها چیزی که به کار می آید توکل، و بیش از آن آتش تهووری خاموش نشدنی ست.

۴۱۶.

من گوشه نگرفته ام. به ارتفاعات رسیده ام.  
من پنهان نشده ام. به حضور رسیده ام.

زندان تو، زندانبان تو، قفل تو و کلید.  
گاه حتی قفل نیست. در باز است  
اما تو خوشی به یک باریکه ی نور از پنجره ی مرتفع حبس.  
روح می گوید بیا برویم به باغ آزادی.  
تو دل نمی کنی. کودک عادتت، زندانی عواطفی، خادم عقلی.  
روح دوباره می گوید در باز است امروز، بیا برویم به باغ آزادی.  
تو دل نمی کنی. روح باز می گوید، تو نمی شنوی.  
آن گاه در کوبیده می شود.  
و تویی باز؛ زندان تو، زندانبان تو، قفل تو و کلید.

در دایره المعارف انسانی، عارفین سقوط کرده در درّه ی عقل را شهید می خوانند و  
در دایره المعارف روح، عبرت.

هان که مبارزی به هیولای عقل  
عاقبتت دار زند پای عقل  
خلق که با سنگ به جنگت رسید  
روز دگر نام تو خواند شهید  
هان که مسوزی به تمنّای چرخ  
ورنه دو صد قرن تو و لای چرخ



یک قومی می گوید ما را به هیچ کس کاری نیست، تنها خدا. این ها دستانشان به خون بندگان خدا آلوده، بنده ی شیطان، نوکر بیگانه. همان حرفشان هم دروغ. خدا به تو چه کار دارد بیچاره؟ خدا را کار و بار با مردان خود است.

مردمان هر اقلیم آگاهی از سران آن آگاهی مدد می طلبند. هر قومی را یار از جنس خود است. حال در نور یا تاریکی، هر کس از یار خود طلب کند. این تو سَل است.

پس هر که را یاری ست در جهان خود،  
یار ما خورشید چهارده گیتی؛ پنهان از خلق بیگانه، حی و عیان.

آسمان پرده های زمختش روی هم می اندازد و من می خواهم آزاد شوم. کوله بار  
رنج های خویش را بر زمین می گذارم. زمین ناسزایی نثارم می کند. خلق زندان،  
شادمان از عیش روزمره، چشمان خوابزده سویم تنگ می کنند و من می باید آزاد  
شوم.

نه از این کهکشان به آن کهکشان بار کشیدن را هیچ سودی نیست. که مردمان همه  
ی کیهان ها، همه چون زمین به پاسداشت غرایزند. پس پرده ی کیهان ها بی  
رحمانه کنار می زنم و از جهان ها می گذرم. چرا که من روحم و می باید آزاد شوم.

خسته از موسیقی های کدر خاک، این عربده های نفس و گوشه های غریزه، گوش  
نهان به موسیقی خدا می سپارم که پرده های جان می لرزاند. چشم بر نوربازی های  
کوچک من های حقیر می بندم و در میانه می نشینم و پر می گشایم. چرا که من  
روحم، فرزند خدام، آزادم.

هم بیرونی از جهان و هم درون آن. در روح این چینی. با آن که هیچ محتویات  
جهان رغبت انگیز نیست، چه کارت جز صبوری؟ این ممالک و مردمانشان، انقلاب  
ها، رهبران، جنگ ها، سراب ها. چه کسی برای خداست؟ در هر دو سر نور و تاریکی  
همه برای خویش اند.

ای کودکان نیمه راه!  
باید بیدار شد  
و از این خواب ها رهید.

خداوند از سرچشمه ی خود در سلسه مراتب آگاهی جاری ست. در واقعه آن چه که جاری ست جریان خداوندی ست. پس در همه ی اجزاء خلقت، جریان خداوندی جاری ست، حال خفته یا بیدار. اما خدا تنها در سرچشمه سکنا دارد.

جریان خداوندی در نزول است و مذاهب همه فرزندان نزولند. این فیض عام و برکت جهانشمولی ست که از مجرای پیغمبران الهی از آدم تا خاتم، بر زمین نازل شده است. اما عارفان فیض عام نمی خواهند، تشنگان دیدارند و عازمان سرچشمه، و سرانجام؛ اصلان، ساکنان و همکاران خداوندند.

سرشت بشر بت پرستی ست. می شود به صورت گذرا مفهوم خدا و یگانگی را میان انسان ها آورد. اما دوباره همه چیز به سیاق سابق باز می گردد. در دایره ی بشر همه چیز تبدیل به بت می شود.

انسان چیزی از خدا نمی داند. بدتر از آن چیزی درباره ی خود نمی داند. با این همه پیام آمده، مذهب، فلسفه و حکمت و بحث و نظر، هیچ چیز درباره ی خدا جز یک مفهوم خسته و از خود جز یک سایه ی پریشان نمی داند. اصولا بشر دردی جز باد کردن من شخصی خود ندارد.

اما سرشت روح یگانگی ست. چرا که روح، ذره ی خداست. روح در پوشش کالبد آدمی به روی زمین آمده است. بنابراین برای شناخت حقیقت خود و سپس تجربه ی خدا، باید نخست این پوسته و این قبا را بشکافد و بر سر خود جوانه بزند.

در میان خلقی هیپروتی، بی معنا سخن گفتن و دم از هیچ و نیستی زدن شده است عرفان. آن چه که ایشان از عرفان می دانند موهومات من شخصی و آن چه به نام شعر و شطح بر زبان می رانند تلقینات شیطان است. ای دوست! گوش کن که چه می گویم.

شیطان می داند سخن لُقّ پر مخاطب است. چون گنگ می گوید و همه ی سلیقه ها را خوش می دارد. پس از میان اوهامیان، اوهامی ترین ها را بر می گزیند، یک قبا از هیچ و یک پرده از فروتنی کاذب برشان می فکند و سلسله ی لکنت می آغازد. این گونه خلق خام چون نمی فهمد مجیز می گوید و در گرداب حرف اصم فرو و فروتر می رود.

پس چگونه می توان فرق بین سخن حقّ و وحی شیطان را تشخیص داد؟ پاسخ این است: سخن حقّ، سلیس است و کلمه ی حقّ، موسیقی مجسم است. بکر است و چون تیغ آفتاب برهنه است و به دل می نشیند. ذهن را پریشان نمی کند و در خود نمی پیچاند. بلکه آرام، حجاب از دل عاشق می سترد. حرف حقّ، بی تعارف است و از درون قلب تو با تو سخن می گوید.

اما شناخت روشنی و درک جنس اصل روح از جنس بدل عقل، آن چه که می خواهد قوه ی تشخیص درست است. همان قدر که قضاوت عقل باطل است، قضاوت روح، تمییز دادن نور از تاریکی هاست و این آنقدرها که به نظر می رسد آسان نیست و برجسته ترین ها را نیز گاهی به سادگی می فریبد. چرا که تاریکی همواره خود را در جامه های نور می نمایاند. چشمان و پنبگان عقاب سای روح می خواهد که این پرده ها دریابد و پاره پاره کند.

این جهانی ست که دمش سرد می کند. آتش عشق را فرو می نشاند، اگر روح  
تمنّایی متعالی به حقیقت نداشته باشد. اگر روح، هر روز این آتش را باد نزند، زغال  
های قلب خود را از این رو به آن رو نکند، این جهان، این جهان شیطان، دمش سرد  
می کند و آتش عشق را فرو می نشاند.

پس هر روز قلب خود را بگشا، ای دوست! با بخشیدن از خود، با نثار کردن هر چه  
تو را قدر و قیمتی ست. هر روز آتش قلب خود را فروزان نگه دار. با بیهودگان  
منشین و با خلق خوابزده همنفس مشو. اگر همنفس مردمانی، باید نفست  
سوزاننده باشد.

باید زندگی را بر پا بداری، ای دوست! زندگی تو را برپا نمی دارد، بلکه خوارت می  
کند و زمینت می زند. این زمین، به زمینت می زند و مردمانش و علایقشان، زمین  
گیری می کنند، جوری که تا صد قرن برنتوانی خاست.

پس آتش قلب را مقدّس شمار  
و هر روز آن را به پا دار  
چرا که تو روحی؛ زبانه ای از آتش خدا.

خود فریبی و تحریف بزرگ ترین دستاوردهای بشر در برابر حقیقت اند. انکار، سنگر  
اؤل است و حفاظ دانشمندان است. عصیان و سفسطه، چرخ و فلک شاعران و  
فیلسوفان است. محاربه، کار سیاستمداران است. زهد و ریا، عصا و دستار مقدّس  
نمایان است.

اینها همه بازی های شیطان در برابر خداست در زندانی که انسان نام نهاده شده  
است.  
به منظور آزادی، ای روح! خودت را بشناس.



باید انتخاب کنی؛  
برده ی ذهن خود باشی یا ارباب آن.  
در لجنزار توده ها غلت زنی  
یا ساکن قتل سر به فلک کشیده ی تنهایان باشی.  
با شهرت خود را از نام محروم کنی  
یا با نام به کرانه های بی نام رسی.  
با ثروت زنجیر خاک شوی  
یا با قناعت در روح به پا خیزی.  
باید انتخاب کنی؛  
مُرده بر دو پا روی  
یا زنده تا خدا روی.

کار مردان خدا آبیاری کردن مزارع زمین و برپا کردن مدائن فاضله نیست. این ها کار کودکان است. هر چند هر زمان نیاز باشد سرزمینی را به گل روی عاشقان خود از شرّ شیاطین زمان حفظ می دارند و سرزمینی را بر کمر خود فرو می ریزند.

مردان خدا برای خوشحالی کردن به زمین نمی آیند. کار خدایی کردن این است که راه بازگشت ارواح شایسته بر ایشان گشوده شود و ایشان تا منزل روح و سپس در درون قلب خدا همراهی شوند. ای دوست! با تو از این در سخن می گویم.

هر چه بر زمین می شود، همه ی جنگ ها و صلح ها و برخاستن ها و فرونشستن ها، از این است تا تو طریق دل را در این بلبشو پیدا کنی و تو شاه دل را پیدا کنی و بنده ی او شوی و سپس او تو را بر تو می شوراند و پس از این همه آشوب های خاک، نوبت قیام های تو بر خود فرا می رسد.

همه ی نبردهای بیرون که تا پیش از این کرده ای، تو را مهیّای این قیام بزرگ کرده اند. حال پس از آن همه خاک بازی های بچّگانه، امروز در آسمان نخست خویش بر می خیزی و به قلب لشکریان نفس خود می تازی. تو یکی و عشق، آن سو ابلیس و همه ی مردمانش. یار می گوید: به پیش!

کار عشق چیست؟  
پایین کشیدن کجاوه ی ریا.

برخی راهجویان درگذشته که در زمان حیات خویش خود را بازیچه ی خلق کرده بودند، هنوز از دست خلق در عذاب اند که بر جسد ایشان مقبره ساخته و قرن ها بر آن صورت وهم خود را مناجات می کنند و از آن بنده ی خدا که خود هنوز راه خدا را نیافته بود مدد می طلبند و او را عارف و پیر و قطب و سلطان و ولی حقّ می نامند.

ایشان هنوز در جهان های درون تاوان این خطای خود را می پردازند و می گویند کاشکی این مقبره ویران شود و من از این زندان بیرون شوم و به سفر خود ادامه دهم. گاهی نیز مددی می شود و بر قلب دزدی نوری می تابد و سنگ قبر آن بنده را می رباید. اما باز همان آتش و همان کاسه.

خود کرده را تدبیر نیست. باید این بار سوخته شود و این معامله صاف شود. حتی اگر ده قرن، بیست قرن یا بیشتر به طول انجامد. تا روزی که دگر نامی از او بر زمین نمانده باشد. آن گاه از پیشینه ی خود پاک می شود و سبکبالانه به سفر خود ادامه می دهد.

بر سوختگان و عارفان و اولیای حقّ نیز گاه مقبره هاست، اما ایشان که راه یافته بودند از تاثیر خاک تا ابد مبرایند و ایشان فی مابین منازل و جهان ها در روح آزاد و در تردند. اما خامان و پختگان بسیاری بوده اند که چنانچه ذکرش رفت از جهل خود، به دام خلق افتادند و همچنان در رهایی از این دام می کوشند.

بندگان تعارف و تظاهر؛  
دسته ای که با لبخند و بفرما به جهنم می فرستند.

همه خرابی های عالم از مناصب است. روح که در آستانه ی بیداری قرار می گیرد جهانی بر او گشوده می شود و در می یابد که ریسمان زرّین عمل در درون آویخته است. کار بیرونیان همه خرابی ست. البته پیش از آن مسئولیتی خطیر بر خود هموار کرده اند؛ وّزاجی در نقاب روشنگری.

زمین را بنگر که یکی از میلیون ها سکنی های ارواح در عوالم زیر است. بنگر آدمی چه خود را بزرگ می پندارد، گویی که تنها ذرّه ی ذی شعور در عالم اوست. بی آن که بداند در برابر آن چه اندکی بالای اوست چون غباری بی ارزش است.

کار آدمی آن گاه که چهره ی صلاح و پیشاهنگی می گیرد از همیشه رقت بارتر است. می رود ابرو را درست کند، چشم را کور می کند. تا بفهمد این بشر که باید این اراده ی حقیر خود را واگذار کند. خودش نیز می بیند که هرگاه عزم به درستی کرد، ویرانی بیشتری به بار آورد.

این امر کردنها و این عزم کردنها و این نقشه ریختن ها که تمدّن به پا کنم، فردا را بهتر کنم و عالم را به صلاح کنم و چنین و چنان، همه اراده ی شیطان است. ای آدمی! صلاح می خواهی باید بر انسان چشم بندی و «روح» را دریابی. حتّی نباید صلاح بخواهی، چرا که خواستن تو ویرانی به بار می آورد. تنها باید تسلیم باشی و بگذاری حقیقت خود را بر تو مکشوف کند.

دسته ای به خود مفتخرند که هیچ تغییر نمی کنند و این را ثابت قدمی می نامند.

ثابت قدمی چیز دیگر است و در راه حق است. عاشق در راه حق ثابت قدم است و این استواری در راه طوفان و آتش است. تا جایی که خود عاشق در نهایت به عشق، به طوفان، به آتش و به کلمه بدل می شود.

تو که مفتخری که تغییر نمی کنی داستان تو چیز دیگر است. تو ساکن دیار عقلی که دیار مردگان است. شاید گاهی بادی بوزد و تو را چون سنگی از این سو به آن سو بغلتاند. آن باد نیز از دم شیطان است که تو را بر سر راه عاشقی دیگر بگرداند.

پس ای عزیز!  
زین روست که تغییر نمی کنی.  
تو مرده ای.

عشق برای گرسنه نان است. برای گمشده، نشان. برای تشنه آب است، برای برهنه، حجاب. برای عامی، به پایان شدن یک روز آرام و خفتن زیر لحاف بی هوشی. برای جنگ زده، صلح است و برای ترسیده، مفرّ. لیکن برای عاشق، هوش است، نوش است، آتش است و خروش. حضور مدام است، بیداری تام و نبرد بی پایان آگاهی.



بر خلاف آن چه به غلط به انسان گفته شده است، تاریکی نه غیبت نور، بلکه خود نیرویی در برابر نور است. تاریکی تاج و تخت دارد و در مقابل سلطنت روشنایی، لشکر و ساز و کار پیشرفته دارد.

همانطور که خورشیدها در مرکز هر منظومه مولد نیروهای روشنایی هستند و مذاهب، حلقه ها و سربازان خود را دارند، سیاهچاله های کیهانی نیز مذاهب، حلقه ها و سربازان خود را دارند.

مراتب آگاهی تا آن مرز که هنوز به ماورای دوگانگی نرسیده و جهان خالص روح را لمس نکرده، از دو قطب نور و تاریکی شکل گرفته است و این دو قطب در برابر هم در جنگ ابدی هستند. هر چه بالاتر، نور بیشتر.

برای مثال، علم نورانی دانشمندان نورانی دارد که به ریشه کنی بیماری و علل آن می پردازند. علم تاریک نیز دانشمندانی برخاسته از قلب سیاهچال ها دارد که قوانین ظلمت را اشاعه می دهند و بیماری و انهدام می سازند. بشر در هر دوره ای از حیات خود، در یکی از قطبین به سر می برد و قطب دیگر در محاق است.

ای دوست! تا آن زمان که در بند بازی های زمینی، همین است. گاهی در نوری، گاهی در تاریکی. تا آن لحظه که زیر گنبد آسمانی، همه چیز تکراری ست. تا آن که روزی که در دیار انسانی به بیگانه ای بدل شوی و هیچ چیز عالم دل تو را نلرزاند.

آنگاه گنبد آسمان بر تو گشوده می شود  
 خدامردان در برابرت پرده از رخ تابناک می گیرند  
 و سفر بازگشت آغاز می گردد.

سخن صلح بر زبان میانمایه، از سر بزدلی ست.  
سخن صلح بر زبان سلحشور، از سر شفقت است.  
میانمایه از جنگ می هراسد، زیرا این جنگی علیه اوست.

آنکس که به جمع کردن می کوشد، پراکنده می شود به هر آن نقطه ای که از آن ذره  
ای بدو رسید.

پراکندگان روح را نیز جمعی ست که در آن هیچ پراکندگی نیست؛ جمعیت واحد  
گیسوی دوست.

برای زنده شدن، نخست باید مُرد. نه آن مرگ بچگانه که عمر تمام می شود و می  
میرند. مرگ مردانه، مرگ درست. چنانچه چشم بندی و به اراده از میان برخیزی.

انسان در چرخه ی هر روز مردن های خود همچنان سرگردان است و در برابر  
شیطان رژه ی نفس می رود. اما در این ویرانه سرا، صدای عشق نیز از خانه ی  
باستانی خویش، چون آوایی از دوردست به گوش می رسد.

زندگان اندک شمارند  
اما همچنان بر خاکند  
و آتش سرزمین های دور را به پا می دارند.  
زنده باد عشق!

به تو قول می دهم؛ تمام کتاب های معنوی عالم را بخوانی نمی توانی سر سوزنی از کالبد خود، از من خود بیرون روی. همه ی تمثال های معنوی جهان را از دیوارت بیاویزی و همه اذکار پرخروش را در خلوتت زمزمه کنی، از سرجایت تکان نخواهی خورد.

ابتدا باید عشق بورزی، به جایی که در آن متولد شده ای و به همسایگانت. مردان دوردست چگونه بر تو نظر فکنند، وقتی تو هنوز به پیرامون خود، به مردمان خود و به همسایگان خود نظری نمی فکنی و آه و لعنت از دهانت نمی افتد؟

ابتدا دریاب اینجا چه خبر است  
و عشق را در دو قدمی خود بیازما  
به وقت کار درون را نیز درخواهی یافت.

برعکس دروغ، حقیقت است.  
اما برعکس حقیقت، دروغ نیست.

تنها عقاید تحریف می شوند، تغییر می یابند و از شکلی به شکلی در می آیند.  
حقیقت تغییر ندارد، جمع بسته نمی شود، برعکس شدنی نیست. یگانه ی بی زمان  
است و از قلب حافظان به بیرون درز نمی کند. با این همه طنینش عالمگیر است.

در عهدی خاموشم.  
لیک می پرسم آیا من در عالم روانم یا عالم در من؟  
صدا می گوید نه تویی و نه عالمی.  
صدای خود را در روح می شناسم.

آری،  
چون چشم می بندم  
نه منی و نه عالمی.  
بر می خیزم  
عالم برمی خیزد.



کار عوام است بر سر هر کوی و برزن خود را نشان دادن و بر هر منبر عشوه‌ی  
دانایی کردن. آدمی کارها را در بیرون خراب می‌کند و روح نوردان در درون عمارت  
می‌کنند. آدمی در بیرون امضاء نفس می‌اندازد، سپس هزار سال باید این خطوط  
معوج خودستایی را پاک کند.

به چه می‌نازی ای آدمی؟  
ای مور در حباب!  
ای خفته‌ی در حجاب!  
ای گنگ در خطاب!  
ای بر منبر تاریکی!  
برخیز و با من دیوانه شو.

آنکه از عشق خوش می گوید، خوش داشته می شود.  
آنکه پشت عشق دسیسه می چیند، دودمانش برچیده می شود.  
آنکه از کنار عشق بی تفاوت رد می شود، عشق نیز از کنار او بی تفاوت رد می شود.

عشق چون آینه است،  
تو را به تو باز می گرداند.

وہ بر این همه مزدوری و فرومایگی. وہ بر این نفاق و شرم بر این نوکیسگان عقل  
وین تھی ماندگان از شرافت. آن ہم چنان تھی کہ میانمایگی در برابر ایشان، چو  
شاهی به جامہ ی فاخر درآمدہ است. ای عقل! خوش برقص، ای عدوی روشنی، کہ  
من برخاستہ ام آتشت زخم.

و چه خوش است دم دمان صبح بیداری، چنان کہ از کورہ برون می خیزی و بر سر و  
جان شروران عالم فرو می ریزی. چه خوش است نور، و تیغہ ی برّانش و چه خوش  
است آزادی، آن گاہ کہ از پس صد نبرد خوفناک، کودکی را در راه خانہ باز می یابی  
و بہ تو می گوید سلام. آہ سلام، ای عشق.

آدمی اسم است، کجا معنی؟  
جان هایی نیز معنی بی اسم اند.  
آن اسم و هم معنی منم.

افسانه ی جان های دلیر شنیده ای، ای دوست؟ افسانه گویم نه زین رو که امروز از ایشان بی اثری ست. زین رو که مردمان عصر از دلیری گریخته و زبونی گرامی داشته اند. زین رو که تاریکی، همه سو آذین بسته است. روشنی ورنه چون همیشه بر مدار خاموش خویش است.

پس من امروز از پس قرن ها، افسانه می گویم. افسانه های زنده، افسانه ی جان های دلیر. افسانه ی پرچم های بلند. افسانه های خدا، که بشر گوش هایش را روزی بر آن بست و گفت من خدا را کشته ام. پس آن روز زبونی زاده شد، عقل پیروز گشت و ابلیس قهقهه زد.

اما من امروز عقل را کشته ام و ابلیس را دلک تخت و تاج خود کرده ام. آفتاب بر شانه هایم زاده است. امروز ققنوس خاموشی ست که سر کشیده است و من غرب را به رندی به سوی خود کشیده و در همسایگی خود به قتل رسانده ام.

حال نزدیک تر شو! ای انسان ملول! نزدیک!  
بشنو افسانه ی جان های دلیر که هیچ افسانه نیست.

زمان انسان گذشته و آینده است. زمان روح حال است. حتی حال هم زمان روح نیست. تنها همین است که هست. همین جا، همین لحظه و صلابت عشق.

تنها حقیقت بی خود و بی جهت عالم، روح است.

کلمات حق در هم بافته از نور و صدایند. کلمات را تنها مخوان، بخوان و به دیگران جاری کن. چون مشعل المپیک که دست به دست دور جهان می گردانند. کلمات، این بارقه های آتش باستانی خدا را در جهان بگردان.

کلام تو را بالا می کشد و به خدا نزدیک تر می سازد. کلام، معراج قلب توست. آرزوی معراج در خود پیروز. تو روحی، در ازل از تخت خدا سرنگون شده ای، سرانجام نیز به تخت خدا باز خواهی گشت.

پس ای روح!  
ای بازگردنده ی موعود!  
چون عزم بازگشتن تو راست،  
بذر سخن را بپراکن.



شما نمی‌توانید هم آدم مادی‌گرایی باشید هم معنوی. هنگام معنویت باید تمام جزئیات زندگی روزمره‌ی شما معطوف بدان باشد. این یعنی معنویت در زندگی روزمره. حال آن‌که بسیاری معنویت در زندگی روزمره را این‌گونه برداشت کرده‌اند که معنویت در خدمت رتق و فتق امور روزمره. این خطای بزرگ انسان معاصر است و تاوان سنگینی دارد. تاوان آن‌دل بریدن از خداست. چرا که این خدا را پایین آوردن و از خدا برای منفعت روزمره‌ی خود کار کشیدن است. البته که خدا برای کسی پایین نمی‌آید. شما باید تا خدا بالا روید و برای این، همه‌ی جزئیات روزمره‌ی خود را به اراده‌ی خدا تنظیم کنید. این یعنی معنویت در زندگی روزمره و از سه رکن اصلی تشکیل شده است: تسلیم، وقف و توکل.

حقیقت، زنده در برابر آدمی ایستاده است. اما او متون کهنه را رها نمی کند. از سنت ها و عادت ها نمی گذرد و دیدگاههایش در باره ی مرگ و حیات از افق گورستان های بشری فراتر نمی رود.

زیر گنبد آسمان، این داستان است. اما روح، این داستان دوست نمی دارد، چرا که این داستان خدا نیست. پس این پرده به کناری می نهد و معراج گرد قلّه های تنهایی خویش می شود. آنجا که خود خدا، راه و راهبر، پیام و پیام آور و مشعل هدایت است، نه فرستادگانی که خود نمی شناسد.

ای روح! این برگ را با من بخوان  
این داستان خداست.

خودت را بشناس. نامفهوم ترین جمله ی عالم. از چه سخن می گوید؟ از خود روح  
که این پیراهن انسانی و عواطف و جامه های وهم و عقاید بر آن پوشیده ای. یک  
دقیقه از این عبارت در آویختن، بهتر از هزار عمر آدمی.

چشمم را گشودم. عدّه ای مجیز گفتند، مجیزها را دور ریختم. عدّه ای لعنت کردند، لعنت ها را دور ریختم. عدّه ای عذاب کردند، عذاب ها را دور ریختم. عدّه ای خطاب کردند، خطاب ها را دور ریختم و عدّه ای نعمت دادند، نعمت ها را دور ریختم.

آدمی را دور ریختم و خدایانش را. خانه و خاندان و جامه و جامعه را. شرق را دور ریختم و غرب را دور ریختم و دوستانم را دور ریختم و دشمنانم را دور ریختم. پس خود را یافتم. در روح به پا خاستم و دیگر همه ی جهان من شد.

هم حفظ تعلّقات و هم بخشیدن از خود، دو چیز جمع نشدنی ست. وقتی از خود می بخشید، رنج می برید. این رنج برای خداست.

باید به طبیعت احترام گذاشت و به حال خود رهايش کرد.  
برای جوینده ی معنوی در طبیعت هیچ چیزی وجود ندارد جز عناصر بدوی.

سخن غامض از جهل و خودبینی گوینده است و به جمع کردن خلق ظاهر. مغلّق گو، به ظاهر سخن معنوی می گوید. اما او به چشمها خاک می پاشد که بی معنایی اش پنهان بماند. هر سخن که به دلت نمی نشیند، نخوان.

مبادا به آیینی در آیی که نمی دانی چیست. این جهان آیین های سست و گنگ و مغلّق است. برای آن که به دنبال معناست، قاطعان طریق به صف اند. صوفیان وهم و هیچ بازان فریب در راهند. شکل ها مبادا واژگونت کنند. سنگینی اسامی، تلّون القاب و شکوه مقبره ها مبادا تو را به خود انگیزند.

زندگی را در زندگی بجو.  
راه را در درون بخواه  
آسمان را در درون ببین  
سخن را در درون بشنو  
و بدان که آفتاب از درون سر می زند.

یک لحظه رنج برای خدا  
به هزار سال شادی انسانی برابر نیست.



کار عالم شگفت نیست ای جان من؟ یکی بر مقام دم از خدا می زند و آن که با خداست در گوشه های بی مقام است. کار خداست این عالم و شگفت این که عالمیان کار خدا نمی کنند.

تنها حجّ برای خدا  
خودشناسی ست.

انسان با هر دو شیوه ی عصیان و تسلیم در برابر دنیا، در قفس است. آزادی اجتماعی و آزادی تن، وهم آزادی و تصویری تحتاتی از آزادی روح است. نبود آن نیز، وهمی دیگر است. به هر گامی که انسان بر زمین می آزماید، پنداری را می آزماید.

انسان به بصیرت نمی گراید و هیچ جمعیتی هرگز رستگار نمی شود. روح باید از قفس انسان آزاد شود و یکتا گردد، تا یکتا بر او نظر فکند. آن گاه که روح بر خداوند آغوش می گشاید، حتی یک ذره از او در وهم دنیا نیست.

خداوند برنامه ای برای زمین ندارد. خورشید خاموش خواهد شد و زمین نابود خواهد گردید. تنها برنامه، آزادی روح و بازگشت به خداست. هر کس در دو روز خلقت بدین کار کوشید، بازگردنده و رستگار می شود.

ابلهان خیال می کنند می توان با شیطان معامله کرد. باری شما می ترسید،  
مرزهایتان را می گشایید. سپس دست دادنها، لبخند زدنها و خوشحالی کردنها.  
سپس سر خم کردنها، زانو زدنها و سپس چون سگان بر چارپا به دنبال استخوان  
دویدن ها. آن گاه ای خودفروشان شما نابود شده اید.

چه زیباست عشق  
و چه زیباتر  
شکوه مردمان جنگجو.

ستاینندگان عقل در نهایت به ستایش ابلیس می رسند و او را دربان حقّ و نگهبان اسرار الهی می خوانند. این را می توانید در تاریخ ردّ بگیرید و خواهید دانست. اینها فرستادگان ابلیس اند و تحت نام عارف و فیلسوف در تاریخ بسیار بوده اند. اذنی که نیز ایشان به داشتن شیخ و پیر می دهند، منظور پی گمراه کنندگان، صوفیان و مشایخ شیطان رفتن است.

ابلیس را هیچ ستایشی نیست و او از اسرار حقّ هیچ نمی داند که بخواهد نگهبانی اش کند. نگهبانان اسرار حقّ و دربانان معابد الهی کسان دیگرند و ایشان پیران دیگرند و این گونه نیست که کسی از میان آدمیان اراده کند و ایشان را به استادی خود بگیرد. ایشان خود روح آماده را برمی گزینند و به خود می خوانند.

در راه عشق، عقل در خور هیچ ستایشی نیست و ابلیس هرگز درد محبت حقّ نمی کشد و از فراق خداوند نمی سوزد. این حبّ و فراق و هجران از برای عاشقان است و هر صاحب نام که دم از سلوک زند باید تیز دریابید که منظور او از سلوک، سلوک حقّ است یا شیطان.

بر تو که طریق عشق می پویی واجب است این خودستایان، صوفیان عارف نما، لقلقه بازان نفس، این قربانیان ابلیس را هیچ واقعی ننهی و بهترین اعمال را در قبال ایشان انجام دهی که همانا بی اعتنایی محض و بستن دفاتر لاطائفات و رسالات اوهامی ایشان است.

پذیرفتن منطق انسانی، یعنی زیر بار زور عادات و سنت ها رفتن. روح در جستجوی آزادی هرگز چنین نمی کند و آزادی را برای خود در قالب تنگ مکاتب، حلقه ها، مذاهب و علوم انسانی جستجو نمی کند.

روح، آزادی معنوی می جوید و آزادی از جسم را امروز و اینجا می خواهد، نه در زمانی نامعلوم و در قالب آرزویی موهوم بعد از مرگ. چرا که آن کس که پیش از مرگ نمی میرد، با مرگ جای دوری نمی رود.

۴۶۶

کمالی برتر از فراموش کردن اندیشه ی کمال وجود ندارد.



انگیزه ای سخت عاطفی در پس روان هر انسان است که می خواهد بیرون از خود را اصلاح کند. در واقع بیرون از خود را شبیه به آمال ذهنی خود کند. در درون هر انسان مصلحی دروغین است که گاه و بی گاه چنین نهیب می زند.

پس این صدای نهیب زن دروغین است که می گوید درون خویش را وارهان و خدا را وارهان و سیر در عالم نادیده ها را وارهان و به بیرون پرداز و به جهان رنگ و نقش و فریب پرداز. پس انسان قوه ی تشخیص خود را خاموش می کند که همانا خرد است و به مسند قضاوت می نشیند و به خرقة ی عمارت در می پیچد و کج می فهمد و کج می سازد و سرآخر نیز کج فرو می ریزد. این انسان فروریختنی.

تو جهان را نمی توانی دریابی، پیش از آن که خود را درنیافته باشی، و خود را نیز در نمی توانی یافت، پیش از آن که جسارت جدایی از قالب های از پیش آماده را نداشته باشی. انگیزه هایی سخت انسانی، سخت عاطفی و سخت ویرانگر در درون توست که نمی گذارد تو، تو را بشناسی. ابتدا آنها را دریاب.

شگفت انگیز است، روح سقوط می کند. گاه با یک نظر. خود جای مردم می نهد، مردم جای خود می نهد. یک نصیحت، و آن گاه به آن جا می رسد که باید صد قرن رفته از نو برود.

شگفت انگیز است، روح عروج می کند. گاه با یک ملامت، یک به ظاهر شکست. و در پرده می رود و بدانجا می رسد که بار صد قرن در یک لحظه می سوزاند.

آیا عصر بی موسیقی به سر می رسد؟ یا جنگ ها هنوز در راه است؟ آیا عنصر  
میانمایگی، بی هنری، سستی و خیانت از پیرامونم رخت برمی بندد؟ یا هنوز جنگ  
ها در راه است؟ آیا عشق رواج می گیرد و مردمان به خانه ی خویش بازمی گردند؟  
یا هنوز، آه، جنگ ها در راه است؟

پاسخ را نیک می دانم. اما لب به خاموشی می گزم و به موسیقی آسمانها در گوشم  
جان می سپرم.

تو به دلیلی اینجا هستی دوست من. من تو را اینجا آورده ام، از راههای ظریف، سخت و نادیده. تو اینجا هستی تا با تو، از درون تو، با تو سخن بگویم.

این گونه بیندار که این خود توست که با تو سخن می گوید. چرا که من روح هستم و روح، خود تو هستی، در پیچیده در قبای پنج تن و من، بالاترین و نخستین تن توام.

تو می توانی خود را ترک بگویی و به سخن دنیا و تن های بی شمار گوش بسپاری. یا می توانی بمانی و تنها از خود حرف بشنوی. جرقه ی خدا! ای دوست! این انتخاب توست.

ای دوست! صدای وژاجی‌ها و بدگویی‌ها بلند شنیده می‌شود و مردمان به گرد افرادی حلقه می‌زنند که ایشان را به بدی و سستی فرا می‌خوانند. اشرار زندانی و اعدای که هزار بار مستحق نابودی‌اند، احترام می‌یابند، وطن فروشان و عالمان بی‌وطن ستوده می‌شوند، هرزگان شآن می‌گیرند و فتنه‌بازان در حصرهای شاهی ارج و قرب می‌یابند. حلقه‌های اوهامی در میان مردمان رواج می‌گیرد و مردمان آنها را بر خود می‌گزینند که کمترین رحمی بر ایشان روا نمی‌دارند. عواطف حکومت می‌کند و بر فراز شهرها به هیبتی نامرئی، شیاطین به نام عقلانیت، مدنیت و انسانیت، هر سه را گردن می‌زنند.

اما این تاریک‌ترین نقطه‌ی شب است و سپیده‌دم همواره از پس تاریک‌ترین دمان سر می‌زند. چرخه‌ها آغاز و پایان می‌یابند و تو باید در این میان عزم کنی و دریابی که کیستی و چه می‌کنی؟ وگرنه هزار بار دیگر در باتلاقیهای زمان و مکان فرو می‌روی و برمی‌خیزی و حتی در روزهای روشن بشری نیز در تاریکی‌های ذهن خویش فروغلتیده خواهی ماند.

لشکر اهریمنان نزدیک تر می شوند و سربازانم کلمه ها! کلمه ها! روانتان می کنم  
 بر آسمانها و خشکی ها و بر دریاها و در خوابها و در بیداری ها و در کنج کنگره های  
 وهم و زیر طاق عمارت های نابودی تا پیدایشان کنید و به کرانه های جانم  
 کشیدشان و بر زانو افکندیشان و در آبهای لرزان و بر خاکهای سست رهایشان کنید  
 تا بازگردند و به اربابان تاریکی خویش بازگویند که اینجا سلطانی حکومت می کند  
 که همه ی سلاطین آب و باد و آتش و خاک به فرمان اویند و هیچ ابلیسی از مادر  
 نزاده است که خاک آنجا را که کلمه ی خدا بر زمین می ساید به توبره کشد.

سلیمانی کنم از نو که اینجا مُلک دیوان است  
 هزاران لشکر قدسی مرا در قاره ی جان است  
 به گرد خاک می گردم به سان باد و بی باکم  
 چه غم در حجله ی خاکم؟ که خاکم خاک ایران است

تو به خاطر همه ی کارهای درست مرا رنجاندی، ای عقل! و به خاطر همه ی کارهای خطا مرا ستودی. پس تو را در بیابانی بی آب و علف رها کردم تا جان بدهی و حتی نیم نظری بر پشت سر نیفکنم که لعنتت کنم. پس آزادی از آن من شد.

تنها سه پیوند عشق در جهان مقدّس است و باید برای حفظ آن کوشید:  
خدا، همسر و سرزمین.

باقی چیزها برای خودند و باید به راه خود بروند. حتّی فرزندانان به شما آن چنان  
ربطی ندارند.



شگفت انگیز است که در این جهان، حقارت به ظریفی بر می خیزد و جهالت و وابستگی به جامه ی روحانی خود را در می پیچد. به راستی که از میان همه ی خصایل شیطانی، کودنی صاحب آلوده ترین لبخندهاست.

و ای دوست بنگر که داستان ما دیگر آن قدرها هم استعاره نیست!

خودت را دوست بدار، چنان سربازی که جنگ را دوست می دارد. نه برای پیروزی و نه برای افتخار، بلکه برای جنگیدن. چنان صخره نوردی که صخره را دوست می دارد و چنان رونده ای که راه را دوست می دارد. که پیمودن خود هدف است و راه خود خداست.

این از راههای آسان دیوانگی ست که به تو آموختم. آن گاه رفته رفته از خود رها خواهی شد، از عقل رها خواهی شد، از انسان رها خواهی شد و از ساکنین آسمان خواهی بود.

اگر جایزه ی بزرگی را در دنیا به کسی بدهند، باید ببینید چه خرابی بزرگی کرده است یا این که چه خرابی بزرگی به بار خواهد آورد.

آنچه که انسان موفقیت می خواند، از چشم روح عین رذالت است. موفقیت از دیدگاه معنوی به معنی دستاوردهایی است حاصل رنج مستمر که بتوان به دیگران، بی قید و شرط و بدون دریافت مزد، ارزانی داشت.

بالاخره این شتری ست که در خانه ی هر روحی می خوابد.  
سفر شناخت باید دیر یا زود آغاز شود و آنچه که امروز هست، به تمامی به  
فراموشی سپرده شود.

ستایندگان عقل در نهایت به ستایش ابلیس می رسند و او را دربان حقّ و نگهبان اسرار الهی می خوانند. این را می توانید در تاریخ ردّ بگیریید و خواهید دانست. اینها فرستادگان ابلیس اند و تحت نام عارف و فیلسوف و عالم در تاریخ بسیار بوده اند. اذنی که نیز ایشان به داشتن شیخ و پیر و راهنما می دهند، منظور پی گمراه کنندگان، صوفیان و مشایخ شیطان و چاهنمایان رفتن است.

ابلیس در خور هیچ ستایشی نیست و او از اسرار حقّ هیچ نمی داند که بخواهد نگهبانی اش کند. نگهبانان اسرار حقّ و دربانان معابد الهی کسان دیگرند و ایشان پیران دیگرند و این گونه نیست که کسی از میان آدمیان اراده کند و ایشان را به استادی خود بگیرد. ایشان خود روح آماده را برمی گزینند و به خود می خوانند.

در راه عشق، عقل در خور هیچ ستایشی نیست و ابلیس هرگز درد محبت حقّ نمی کشد و از فراق خداوند نمی سوزد. این حبّ و فراق و هجران از برای عاشقان است و هر صاحب نام که دم از سلوک زند، باید تیز دریابید که منظور او از سلوک، سلوک حقّ است یا شیطان.

بر تو که طریق عشق می پویی واجب است این خودستایان، صوفیان عارف نما، لقلقه بازان نفس، این قربانیان ابلیس را هیچ واقعی ننهی و بهترین اعمال را در قبال ایشان انجام دهی که همانا بی اعتنایی محض و بستن دفاتر لاطائلات و رسالات اوهامی ایشان است.

تغییر کن، پیش از آن که تغییرت دهند.  
عقل را از سر و کن، پیش از آن که سرنگونت سازد.  
خود به میدان نبرد شو، پیش از آن که میادین نبرد را بر سرت خراب کنند.  
جسور باش و آماده و در رکاب و هر آنچه قلب فرمان می دهد بپذیر.

ترس از آزادی به خاطر مسئولیت های جدید است.

ترس از مرگ و آرزوی جاودانگی کالبد انسانی، ترس از مواجهه با ارزیابی شدن است.

آنکه بیشتر انکار می کند، بیشتر می ترسد. آنکه بیشتر می ترسد از وقوع چیزی مطمئن تر است. بنابراین جنگ خدانا باور از انکار نیست، از عداوت است.



بر تو شفقت می کنم ای زندگی، و بر تو ترحم می کنم ای چرخ! امروز که بر تو چیره  
ام. چرا که تو از بیچارگانی، با این مردم هول و ولا. و چون آفتاب بر تو می تابم، هر  
چند با تاریکی هایت خوش تری و بر فراز ویرانه هایت عمارتی نو بر می آورم و  
خلقتی نو می کنم، هر چند تو در ویرانه هایت آسوده تری. و در گوشت می سرایم با  
چنگ و نوا، هزار موسیقی خدا، و افسانه ی جهانهای دلیر و اسطوره ی پرچمهای  
افراشته. چرا که من انسان را در خود کشته ام و شیطان را به زانو افکنده ام، و امروز  
عصر من است و امروز روز خداست.

تا درون خود را پیدا نکنی، از امواج استنتاج، مکر و تحریف در امان نخواهی ماند.  
ارزشهای جهان بیرون، این لحظه یک جور، این لحظه جور دیگرند.

از راههای بسیار برو. بسیار بخوان، بسیار تجربه کن و بسیار بر معبد قلب دقّ الباب  
کن. دروازه روزی گشوده خواهد شد.

آه ای عشق، من دیگر بازی تو را شناخته ام. ابتدا به عشوه و ناز آدمی را به خویش می کشی و راههای آسانش می نمایی. آنگاه عاشق خو کرده را به خصم از در می رانی و از خود بیزار می کنی. آن گاه او را عدوی خود می کنی و چون عدوی تو شد، عدوی خود شد و چون عدوی خود شد، با خویش جنگید و چون با خویش جنگید، خویش را از میان برداشت و چون خویش را از میان برداشت، آن گاه در را باز می گشایی و و خویش را در آغوش می کشی. آری، تو جز خود به خود راه نمی دهی. و آن گاه سفر روح را به درون قلب خدا می آغازی.

این بازی عقل است و تمنای مورد ستایش قرار گرفتن که بسیاری از ما را بیچاره ی خود کرده است. عقل، ما را مسخر خود می کند و توده های پیرامون ما، ما را آهسته آهسته به این باور می رسانند که ما موجودی ویژه هستیم و با این وهم، قوه ی خلاقه ی روح را عقیم می سازند و آگاهی توده ای بی شکل پیرامون ما، رفته رفته ما را چون خود بی شکل و بی هویت و نابود می گرداند.

اما هویت ما و ویژگی ما نه در کارهای شخصی و نه در پی گیری امیدها و آرزوهای ماست، که ویژگی، کیفیت معنوی ماست. آنها که در جستجوی احترامند، به جستجوی بر آوردن شخصیت اند. شخصیت اما کیفیتی توده ای است و میانمایگان تنها به جستجوی احترام و شخصیت اند. چرا که از گوهر قوه ی خلاقه بی بهره اند.

اما آنان که صاحب کیفیات ممتاز الهی اند، عطای خلق را به لقایش می بخشند. چرا که می دانند بازی های عوامانه راهش به ترکستان است. حتی زندگی نیز عاقبت، احترامی برای متشخصان و احترام جویان قائل نخواهد بود و سرهای مفتخر را بر زیر خاکهای حقیر فرو خواهد برد.

پس بر آن کس که صاحب هدیه ای است، واجب است بر ابلیس احترام و افتخار فائق آید تا چیزهای در خور از گوهر وجود خویش به زندگی عطا کند. وگرنه در تف و سوت و کف و لبخند عوام در فاضلاب من های شخصی فرو رود و تنها آجری باشد در دیوارهای تکرار و خودارضایی.

عشق اّما داستان دیگری ست. کارهای بزرگ را در جهان آن ها انجام می دهند که هرگز به دیده ها در نمی آیند. خداوند به عارفان عصای برکت تفویض می دارد و عارفان از خدا می خواهند آن گونه برکت رسانند که هرگز نام و نشانی از ایشان به خلق نرسد.

پس بر پرده ها چیزی نیست. این کعبه را که می بینید و بدان رو نماز می خوانند کعبه ی ریایی ست و این خورشید نیز که در ثقل این منظومه می گردد خورشیدی ظاهری ست. اصل در درون شما پنهان شده است و خود حقیقی و نادیدنی شماست؛ یعنی روح.

خطاست این که آب و غذا و هوا آدمی را زنده می دارند. در آب، خدا و در غذا، خدا و در هوا، خدا. کم از خدا ناتوانت سازد، زیاد از خدا می کشدت. پس همیشه خدا و به اندازه خدا!

خاموشی بی انتهاست و خزانه ی کلام نیز چنین. روح از میان انگشتانم بیرون می ریزد و حقیقت در میان کلمات وضوح می یابد، با آن که تا ابد بر اذهان ناشناخته خواهد ماند.

کلام در جستجوی هیچ چیز نیست. تنها به جستجوی بیان شدن است. آن که با قلب بخواند در می یابد. هر چند کلام در جستجوی خوانده شدن یا دریافته شدن نیست. چرا که کلمه جاری می شود و هر آن چه قصد دارد را به انجام می رساند.

۴۹۰.

جز مراقبت در جهان کاری ندارم.  
جز مراقبت از جهان کاری ندارم.



۴۹۱.

هر سپیده دم بر بام فلک اذان عشق می زنم.  
نور، جان من است و موسیقی، مرکبم.

سرانجام زمان آن می رسد کودکان شیرخوار عقل از امن و گرم دنیا فارغ شوند و پستان دانش از دهان بیرون کنند و پستانک عقاید تُف کنند و سلانه سلانه گام های روح بیاموزند و بر پای خویش استوار شوند. آن زمان که از گهواره ی تظاهر برخیزند و زندگی را در آغوش گیرند آن گونه که هست و زایشگاه و آزمایشگاه و آرایشگاه انسانی را ترک گویند و جای جاذبه و هاضمه حیات پست، قوانین معنوی حیات والای خویش را مشق کنند و عشق را فراسوی هوش کند و حواس زنگار بسته ی انسانی در قلب های خویش باز یابند.

کلام پاکیزه از مجرای پاکیزه برمی خیزد. کلام حق، مجرای حق می طلبد. این که حرف حق را از هر زبانی بشنو، غلط مصطلح است. مجرای ناپاک، کلام پاک را مخدوش می کند، پایین می کشد، غرضمند می سازد و به شکل خود در می آورد. این معنای تحریف است.

اما مجرای حق، میان تهی ست. از خود چیزی ندارد. مشخصه ها و کیفیت های نفسانی خود را که همانا انسانی ست باخته است. او کیفیتی الهی و عدم وابسته پیدا کرده است و با امواج بیرونی همراه نمی شود و از آنها تأثیر نمی پذیرد. پس خالص است، خداگونه است و حقیقت است.

سوار شدن بر سر موجی که می آید یا موجی که برمی گردد؟ نخست کار عامّه است. جوینده ی روح دوّمی را بر می گزیند. دست از کار کشیدن و دل سپردن از همه کار شاقّ تر است.

سپیده دم با جنون برمی خیزم و این نفس مقدّس خداست و آتشی ست که دمی خاموش نمی نشیند. جهان بسوزد؛ بسوز در شعله های بلاهت و میانمایگی! لیک عشق بر فراز همه چیز در تماشاست و اقویای خویش به خویش فرا می خواند.

"ای اغنیای دل! ای مقتدران روح! خود را از بندهای سست پیرامون خویش بگسلید و به سویم پرواز کنید."

قدرتمندان عالم به داشته های خود قدرتمندند و به پیوندهای مستحکمی که با جاذبه و جرم جهان های تحتانی و گذرگاههایی چون زمین برقرار کرده اند. ایشان از خورشیدها روی تافته اند و دل به جاذبه ی سیاهچاله ها سپرده اند. در حقیقت قدرت محض از درون سیاهچاله ها تغذیه می شود. اینجاست که می گویند دانش، قدرت است. در حقیقت سخن از دانش محض است، در پایین ترین مرتبه ی آگاهی، آنجا که هنوز هیچ نوری بر آن نتابیده است. این دانش، قدرت محض، وابستگی محض و ویرانی محض است.

اما قدرت قدرتمندان حقیقی از عدم وابستگی محض است و ما آن را عشق می نامیم. چرا که عاشقان حقیقی بر جاذبه و جرم ماده فاتح شده اند و بر فراز جهانهای چگال تحتانی اوج گرفته اند. پس از فراز افلاک و از درون افلاک بر همه ی جهانها چون خورشید، بی قید و شرط می تابند و مزدی نمی طلبند. چرا که خورشید از برای تابیدن مزدی نمی طلبد و این کیفیت اوست. پس روشنی باد و برکت باد بر زمین و آسمانها و جهانها و بر همه ی آنها که فرو می افتند و همه ی آنها که بر می خیزند و راه خانه در پیش می گیرند.

از این همه بشر دوستی! کار خلق کردن و دل خلق خوش داشتن! یکی هم کار خدا  
کند، دل خدا خوش دارد! والله هیچ ضرر نیست!

برخی بیهوده تلاش می کنند باور معنوی خویش را با ابزار علم اثبات نمایند. این یا از سست ایمانی، تردید و خام دلی ایشان است یا از شیادی و عوامفریبی.

آن معنویت که علم انسانی بتواند ثابت نماید به درد لای جرز هم نمی خورد.



آهسته آهسته به سمت خیز برمی دارد و از درون چون غنچه های درد آرام آرام می شکفتد. کودکانه لبخندت می گشاید و هم آن دژخیمانه برت تیغ می کشد. امّا بندهای کهنه ات می گسلد، امّا بارهای دیرینه ات می ستاند. بیگانه ای می شوی در میان آدمیان و هم آن آشنایی در دیار جاودانگان.

آتش می زنت و آن گاه بر خاکسترت عمارتی نو بر می آورد. خوابت می کند و آن گاه در خوابها بیداری ات ارزانی می دارد. بیچاره ات می کند و آن گاه چاره ی چاره ها می نمایند. علّت علّت ها، حقیقت راستین، آفتاب اعصار، موسیقی خدا، یله در کائنات، عشق را می گویم.

.۵۰۰

عشق دیر و زود نمی شناسد. درست به موقع است.  
از راههای بسیار رفتن تو را به یک راه می رساند: راه عشق.

ای دوست! عادت به خواندن و شنیدن کن و آن گاه به آرامی آغاز کن به خیال کردن. از سرگرمی ها و تصاویر متحرک هیچ چیز برای تو بیرون نمی آید. تصاویر وهم شیرین اند. کلمات را دریاب و خودت و جامعه ات را از تن پروری، وابستگی و بطالت نجات بده.

امروز «حافظه ها و شکم ها» پر شده اند و از انسانها بردگانی هوشمند ساخته شده است که حتی به درد درست خوابیدن نیز نمی خورند. پس ای آدم! دهان معلمین آسان گوی خویش را گل بگیر، نق زنان را از خود بران حتی اگر والدین و دوستانت باشند. محبوبه ی رنج را در آغوش کش، «کلمه و خیال» را دریاب و راهی شو.

ای شکوه متعال! باز در جانم جاری شدی و همه ی بندها را گسستی. باز دست بر دلم بنهادی و دل را بر هفت فلک بنشاندی و این بار حتی فلکی بالاتر بنمودی.

امروز بذرهای سخن از جانم به همه آفاق پراکنده می شود و سخن، عمارت تمدن راستین خویش را در جایی میانه ی کوه و دریا، در جایی میانه ی دل و دین، در جایی میانه ی خوابها و بیداری بنا می نهد.

من رویای ناتمام خویش تمام می کنم و آن را از امروز تا بر فراز گور خویش و آن گاه از میان آسمان بر تمام زمین می گسترم.

ای موجود محترک! از آنچه از انبان خدا به تو بخشیده شده است به دیگران نیز ببخش. اگر موسیقی ست، کتاب است، هر چه هست، اگر خود نمی بینی، خود نمی خوانی، خود نمی خوری! به دیگران ببخش.

آیا بخشیدن کار سختی ست که انسان چنین در انجام آن ناتوان مانده است و آیا دوست داشتن غیر خود و دست کشیدن از تکبر چنین دشوار است که جز اندکی نمی توانند؟ آری دشوار است، چون سرشت آگاهی انسانی احتکار است. نگه داشتن است. این عادت قبیله ای و بدوی ماست.

این که می گویند فطرت انسان خداجوست، کذب است. آن ذات روح است که خدایی ست و انسان آن را در خویش گم کرده است. چرا که نمی تواند از خود ببخشد، پس دروازه های شناخت خویش بسته می ماند.

سخن از خدا در جوامع بشری لاف بزرگی ست. ابتدا باید خویش را شناخت. خویش عمیق است. خدا آن سوی عمق است. پس ابتدا باید خویش را شناخت و برای آن باید از خویش بخشید. یعنی از داشته ها باید دست کشید.

سخن پیامبرانه از دیرباز این بوده است: همسایه ات را دوست بدار.  
اما او که خودش را دوست نمی دارد چگونه می تواند همسایه اش را دوست بدارد؟  
او که خانه اش را دوست نمی دارد، چگونه خانه ی همسایه اش را دوست بدارد؟

سخن روشنفکر مآبانه ی امروز این است: همه ی جهان وطن من است.  
اما آن که خانه اش وطن او نیست، چگونه جهان وطن اوست؟ او که خانه اش را  
دوست نمی دارد، چگونه اصلاً بتواند جهان را دوست بدارد؟

پس «همسایه ات را دوست بدار» و «همه ی جهان وطن من است» را بگذار کنار و  
«نخست خودت را دوست بدار»، «خانه ات را دوست بدار». آنگاه همسایگان را نیز  
دوست خواهی داشت و همسایگان نیز همسایگان شان را دوست خواهند داشت و  
آنگاه همه ی جهان وطن تو خواهد شد.

برای کسی که قلبی گشوده دارد تعالیم متافیزیک گمراهی ست. حیف است آن کس که یاری دارد برود فتوحات مگّیه بخواند و آن کس که جانی زنده دارد برود در گورستان اجدادش پی کتیبه ها بگردد.

عشق، بالاترین تعالیم و کوتاه ترین راه به خداست.

۵۰۶.

داستان آدمی ست؛  
آن که در شکم باد به جمع کردن می کوشد.



"ای پرنده های سرخ خدا! ای شعله ها! ای سرکشان ابدی! ای کلمات فروزان از کوره  
پزخانه های آسمان! ای امامان زمان! از سر و شانه هایم پرکشید و روان شوید بر  
فراز سرزمینم و به گوش ها و گوشه ها سر کشید و جانها از جادوان سیاه عقل ها و  
بوف های کور گمراهی برهانید و دریچه ها و دروازه های سیاهچال های هیچی  
عصر نو را در هم کوبید و آن گاه از مرزها درگذرید و در همه سو جاری شوید و بر هر  
دل که تمنّایی برای خدا دارد بوسه زنید و بر هر سر پریشان شده از غوغای زمانه نور  
بارید.

ای فرشتگان خاموش! ای نبیان حلقه زده به گرداگردم!  
از جانم تنوره کشید و رسالت الهی خویش به جا آورید."

روح بیدار، فرزند زمانه نیست، فرزند حقیقت است. زمانه فرزند اوست.  
زمین هزار چرخ زند و زمان هزار پرده بر اندازد، در تمامی اعصار حرف حق یکی است.

زندگی مسئولیتی بس عظیم تر از آنچه خود برای خود متصوّر شده ایم برای ما در نظر گرفته است. ملاقات با تقدیر یعنی آن کاری که باید در زندگی به انجام رسانیم. این روند، خودشناسی نیز نام دارد.

راه عشق قهرمان بازی ندارد، چون داستان قهرمانان شنل به دوش فیلمهای  
کودکانه. این راه روشنی ست که تو به تنهایی و برای نجات خویش می روی. برای  
نجات تو از دست خودت.

به به چه خوشیم در خدا!  
همه شادیمست! همه آزادیمست!

وقتی ما تغییر می کنیم، زمانه تغییر می کند. کودکان بددهان و شرور تاریکی خواهند رفت با مدال هایشان و بالغان نور و موسیقی در هر شهر برخوانند خاست بی نشان.

وقتی ما تغییر کنیم، آسمان تغییر می کند، خاک تغییر می کند و جهت باد عوض خواهد شد و آن نه از غرب و نه از شرق، نه از شمال و نه از جنوب، بلکه از میان جان برخواند خاست.

وقتی ما تغییر کنیم بهشت خواهد شد. ما انسانهای کوچک، جانهای بزرگ، مسئولین جان و مسئولین جهان. باغ عواطف خواهد سوخت و شکوفه های آتشین خرد برخوانند خاست.

شیطان را در ریاض دیدم  
و خدا را در کرانه های خزر.  
در لاپاز با عیسی از روح گفتم  
و از تبت به اورشلیم مزده دادم که آزاد خواهی شد.  
سپس در سائوپائولو به گونه ی محبوب خویش بوسه زدم  
و در رشت چشم گشودم.

معنویت، یک کار پیوسته است.  
اشغالگران ذهن همه باید خلع و به خدمت گمارده شوند.



.۵۱۵

عاشق خدا از دُور خارج است.

از خدا تا عصب جهان گسترده است. از بالا تا پایین، از شرق تا غرب. از آسمان تا زمین.  
زمین آسمان را نمی خواهد، غرب شرق را نمی فهمد و دست پایین به دامن بالا نمی رسد.

عصب، کوتاه و منقبض است، چرا که در جاذبه ی سنگین ظلمت است. پس از عصب تا به سیاهچالها راه نزدیک تر است تا به خدا. و من این داستان را این چنین ادامه می دهم، چنان که بارها تکرار شده است: از پایین به تباهی، از غرب به خلاء و از زمین به اعماق اقیانوس. انتخاب را کسی انتخاب نمی کند.

ای دوست باید خودت را بجویی. این جویدن کشف و کرامات نیست، رمل و طامات نیست، فرو رفتن در خلسه ی بودایی ذهن نیست. صوفی گری نیست و کیهان شناسی نیست. تخدیر نیست. یک تاریخ طولانی از نه گفتن و گذر است. سلوک، شهامت گذر از جهان تصاویر است. از جهان اوهام، یعنی جهانی که هست اما پایین است. چرا که اوهام یعنی واقعیت سطح پایین. این واقعیت تغییر دانی نیست، بلکه گذر کردنی ست. به حال خود رها کردنی ست. و آنچه که به حال خود رها شود به تدریج از میان می رود.

پس این که می گویم باید خودت را بجویی، یعنی باید از این پایینی که امروز هستی، بالا بیایی. آن پایین را از یاد ببری و در خاطر بالا نقش ببندی. آن گاه داستان عوض می شود و این داستان ارتعاش است.

روح برای سفر نیازی به روادید ندارد.  
هر جا که بخواهد، همان جاست.

ریاکاری که یک فضیلت در سیاست و رفتارهای روزمره ی بشری ست، نهایت انحطاط و سقوط معنوی یک انسان و یک جامعه است. در مقابل، صراحت یک کیفیت مثبت است.

آن که حفظ ظاهر می کند در برابر آنکه پلیدی خود می نمایاند هزار مرتبه پست تر است. ابراز آن چه که هستیم، یک شکوفایی معنوی ست.

نیروی روشنی با نیروی تاریکی برابر است. اما هر گاه که روشنی بر تاریکی پیروز شود به خاطر پشتیبانی یک عنصر اضافه است که آن، حَقُّ الْحَقِّ، اسم اعظم، پر سیمرغ، کیمیای سعادت، عصاره ی خلقت، آشکار نهان، حاضر غایب، آب حیات، خَطِّ سَوِّم، رکن پنجم، شمس الشموس، نیروی حافظ، سگان هدایت، نامه ی روح، طریق جاودان و در یک کلام، عشق نام دارد.

تو چیستی؟  
تو و جهان پیرامون تو.  
جهان پیرامون نیز از توست.  
این از تو در آمده است.

یک عده چون گیجان مدام در رفت و آمدند. هی در جستجویند ببینند کجا می توان سر خدا را شیره مالید، کدام حاجی و کدام صوفی دعا برآورده کن است! کجا می توان هم خر را داشت هم خرما را. کجا می توان بر سجاده ی طلا ذکر گفت و تسبیح مروارید در دست چرخاند. هم تخت انسانی می خواهند، هم تاج خدایی. بله؛ این سودجویان نام عشق، ستایندهگان عقل: منافقین.

روح باید همیشه در وضعیت از دشواری باشد. برای تیز ماندن حواس معنوی، برای شعله ور ماندن ابدی آتش خدا در قلب. و در آزمونها همیشه باید خدا بالای هر چیز دیگر قرار داده شود. این نهایت سزاواری است.



لحظه ایست شگفت و سرنوشت ساز، آن دم که کار روح بدانجا می رسد که بگوید:  
تف بر گور پدر عالم و مردمانش!

آن گاه خدا نظر می کند،  
سلسله جنبان عشق می جنبند،  
که یکی به بزم ما برخاسته،  
گرامی اش دارید و بر او فرود آید.

۵۲۴.

خاموشی چراغ دل از روشنی بی اندازه است.

تو را از آتلانتیس جوییدم و از خواب های مشتری بیرون کشیدم. با تو از زهره  
گذشتم و سپس آخرین بازگشت خویش را به زمین جشن گرفتم، آن گاه که سوار  
سفینه ای از صوت و صفیر، سفیر چشم های بی کرانه ی تو شدم.

بیشترین جنایات را انسان‌گرایان مرتکب می‌شوند. از ناحیه ی عقل بیشترین ندانم‌کاری‌ها برمی‌خیزد و جمعیت‌های مذهبی نیز فقط نمی‌دانند روح چیست.

نسیم تحوّل همین‌جا وزیدن می‌گیرد.  
از شکاف میان تضادها.

شاد باد و مبارک باد امروز  
چرا که امروز روز خداست چون هر روز  
خوش به حال رفتگان و خوش به حال آمدگان  
امروز شادیم، آزادیم و آبادیم.

دانشمندان جهان بیرون، سوارکاران عوارض اند.  
از تفنّن فارغ شدی؟ علّت ها را بجو! روح شو! غوطه در اعماق زن!

حقیقت عالم، عشق و شیوه ی عشق، خاموشی ست. یعنی در عاشق، انسان از میان بر می خیزد و خدا زبان می گشاید.

۵۳۰.

سحرگاه، مبارزین سکوت برمی خیزند  
عالم سر انگشت بگردانند.



در ادبیات معنوی، آن کس که به جستجوی حقیقت غایی ست جوینده نام دارد. جوینده دمی از جویندگی نمی ایستد، بر کالبد عقاید و علوم و فلسفه ها فراز می گیرد و حرکت او در جوهر روح که حقیقت دائمی اوست، دائمی ست. بسیار آزمون و خطا می کند و با رسیدن به هر قلّه نور عظیم تری بر تاریکی های جان خویش می تاباند. او کارآگاه کیهان خویش است. ذهن او روشن شده است و قلب او روشن شده است و روشندل و روشنفکر حقیقی اوست.

در ادبیات انسانی نیز عدّه ای مرتجع و عقب افتاده، سودجو و لذّت طلب را روشنفکر می نامند. این انگل های آکادمیک که تأویل و تفسیر همه چیز عالم را بر گرده ی نفس خویش می ببینند، از دلایل اصلی فلاکت جوامع خویش اند. این منزجران از حقیقت، تاریک زیستان و نظریه پردازان عقل مریض خویش اند و اگرچه ثروت را می پرستند اما برای شهرت بیش از هر چیز خود را نزد ارباب قدرت خوار و ذلیل می دارند. این ها جماعت تاریکدلان و تبهفکران حقیقی اند.

قلب پاره پاره می شود و صدا از گلو بر نمی آید. اینجایم که چنین، وزش هولناک  
نیستی را تاب می آورم، چون برجک فانوس دریایی در هجوم امواج فرو ریزنده. و  
این تازیانه های عشق اوست و این نوازش های رحمت اوست. آه باز می میرم و باز  
چیز دیگری بر خواهم خاست.

ای بی رحم زیبا! ای عشق!  
من دوستت می دارم.

سرانجام ما که چنان عشق تو را تنگ در آغوش بسته بودیم پیروزی شد. چرا که ما در قمار عشق، همه ی دین و دل و سود و سودا و سواد خویش را دادیم و تو را بردیم. ما جان دادیم و جهان دادیم و از نام گذشتیم و ننگ شیدایی خریدیم و داغ رسوایی کشیدیم و تو را بردیم. ما از خیر زمین گذشتیم و حال آسمانها همه زیر پای ماست. ما فرزندان عشق، تخت الهی خویش را بازستاندیم و زمین را تا ابد نثار ضعیفان و بزدلان وانهادیم، تا آن روز که در تاریکی های آن محو و مستحیل شوند. پس از آن نیز ما روحان آزاد ، همزادان عشق، ما همراهان صدا، همدستان خدا، خلقتی و زمینی دیگری برخواهیم آورد و داستان روح را از نو خواهیم آغازید.

عقل، دل را آلوده می کند. گرمی اش را می دزد، خوابش را می گیرد، رویایش را خشک و ادبش را چپ و بیراه می کند.

کمال عقل سرشناست می کند، میان توده های بی شکل. خار درشتی می شوی در خارستان. عقل که کامل شود جاپایت را بر زمین سفت می کند، آن قدر سفت که دیگر آسمانی بالای سرت نخواهی دید.

ای دوست! این حرف دروغ را دیگر هرگز بر زبان نیاور که عقل و عشق دو بال طریق حق اند. این سخن شیطانی را در سرت آتش بزن.

عقل را به زانو افکن، به گردنش قلاده و بر گرده اش تازیانه زن، خاطرش را پاک کن، زنگارهایش را بشوی و صیقلش ده و در راه عشق به خدمتش بگیر.

۵۳۵.

برای چه به دنیا آمده ایم؟  
جرأت کردن.

برای روح عاشق نتوانستن و نبایستن یکی است. روح عاشق در قبضه ی خداست.

همه ی عالم به راه خود رود، کار خود را بکند. ما به راه خود می رویم، کار خود را می کنیم. روح عاشق دریوزه ی عالم و عالمیان نیست. روح عاشق قانون خود است بر خود. و قانون تنها قانون خدا، یعنی عشق.

برخیز ای آدم سیاست زده! ای فرو غلتیده در باتلاق جناحین! ای دلمرده ی راههای  
دروغ و دروغ ترا! و ای دلداده به کراهت آئین ها و فلسفه ها و حلقه ها و حقه ها و  
شعبده های عقل! اینان که آزادی ات می نمایند و تنها یک چیز از تو می ستانند:  
آزادی!

بنگر که حدیث ثقلین خدا راست تو راست و آن یگانه حدیث نور و صداست، در  
میانه ی جان تو نقش بر بسته. بنشین و بخوان.



یاران گرچه قلیل اند، مؤمن اند و یاران آتش و استواری.  
ما هیچ کسان، خاموشان گویاییم و سرکشان فروتن ایم.  
عشق مصاف بردباران است و ما را هیچ غم زمانه نیست.

روح که قوه ی تسلیم به حق را نداشته باشد یا از دست بدهد، در استخدام بیگانه است و بزرگ ترین بیگانه و سرسخت ترین دشمن، عقل است، یا نفس است یا ذهن است. همه ی اینها یکی ست. البته آن چه که به اعتبار و آبرویی نزد بشر عقل نامیده شده است، آن جهان فوقانی و منزل بالاتری از من انسانی ست که سکونتگاه افکار و عقاید است که این حجاب نیز در برابر حق باید افکنده شود.

پس برای روح عاشق حقیقت، قوه ی تسلیم یعنی واگذارن اراده ی ذهنی و من بشری-چه تحتانی چه فوقانی- و رهانیدن آن در اقیانوس خدا. اگر تمام عمری در راه آموختن و آزمودن قوه ی تسلیم رود، می توان گفت آن یک زندگی معنوی و ارزشمند بوده است و روح آینده ای روشن برای خود رقم زده است.

آنانی که نقاب عرفان دارند صوفیانی فاسدند و آنانی که نقاب اخلاق دارند فقیهانی بی عمل اند و آنانی که نقاب قانون دارند بالانشینانی منحط اند و آنانی که نقاب آزادی دارند قاتلینی بالفطره اند و آنانی که نقاب عقل دارند بزدلانی مادرزادند.

ای دوست! چون حقیقت می طلبی همه ی نقاب ها پاره پاره کن. این بازی های شریعت و طریقت و حقیقت را که چه اوّل و چه وسط و چه آخر و چه فلان و بهمان، همه را به در یوزگانش وا نه. چشمانت را ببند، نامش را بخوان و از کالبد بیرون شو. حقیقت خود با تو سخن خواهد گفت.

هر کس جرأت کند یک قدم از خود بیرون بگذارد خدا صد قدم به سمت او برخواهد داشت.

برای این که عیار آدمی دریابی در ذهنت از او جاه و مقام و مدرک و ثروت و شهرت و صورت و خانه و خاندان و هر چه و هر چه از تعلّقات و تملّکات را بگیر، هر چه که از او باقی می ماند خود اوست.

هر چه که از بی تعلّقی ست خوش است، هر چه که از بی سببی ست. عشق نیز اگر بی قید و شرط است عشق است، خدمت اگر برای خداست خدمت است و محبّت اگر بی مزد و هواست محبّت است.

حرفها را همه به دور انداز که شیّادان همه سخنورند. آدمی را با نیّت هایشان نیز مشناس، که بسیاری از شروران عالم نیّت هایی بس نیک داشته اند. به جوانه های عمل بنگر و به قدمهایی که در روشنی برداشته شده اند.

نخستین مرتبه ی شناخت، پی بردن به وقایعی است که اینجا روی زمین می گذرد.  
زمین، اولین رویای روح است.

دیروز در آرزوی امروز بودم. امروز رویای محقق شده ام. امروز روحم، عاشقم، آزادم.  
بر فراز چرخ، امروز شادم. پس ترانه های خدا بهر شما سر دادم.

شاد باد و مبارک باد این دم. پس امروز بی وقت، جشن می گیریم. چرا که امروز روز  
خداست، چون هر روز. پس به گرد کعبه ی قلب خویش می گردیم. چرا که امروز  
حجّ خداست، چون هر روز. پس امروز سفره می گشاییم و خانه آب و جارو می  
کنیم. چرا که امروز نوروز خداست، چون هر روز.

در روح چنین پیروزیم؛  
چو فاتحی که به خاطر خدا جنگیده است  
و بر مزار دشمن خویش اشک می ریزد.



روح در جهان های مادی خود را به دو شیوه ی به کلی متفاوت بیان می کند. شیوه ی نازل ذهنی که روش عقل گرایان، هوچی گران، مدعیان و بی مایگان معنوی ست. روح در این روش خود را با ذهن اشتباه می گیرد و با جار و جنجال و مباحثه و نقّادی و ردّ و اثبات عقیده ی دیگران به کانون توجه دیگران صادر می کند. این همان مثال خری ست که بار کتاب می برد و یا ظرفی که خود را با محتویات خود یکی می داند و یا موری در حباب. اینجا نام و اعتبار و تاریخ مصرف شخص به همان اندازه ای ست که از دیگران می دزد و به بزرگی جوایز، مقامات، احترامات و جمعیت هایی ست که خود را بدانها فروخته است. این شیوه ی مشاهیر انسانی ست و به انرژی دزدی نیز موسوم است.

شیوه ی دوّم، شیوه ی معنوی ست که روش ارواح پیشرفته است. اکثر ایشان در عالم انسانی از گمنامانند. اینجا روح متگی به خود است و حیاتش و ارزشهایش از درونش سرچشمه می گیرد. او به سرچشمه ی الهی ورای زمان و مکان رسیده و نام را از درون می جوید. او حقیقت ذهن را دریابیده که باید در جای خود و به حدّ نیاز از آن بهره جست و حقیقت فضا و زمان را نیز دریافته که تنها یک دالان در هم تنیده ی گذر است. نام و اعتبار و تاریخ مصرفی از دیگران نطلبیده که در سیل زمان فروشوییده شود. دانش او متگی به ماده درسی ها و ارزشهای جهان بیرون نیست که با بی اعتبار شدن آنها در طی زمان او نیز بی اعتبار شود و با انرژی دزدی خود را مقروض ساکنین زمان نکرده است. او ورای قوس زمان جاودانه است. این شیوه ی مشاهیر معنوی ست که به خاموشان موسوم اند و چشمه های حیات از سر شانه های ایشان می جوشد.

شیوه ذهنی نیاز به توضیح خاصی ندارد چون هر کس با نیم نگاهی به پیرامون خود یا احوال خود آن را به روشنی در می یابد. شیوه ی معنوی اما باید جوید شود، نه تنها در کتاب ها و مدرسه ها و دالان های زمان - که در آنجاها نیز همواره نشان ها و سوسوزنهای معنوی که راه خروج را نشان می دهند قرار دارند - بلکه در درون، در قلب که سریر خداوندی ست. روح باید مشقّت سفر درون را به جان بخرد، مسئولیت پرداخت بدهی های خود را به ساکنین فضا و زمان به گردن گیرد و سرانجام از اغمای طولانی خاک برخیزد.

ببینید ستایش شدگان پاسخ متملّقان را چگونه می دهند. روش معنوی این است که در دهانشان کوبیده شود و روش شیطانی تعارف تگّه پاره کردن و فروتنی دروغین است.

خدا نیز از متملّقان بیزار است. از آنها که مجیزش را می گویند و گدایی نعمات می کنند. او از عبادت چنین اشخاصی رو برمی گیرد و چون خدا رو برگیرد شیطان رو می گشاید.

حتّی برای ثانیه ای برای خدا مهمّ نیست انسان بر زمین چه می کند. زمین مزرعه ی اعمال انسان است. خوب بکارد خوب می درود، بد بکارد بد برداشت می کند.

گاهی در اعصاری انسان به نام خدا فساد می کند و در اعصاری نیز چنان فروتن می شود که به نام خودش! البته این که انسان نام قرض نمی کند و به نام خودش فساد می کند شرافتمندانه تر است.

انسان در همه ی اعصار در انتظار ظهور منجی است، در حالی که در همه ی اعصار تنها این خودش است که غایب است.

من بگویم روح و تو گویی چنان  
من چه گویم تو چه گویی ای فلان  
یار بینی هر سویی با خویشتن  
گرها گردی تو از چنگ زمان  
من بگویم جام و تو گویی حدیث  
تو درون شو خوان حدیث بی مکان  
تو سر راه خودی تو با خودی  
بیخودی باید به راه یار جان

آدمی از سنگ است و عاشق از آتش. آدمی از خاک است و عاشق از فلک. عشق  
این هیبت سنگی متلاشی کند. عشق این نظم دروغین بر هم زند.

عشق، طوفان است  
هیچ روزش مثل روز دیگر نیست  
عشق، تیر خداست  
در شقیقه ی عقل.

چنان عاشق یار باش که هر زمان من شخصی گُل کند آن را در جا به گِل بنشانند.

بالای شهر، پایین آگاهی ست. بالای مردمان پایین ترین بخش ایشان است. همان  
که به نقد دیده می رسد. اما بالای تو پایین مردمان است، در گوشه، پنهان و  
سرودخوان. گوشه های دل یار است، چون گوشه های ما زار نیست. گوش های دل  
شاد، گوشه های دل آباد است.

آگاهی انسانی متخصص بی مسئولیتی ست. به راحتی می توانیم هیچ کار نکنیم و همه تقصیرات را گردن این و آن بیندازیم. روش آسانی ست.

روش معنوی و دشوار این است که دریابیم همه ی خرابی ها از ماست و هر چه که بر سرمان می آید زیر سر انتخاب های غلط خودمان است. وقتی تن پروری، مدرک گرایی، ظاهرپرستی، بیگانه ستایی و وابستگی را برمی گزینیم باید منتظر جدایی، فقر، عقب افتادگی، ورشکستگی و ویرانی باشیم و موقع سر از گور در آوردن حیران نشویم.

هیچ کس نمی تواند تخم خشخاش بکارد و منتظر باشد گندم در بیاید. حتی اگر باد و باران و آفتاب و خاک خوب نیز همراهی کند تخم خشخاش، گیاه خشخاش می دهد.

ما روح هستیم و در شرایط انسانی آنجایی قرار گرفته ایم که باید باشیم. پس ابتدا باید برای بهبود وضعیت آگاهی خودمان کاری بکنیم. سپس در بیرون نیز اوضاع بهتر می شود.



در آگاهی مفتضح بشری چراغدانی و چراغی ست. در این چرخش اصم که بی روی یار هیچ است مغز به چه کار آید و قلب ز چه روی تپد؟ اگر بوی عشق در چار سوی زمین نیچیده باشد، این آدمی هرزه گرد امید و آرزو، به چه کار آید؟

انسان چه نام توخالی ست و چه عبث است خوابهایش بر زمین. خواب خون و نام و جنون. چه جبونانه چادر عقل بر سر کشیده. آری همه عالم در حجاب است، که یارم در همه کوی ها در گذر است و آدمیان همه نامحرم اند.

من نامحرمی شما محرم کنم. من خوابهایتان تعبیر کنم. من شبستان روز کنم و من این بیچارگی هاتان همه چاره کنم. من ستاره ها را در آسمان می چینم و چشم هایتان بر جرقه های نور و صدا می گشایم، آنگاه که بدانی این من کدام است و ما خاموشان روح در کدامین پرده ی خلقت حجاب کرده ایم.

چشم‌ها گمراه می‌کنند. واقعیت صحیح هر چیز را باید با چشم‌های بسته دید. در بیرون نورهای غلط از چشمه‌های دروغ می‌تابند. بیرون وادی گمراهی ست، مگر این که از درون سر رشته گرفته شود.

حتی کلمات حقیقت در بیرون راه به جایی نمی‌برند، مگر آن که در درون شاهراه حقیقت جوییده شود. راه باید از درون جوییده شود، حرف باید از درون شنیده شود و سیمای یار باید در درون به ظهور رسد.

آن‌گاه بیرون معنا می‌شود، جهت می‌گیرد و نظام می‌یابد. درون نه بدان معنی حسی و اوهامی که مکاتب دنیوی می‌گویند. بلکه به معنی حقیقی آن، یعنی اقالیمی که باید بر آن قدم کشید، چنان که بر خاک خشک.

سرانجام می فهمیم آیا می توانیم بار گذشته ی افتخار آمیز خود را بیش از این به دوش بکشیم -همچون برده ای که جنازه ی مومیایی شده ی پادشاه خویش را- یا باید آن را برای همیشه رها کنیم و برای یافتن گنج های حال دست به مخاطره زنیم.

سخت ترین کار هستی، مواجهه با عظمت خویش است. از آن پس همه ی عالم  
قفس شود و تمام فکر و ذکر روح، آزادی.

مخاطره برای آگاهی نو گاهی چنان خونبار است که می پنداری هر آینه از دست رفته ای. اما ذکر، آشوب جان می آرامد و نغمه ی موسیقی، روح را در خانه ی جدید خویش تیمار می کند.

برای سالکین مخاطره جو آتش عشق خداوند چنان سوزان است که ایشان را جز به وقفه هایی کوتاه برای تجدید قوا در منازل موقت به خود نگاه نمی دارد. آن گاه تا بیایی به آرام جان خو کنی، حق بانگ رحلت برمی زند.

چه اشک و چه مصیبت، بر آنان که جهان پست را خانه ی خویش کرده اند. در چشم روح این چه میزان حقیر است خدایا، که عمرها به قدرت و ثروت رود. چه سفر طولانی در خوابگاه سفاهت.

پرواز روح، چه پرواز شیرین، چه اوج دلبرها! راه خانه کوتاه است ای دوست. گر چه سخت و خونبار است، اما عشق راهها کوتاه کند، مصیبت آدمی بسوزاند. این تب و هذیان بنشانند. آری راه عشق، صراط مستقیم.

روح می خواهد حرکت کند. در سنگ می خواهد حرکت کند. در چوب می خواهد حرکت کند. در گیاه می خواهد حرکت کند. همان طور ایستاده در حرکت است و در جنبش ذرات سنگ نیز در حرکت است.

و در حیوان می آید و حرکت می کند و در انسان می ریزد و حرکت می کند. روح می خواهد همه چیز را به حرکت در آورد و تجربه کند. همه وضعیت ها و همه حالت ها را می خواهد بداند. و سپس عواطف را می خواهد تجربه کند و سپس علّیت ها را می خواهد بداند و فراتر برود.

روح یک جا نمی ماند. همواره در حرکت است. به میلیونها شکل در می آید و به جلو حرکت می کند و به بالا در حرکت است. حرکت دوّار مارپیچ روح، خود حیات است. این زندگی ست و از خاک آغاز شده و تا آسمان ها بالا می رود و از آن نیز بالاتر، می رود خدا را تجربه کند.

ما در عالم یک عده دیوانگانی هستیم که سخن از عشق خدا می‌گوییم و کار خدا می‌کنیم. آن چنان دیوانه که حتی خلق را نیز دعوت نمی‌کنیم و با توده‌های جهل و شقاوت هیچ کاری مان نیست. بلکه ایشان را می‌گزینیم که خدا را و به راستی تنها خدا را دوست می‌دارند و نه یوغ بندگی او، بلکه تاج پادشاهی اش می‌خواهند.

در میان این جمعیت عاقلان که از فرط عقلانیت و فوران قضاوت صحیح و اخلاقیات انسانی به کشتار و تعدی و تجاوز به مردمان خویش و همسایگان خویش و قاره‌های دورتر از خویش هر صبح و هر شام مشغولند، ما در عالم یک عده ی‌قلیل دیوانگانی هستیم که دم از عشق خدا می‌زنیم و بی‌جلوه و بی‌پیرایه کار خدا می‌کنیم.

خدا، کیفیت لحظه است. کیفیت حال. بی گذشته و بی آینده، عدم وابسته، متگی بر خود. فراتر از یک و سه و پنج. فراتر از انسان، علیّت و روح. در اقلیم هفت و فراتر. این جنس حال است. اگر کسی در عمر خویش یک ثانیه آن را تجربه کرده باشد سعادت‌مند ابدی ست. بله، حال زمان خداست. سفر روح بدین زمان است، رو به این قبله دارد. در این قبله خداست.



تنها چیزی که تقلیدنشدن است معنویت است. این یک حریمی ست که جانسپاری می خواهد و یک قلّه ای ست سر در آسمانهای بی نام برافراشته.

وجهه، بزرگ ترین ننگ است و جلوه فروشی، بزرگ ترین جرم معنوی ست. کار مدّعیان نام و صوفیان نما. راه معنا بی مقلّد است.

همه کاره ی جهان تو تویی.  
استاد در راه تو همراه توست.

ناگاه در قلب حفره ای باز می شود و ناگاه آسمانی فرو می افتد. نه کلام از آسمان، که خود آسمان نازل می شود. نه فرشته وحی، که خود وحی، پاک و نورانی و رقصنده، بر سر و شانه ها و زبان و در گودی چشمان و بر گونه ها و لبان چون جرقه های آتشین فرو می ریزد و از انگشتان بیرون می ریزد.

کتابهای خدا، نه یک کتاب، صدها کتاب، هزاران کتاب، بی نهایت کتابها در قلب، در زمان و بالای زمان، در مکان و در لامکان. کتابها، کلمات، از جنس نور و ارتعاش، از جنس خدا. چنین خوشم در سرزمین خدا. چنین برپاییم، من؛ روح، جشن بیکران.

آدمی را از جنگها گریزی نیست، ای دوست! تا جان در کالبد خاکی ست، تا نور در کسوت تاریکی ست و تا دل در این قفس ناپاکی ست، جنگها به پاست. این که قرنها خواص عامه معطل این نکته اند که «وحدت وجود» چیست و ظاهرگرایان مذهبی، عرفای حق را بدین سبب که خیر و شرّ جهان را یگانه می دانند و عوالم خدا را یک کالبد واحد می بینند تکفیر کرده اند، من به تو می گویم و این نکته را بر تو می گشایم.

وحدت وجود در جهان کثرتها، یعنی دژها را با کوهها دیدن و روز را با شب دیدن و خواب را با بیداری دیدن. یعنی صلح را همراه جنگ دیدن. اما در دژها به سوی کوهها قد برافراشتن و شبان را تا سحر با معشوق به پا داشتن و در خوابها روییدن و رویا دیدن و بذر بیداری کاشتن و در هنگامه های ناگریز به جنگ دشمنان رفتن.

آری به جنگ دشمنان رفتن و در عین حال آنان را در جان دوست داشتن. چرا که در این عالم ظاهر، به هنگامه های ناگریز سپر افراشتن و به میدانهای نبرد روانه شدن، سرباز خردمند این را می داند که به جنگ صورتها می رود و بی کینه و بی عداوت باید این صورتهای متجاوز، تسخیرشده و تسخیرکننده را در هم بشکند و سرزمین خویش پاک سازد.

آن دسته از عرفای دروغین که صلحی مشنگانه را با عالم تبلیغ می کنند، آیا از سرشت تاریک و بی رحم این جهان بی خبرند؟ آیا نمی دانند در این جهان هر کس سپر انداخت برده و خوار و ذلیل شد؟ اگر نمی دانند، آیا نخوانده اند؟ می دانند و خوانده اند، و بی شک خود نیز از شیاطین اند.

مخاطره برای از بین بردن آن چه به عنوان من بر خود آوار کرده ایم. این حماسه ای  
ترین سفر آدمی ست. سفر روح به درست ترین معنا همین است.

سفر روح تنها یک خروج آسان از کالبد جسم نیست. بلکه این سفری عظیم، پروازی  
بلند، اوجی شکوهناک بر تمناهای من حقیر است. این سفر بی باک ترین جان  
هاست.

شناخت، آسمانی بلند است. دستان کوتاه و مبتذل علم حتی بر دامان آن نیز نمی  
رسد. نخست دستان طلب و بازوان همت تو را می خواهد. آن گاه تسلیم، آن گاه  
فرو ریختن و آن گاه از میان آوار خویش برخاستن.

بیهوده مباش، ای دوست!  
با زندگی حماسه کن.

قرنهایی از بی هنری و وادادگی بر بشر رفته است. قرنهایی بی موسیقی و بی کلام. قرنهایی صامت از هنر پست و گم شدن در دالانهای ابزارآلات و اکابر مجاز. قرنهای تصویر و تزویر. برخی می پندارند دانش، معراج بشری و آخرین قلّه ی فتح شده است. لیکن حقیقت، دیگر است. دانش نخستین پله ی آگاهی ست و اولین کلاس روح در عالم ماده است.

روح در ابتدا از هستی و حقیقت الهی خویش نامطلع است. سپس آنگاه که نوری از حقیقت الهی بر او تابید، بر آن می شورد و سعی در خاموش کردنش می کند. این مرتبه ی دانش است. در این مرتبه روح سعی در خرم کردن دنیا می کند، چرا که آن را تنها حقیقت موجود می داند.

سپس وقتی روح در می یابد آن نور خاموش نشدنی ست و دنیا نیز کارزاری ظلمانی ست و عاقبت هرچه ستانده از او ستانده خواهد شد، بدان نور ایمان می آورد، اما ایمانی کور و بی تجربه. این مرتبه ی مذهب است. روح هنوز سر بر سجده ی خاک دارد و هنوز لرزان است.

عاقبت روح دلزده از بازی خاک، از منازل دین و دانش فرا می خیزد. چرا که این هر دو را برادران توأمان خاک در می یابد که مداین فاصله ی خود را هماره در لجنزار ماده جوییده اند و از این بازی طولانی اعصار هرگز هیچ طرفی نبسته اند.

اینک از هر سو بانگ خودت را بشناس به گوش می رسد. روح نبض هستی الهی را در درون خویش می شنود و رموز خطّ سوّم هستی بر او آهسته آهسته گشوده می شوند. آری، روح آماده است تا سفر معنا را بیآغازد.

۵۶۸.

آیین، روح را آرام می کند و در چرخ نگاه می دارد.  
ای زندانی! آیا آزادی نمی خواهی؟

با مردم آگاه بنشین. صحبت آگاه بشنو. صحبت خلق رها کن. حرف خفته مشنو. با  
بیدار بنشین. حرف بیدار بشنو.

انسان را ببین که درگیر چه خفتی ست. خفت خاک در زنجیر ابد. آزاد شو ای روح!  
آزادی نمی خواهی؟ بندگی خاک تا به کی؟ این تن خود بند است، باز بندهای  
بیشتر می جویی؟

این حرف ها می شنوی؟ نمی شنوی. یک گوش در و یک گوش دروازه. کلام قلب  
خود را نمی خوانی و با خود سرتاسر بیگانه ای. لیکن من با تو آفتابم. جانت گرم می  
کنم، که تو جان منی.



عالم طلب همراهی عاشق چه می کند؟ عاشق از وسع عالم بیرون است. آسمان ها با او بنشینند. چون می خواهی با عاشقان بنشینی، عاشق شو.

برای درک دشمنانمان قلبی بزرگ می خواهیم، که چه بر ایشان گذشته است که این چنین حقیر، خونریز و کوتاه نظرند. ما عشاق خدا بر نفرت انگیزان جهانی رحمی عظیم می کنیم، بر کودکان بزرگی می کنیم و کودکان را اگرچه بر سر جایشان می نشانیم، اما با ایشان چنان نمی کنیم که ایشان با خلق زمین کرده اند.

با قدرتهای پست عالم که اوجشان از مرزهای تنشان بالاتر نیست، اگر چه سخت جان و روبین تنیم، باری کوچکی ها بر ایشان می بخشیم، چرا که می دانیم هر آینه این دور بر ایشان خواهد گذشت و فردا مفلسان و بیچارگان و افلیجان عالم اند و هر آنچه امروز در باغ جهان از کبر و جهل و تبعیض و غارت و خونریزی کاشته اند فردا دسته دسته برداشت خواهند کرد.

۵۷۳.

- ای دوست! وعده ی دیدار؟  
- سرای لامکان، خانه ی خورشید.

یا تو بیرونی، یا در میانه ای، یا بخت با تو یار بوده است و از اندکانی بوده ای، که از سر لطف و قسمت و سابقه، به حلقه ی درون پا گذاشته ای.

آن کس که بیرونی ست، با بیرونیان خوش است و با علوم و عواطف و ظواهر، در عالم حوّاس پرسه می زند. آن که به میان است، یک پا این سو دارد و یک پا آن سو. میانی ها نظر کرده ی خداوندند، درون را به یاد می آورند، امّا هنوز در خطّ بیرون اند.

امّا درون، آنجا هر گدایی را راه ندهند، جز آن که بسیار از خویش گذشته باشد، به اندازه دیوانه شده باشد و به مقدار فراوان از بیرون و میان، دلزده گشته باشد.

پس من تو را در دروازه ی دهم به انتظار خواهم نشست  
و خواهم گفت آنچه را در اینجا نمی توانم گفت.  
پس دیدار در قیامتی که به میانه ی ابروان است

تمام سخن عشق دعوت است. نه دعوت به دین و ملت و آیینی. دعوت به دیدار با خویش حقیقی؛ روح. دعوت به چشم بستن بر ارزشهای ساختگی جهان بیرون و فرا رفتن از آداب زمینی انسان. سخن عشق، ادب آسمان است.

تکامل خاک با انسان به پایان می رسد و انسان خود تازه یک آغاز است. نخستین پله برای ورود به آگاهی های بالاتر از خاک. انسان یک پیراهنی ست که روح از تن در می آورد و قدم در اقالیم معنا می گذارد.

سخن عشق فراخوان آزادی معنوی ست. یعنی می توانی دو پا بر زمین داشته باشی و سر بر آسمانها. یعنی می توانی آزاد باشی در جهانهای خدا. همین امروز، همین حالا.

هر جوینده ای باید بیاموزد کار برای خدا کند. آب برای خدا بنوشد، غذای برای خدا بخورد، لباس برای خدا بپوشد. خود را برای خدا بخواهد. خدا را برای خدا بخواهد.

جوینده باید آخر عاشق باشد. عاشق کار جز برای معشوق نمی کند. این که می گویی معنویت در زندگی روزمره، یعنی زندگی روزمره ات برای معنویت. زندگی روزمره ات برای خدا.

این گونه روح آرام آرام در تو بیدار می شود. چشم پنهان باز می شود و گوش پنهان باز می شود و هر که را و هر چیز را همان گونه که هست می بینی و می شنوی.

همه ی اسرار همین است: خود را برای خدا بخواه، خدا را برای خدا بخواه و کار خلق برای خدا کن.

عشق همان ابراز عشق است. کسی که عاشق است "دوستت دارم" می گوید. خدا نیز به روح گفت دوستت دارم، آدم خلق شد. آنگاه عالم خلق شد و روح نبات را پوشید و جماد را پوشید و حیوان را پوشید و انسان را پوشید. چون تقدیر انسان به پایان شد، روح دم را دریافت و آدم شد.

عشق در عین حال که تاریکی می زداید، نور و موسیقی می گسترده. با یک دست زشتی ها را می گیرد و با دست دیگر زیبایی تحویل می دهد. کار عشق تحویل است.

کار عشق تحوّل است. هر جا عشق باشد آن محیط عوض می شد. به سوی نور پیش می رود. هر جا عشق است امنیت است. اگر چه رنج است، اما رنجی که شکوفه می دهد، رنجی که به بار می نشیند.

عشق باری بی نمایش است. عشاق در پرده به کار مشغولند. ایشان رفوگران هستی خداوند، لاجرم خیاطان آفرینش اند. عشاق حافظان حیات، خیّمان منزلت روح و مولایان جانند، همه در خاموشی.



همه چیز سر جای خود است. هیچ جایی برای بی عدالتی بر روی زمین نیست. هر کس به موقع پاسخ خود را دریافت می کند. زمین بازار مکافات عمل است.

کلام خدا را بپراکنید. کلام خدا آبادی، کلام خدا آزادی ست. کلام خدا عمل است. تنها حرفی که عمل است و از عمل برتر است و از عرش بالاتر است و از هر چه که پنداری آنسو تر است.

چنین گفت آن قباله ی عشق.

سلوک یک ماجرای هیجان انگیز است. این سفرهای درون، گذر از این هزارتوها و شهرها و قاره های نادیده، این روزهایی که یکش هزار است و هزارش یک.

سلوک یک شعف است. رنجهاش، روشنی و زخم هاش موسیقی ست. دردهاش همه دواست. این جنگ ها با خویش؛ با خشم، با حسد، با طمع، با نفاق. این پرده برانداختن ها و بر خویش تاختن ها.

سلوک همه پر از موسیقی هاست. پر از سازهاست. هر پرده اش پر از آوازه است. کتابهای خدا همه در رقص اند. از آن رقص ها می ستانم، از آن رقص ها می نویسم.

میزان قابل توجهی از خودگذشتگی، شفقت، بخشیدن و چشم پوشی لازم است تا شخصی متوجه مفهوم عشق شود. عقل از هر دو موضع بالا و پایین خود تلاشی بی وقفه می کند تا راه عشق را بر روح ببندد.

عقل تحتانی که عقل معاش، کار و بار روزمره و تلاش برای بقای فیزیکی ست و عقل فوقانی که عقل اندیشیدنی ست و بر تمام جنبه های نظری حیات حکفرماست.

عقل از هر دو موضع خود به روح دمام می تازد تا او را در چاله ی هستی برای مدتهای مدید به تگه نان گندیده ای راضی نگاه دارد. هر زمان روح آنقدر قدرتمند شد که بتواند بر «وجهه و آبرو» فائق آید عشق از درون درهای خود را می گشاید.

مطلقاً خالی ست دنیا. هیچ چیزی جز تو وجود ندارد. هر چه که بی تکیه بر توست  
نقشی بی مسماست. هر چه بر مدار خود، بیخود و فروریختنی ست. تنها بی خودی  
با تو بودن استواری ست.

کلمات فرو می ریزند. هیچ چیز جلودارشان نیست. نه، شیطان نمی تواند مرا به زانو  
افکند، نمی تواند آتش تو را خاموش کند. آتش تو در قلب است. اینها از قلب برمی  
خیزد.

در بهشت گشوده می شود. نه من آن نمی خواهم. از این بهشت و آن بهشت و آن  
بهشت بالاتر و خوش آب و رنگ تر می گذرم. از آن موسیقی ها نیز می گذرم. من  
تو را طلب دارم. من تو را می خواهم.

کسانی که حقیقت را دوست ندارند را نمی توان با خود نگه داشت. آنها می روند تا روزی که آنقدر بزرگ شوند که به غیر از بازی های دنیا را طلب کنند.

پول و خانه و سیاست و دانش و مذهب، این ها بازی بچه هاست. طفلان با این ها ور می ورنند تا کسب تجربه کنند، تا پاهایشان قوّت گیرد، دستانشان قوّت گیرد، بینایی و شنوایی شان قوّت گیرد.

سپس بازی های نوجوانی و بازی های جوانی و بازی های میانسالی و پیری از راه می رسند. کم کم بازی ها جدّی می شوند و روح به مسائل هستی سرک می کشد. کم کم خرد از راه می رسد.

بنابراین عدّه ی آنها که حقیقت را دوست می دارند در هر زمان بسیار کم است. ما با انگشت شماران کار می کنیم، خیرش برای همگان، برای حال و بیشتر برای آن زمان که دیگر در دنیا نیستیم.

ای دوست امروز روز عزلت ماست و با این عزلت خوش باش. چرا که همه ی آنان که کار آسمان می کنند بر زمین تنهائیند. باری ما مفردان عشق با مفردان خوشیم.

در زمانه ای که انسانها همه راههای ساده را بر می‌گزینند و تن به فحشا، ارتشاء، تن‌پروری، فرار و بطالت می‌دهند، سختکوشی و با انگیزه هدفی مثبت را پی‌گرفتن از زیباترین جلوه‌های سفر روح است.

در حالی که جریان انسانی به دلیل تن‌آسایی تن به بردگی، تحقیر و ذلت می‌دهد، درستکاری و شرافت از انوار سفر روح است. بر خلاف جریان آب شنا کردن و اسوه‌ای از نجابت بودن در یک محیط آلوده خود معنویت است.

یک جوینده ی روح فارغ از همه ی چیزهایی که در کتابها درباره ی سیر و سلوک و طی مراحل باطنی خوانده است باید همه چیز را از ابتدا در درون خودش تجربه کند.

دانش نظری یا به اصطلاح عرفان نظری یا تعالیم بیرون در سلوک تنها یک پیش آمادگی ست. مثل این است که کودک از مهد بیرون بیاید و مراتب را از دبستان شروع کند.

جوینده باید مانند یک کارآگاه زبده راه خود را از درون طبقات تحتانی به بیرون از چرخ بیابد و سپس در آن بیرون جهان جدید خود را خلق کند. این که می گویند جوینده، این است. استاد راه نیز همیشه همراه و مراقب اوضاع است.



بیا ای دوست در روح پر گیریم و در لحظه سهمی از خدا بستانیم و به زندگی هدیه کنیم.

اساس تعالیم مدرن بشری در بی حاصل دانستن رنج و آموزش روشهای دور زدن آن خلاصه شده است. البته روشهای موفقیت و روشهای درمانهای شبه عرفانی همه به درد ورنج بیشتر بشر منتهی شده اند و با کمی تأخیر نیز بدبختی و بلای عظیمی برای ارائه کنندگان آنها به همراه می آورند.

حتی طبابت مدرن بر خلاف طبابت قدیم کمکی به ریشه یابی درد جسم و روان نکرده است، بلکه با دارو می خواهد آن را دور بزند. دوا و درمان بیشتر و سپس رنج بیشتر و سر آخر مردن در انواع بیماری های ناشناخته. وقتی رنج بیهوده دانسته شود طبیعتاً در شناخت آن نیز تلاشی صورت نمی پذیرد.

رنج، صلابت زندگی ست. همه ی آثار بزرگ از رنج زاده شده اند. همه ی بزرگان انواع علوم و هنرها فرزندان رنج بوده اند. پیامبران در رنج می زیستند و همه ی شکوه و عظمت کلام خدا از دل رنج بیرون می خیزد.

بنابراین بشر دوباره باید رنج را قدر بنهد و به جای خودفریبی و فرورفتن در روشهای مسکن و مخدر شبه علمی، شبه مذهبی و شبه عرفانی و هستی خود را به دست معلّمین نازپروده و نادان متافیزیک سپردن، از این شبه زندگی امروزی خود را بیرون بکشد و با بینشی رشدیافته تر به کار و بار هستی بنگرد. انسان میراث عظیمی از خرد معنوی در زمان حال دارد.

سلطان حقم چه نیک فرمود:  
از خلق پر از گلایه پرهیز!  
گر خلق سویت به تیغ رقصید  
تو نیز سپر بگیر و بستیز!

اینجا مثل یک گذرگاهی در صحرایی دورافتاده است که عده ای می آیند و می روند. سرخوشان خاک و خواب را اینجا خیری نیست. هر که شبی خواب آسمان را دیده تا اینجا قدمی رنجه می فرماید، سرکی می کشد، جرعه ای می زند و می رود. ماندگان اندکند. خانه همیشه به جاست و سفره پهن و قدم آمدگان هماره بر روی چشم.

آیا تو هم در اغمای جمع فرو رفته و مرده ای؟ چون این آدمیان که از گهواره به گور می ریزند و از خوابی به خوابی دیگر سرازیرند؟ یا تو بیداری و این سخن می شنوی؟ من در بیابانی راه می روم و با خود سخن می گویم. به دنبال آب نه، به دنبال یار می گردم.

عشق، بی حرف و حدیث است.

در ادبیات معنوی "قربانی شرایط" یک اصطلاح بی معناست.

تک تک ذرات حیات اهمیت دارند. حتی آنها که در قدرت پوسیده می شوند و در مدار قرن‌ها از سنگ سخت تر می گردند. عشق هر زمان فراخوانده شود ایشان را از دوزخ خویش نجات می دهد.

عشق با یک تلنگر سختی‌ها را می شکند، خشکی‌ها را فرو می ریزد، مقدّس بازی‌ها و خودشیفتگی‌ها را نابود می کند و به زباله دان کائنات می فرستد. عشق نجات بخش همه است، اگر طلبش کنند.



نهایت پستی ست که خدا را بگذاریم و به درخواستهای نفس حقیر پاسخ گوییم. اگر برای خدا زنده نیستیم برای چه زنده ایم؟ در خدمت کیستیم اگر در خدمت خدا نیستیم؟ آری..

برخی نام جنگ را که می شنوند می گریزند. تعالیم دروغین از غرب و شرق هر روزه در حال تبلیغ صلح دروغین هستند. معلّمین کاذب از نام صلح برای جذب فله ای پیروان استفاده می کنند همانگونه که جلّادان از نقاب صلح برای سربازگیری و خونریزی بهره می جویند.

زندگی سرتاسر جنگ است و معنویت و عرفان نیز بر خلاف تصوّر عموم به کلّ طریق مبارزه است. اما نه همچون خاکبازی آدمیان بر روی زمین، که نبردی ست آسمانی با شرارت‌های نفس و دیو و ددان درون خویش. هر که بیندارد که با دیو و ددان درون خویش می تواند در صلح باشد بی شک بلعیده خواهد شد.

صلح درون زمانی به دست می آید که تو جنگ هایت را کرده باشی، بر اهریمنان نفس و راهزنان طریق فائق آمده باشی و از کریوه ها و گذرگاه های تنگ و نفسگیر سلوک گذشته باشی. در واقع تو در نبرد سلوک در تمامی لحظات باید با خویش حقیقی یعنی روح در صلح باشی که بتوانی از این نبردها سر به سلامت بیرونبری. جنگ و صلح بیرون نیز یک انعکاسی از نبردهای درون است.

این زمان نیست که بر ما می گذرد. این مائیم که در زمان می گذریم. عامی در زمان فرو می رود و امواج زمان او را به کام خود می کشند. سالک بر خلاف امواج زمان پرواز می کند و سرانجام از آن بیرون می آید. سپس سفر خداشناسی در بی زمان و لامکان آغاز می شود.

دانش در پی شناخت آغاز زمان است. از آنجایی که خداوند روح را پیش از خلق زمان خلق کرد، دانش انسانی نمی تواند به مفهوم روح پی ببرد. روح با این که تمام زمان و مکان را در سیطره دارد، اما سکونتگاه حقیقی اش ماورای طبقات زمان و مکان است.

ای دلشدگان به هوش باشید  
 از فتنه ی آخر الزّمانی  
 صد گرگ نقاب میش گیرد  
 هر گوشه شود یکی یمانی  
 از دوزخ حلقه ها در آید  
 تا نیک به چشم دلبر آید  
 از شاخ و دُم گلاچه گاو  
 ره نیست به هیچ آسمانی

البته آخر الزّمان به معنی همیشه و کلّ زمانهاست. از این بابت که ما در انتهای یک دوره ی طولانی از اعصار بشری هستیم که تا صدها هزار سال آینده به طول می انجامد، از دیدگاه روح این چندصد هزار سال آخر، آخر الزّمان زمینی ست.

بنابراین هر زمانی آخر الزّمان است و منجی آخر الزّمان در هر عصری بر شایستگان و رهروانش هویدا است. سالک باید در تمام زمانها مراقب حلقه های انحرافی، معلّمین دروغین و ترفندها و دسیسه های این برده گیران معنوی باشد. سالک باید رموز چشمها را بداند. رموز چشمها.

عشق با دو دسته کنار نمی آید: باستان گرایان و آینده اندیشان. زیرا عشق مربوط به حیطه ی حال است و تنها رزمجویان حال را برای خود برمی گزینند.

.۶۰۰

به سمت خدا می روی؟  
آن از میان دل می گذرد.

مهم نیست ذهن ها تا چه اندازه از دانش پر است. مهم این است قلب ها چه اندازه از عشق آکنده است. در اعصار گذشته تمدن هایی بسی بالاتر و برتر از امروز از اوج خود فرو ریختند اما بنای قلب ها هرگز فروریختنی نیست.

عاشق بر ماورای آگاهی ذهنی خانه می سازد. بالاتر از آنجا که جریان های هستی  
به درون اقلیم حیات در حال شعبه شدن اند. آنجا فرمانروایی روح است.



ای دوست سخنان عقل را جدی مگیر. چرا که او تنها به تو می گوید که چه کار نباید کرد. چنان منتقدان خبره که همه ی راه و چاهها را می دانند ولی خود از برداشتن یک قدم عاجزند.

عقل چون تحصیلکرده ای نازپرورده است که همه ی دانش ها را می داند و همه ی راهها را می داند و همه ی روشها را می داند و همه ی سخنان خوب را می گوید.

عقل طبیعی ست که تنها نام داروها را از بر است. عقل قاضی ای است که تنها حدود و جرمها را می شناسد. عقل، فقیه دانای احکام است. عقل منتقد کامل، عقل واعظ بی عمل است.

این کمال عقل است. آنها که عقل را در خود به کمال رسانده اند همه سخنرانان خبره اند. آنها به انسانها می گویند که تا چه حد اشتباه اند. با این حال خود هیچ کاری نمی کنند، چون تا به حال کاری نکرده اند.

عقل راه دانش محض است. عقل خبره، در عمل چون خر در گل می ماند. با عقل تا مرزهای عمل می رسی، اما سپس آن را رها کن و از یاد ببر. چرا که در عرصه ی عمل با آزمون و خطا پیش خواهی رفت، همه چیز را با تجربه کردن خواهی آموخت و معیار سنجش و تشخیص تو خرد برآمده از اعمال تو خواهد بود، نه سخنان قصار عقل.

او که به جستجوی راه است  
راه نیز به جستجوی اوست.

در پرده پریان سرودخوانند  
عالم از آواها پر است  
این آواها گوش کن  
این موسیقی ها بشنو.

حقیقت از بیان خود باز نمی ایستد حتی اگر تمام عالم کله پا رود. حتی اگر تمام مردمان قلب خود را از سینه در آورند و جهان یکپارچه کارگاه شیطان شود، راه عشق بی رهرو نخواهد ماند.

هر دم از خزانه ی خدا گنجی نو رو می شود. هر لحظه سخنی بالاتر از آن شریعت محفوظ. هر ثانیه جانم نوتر است.

بالای گنبد حیات، در خانه ی خدا، آنجا جان دمی از آفریدن باز نمی ایستد. از آنجا دریچه ای به جهان گشوده ام. از آنجا تشنگان سیراب می کنم.

خیلی سخنان برای گفتن هست. اما معلوم نیست دوستان ما که به نزد ما می آیند برای شنیدن چه می آیند؟ آیا از سیر دنیای بیرون شده اند یا دلی برای حقیقت یافته اند؟ بله، نیمی این و نیمی آن.

با ما جز حقیقت چیزی نیست. گاهی تلخ است و گاهی شیرین. تلخ برخی هرچند شیرین دیگریست. اما برای عاشقان، حقیقت شیرین است و چون مَرِّبا آن را هر صبح و شام بر سر نان می مالند!

برای عاشقان، مرگ، هر دقیقه است. بیا و ببین. یک دم سر نهادن و مردن و دم دیگر برخاستن. مرگ این است. حتی برای غیرعاشقان مرگ همین است. حتی برخی بعد از مرگ در نمی یابند که مرده اند و یکی می آید و می گوید: هی! تو آن پایین مرده ای.

از مرگ سخن شد تا دریابی مرگی نیست. پس سخن از زندگی ست. با ما سخن تنها از زندگی ست. ما روحیم، جز زندگی از ما بر نمی آید. بله، اینجا دم زندگی ست.

چون سایه ای در شبستان. در میان و بر کنار. گام های روح این گونه است. چون ستاره ای در آسمان. کدام ستاره؟ هیچ کس نمی داند.

نزدیک تر از تو به تو. درون رویاهایت، همراه و همسفر. و بیرون چو گذر دو غریبه از کنار هم. نزدیک تر از جان به بدن. در روح این چنینم.

بیرون از ارکان طبیعت. آزاد از چنگال عقربه ها. رها از خیر و شرّ بشر و چون آسمان، آزاد. چون ابرها گریزان و چون جوی ها روان. گفت کیستی؟ گفتم اینم.

دنیای مردمان امروز جواری شده است که انسان هر چه خوار و ذلیل تر و از جربزه تهی تر باشد بیشتر مورد ستایش قرار می گیرد. این «ستایش و پرستش» مسئله ایست که بشر را به کلی به خود واداشته است. چه پرستش خدایان دروغی و چه شخصیت پرستی.

وضعیت معنوی بشر تفاوتی با هزاران سال پیش نکرده است. انسان همان برده ای هست که بود و در پای همان بتانی روز و شب سر می ساید که در گذشته می ساید. امروز بت پرستی حتی جلوه های زیباتر و گونه گون تری یافته است و آزادی معنوی روز به روز مفهومی دورتر از منظومه ی اندیشه ی بشری می گردد. دانش، فلسفه و مذهب هر سه معنویت را به قتل رسانده اند و بشر را به بردگی تن قانع ساخته اند. نخبگان بشری، ابرانسانی ساخته اند که در خودویرانگری هیچ رحمی نمی کند.

پرستش از آن شیطان است و مجیز و نمایش و لاف و این قبیل فعالیت های پر سر و صدا نیز همواره کار و بار شیطان پرستان بوده است. بشر به این موضوع تن داده است و پذیرفته است که دیگر از این چرخ مزور جهل و نفرت و خون رهایی ندارد. فیلسوفان نفس را می ستایند، معلمین دروغین آزادانه ابلیس را ستایش می کنند و آموزگار توحید می خوانند و تهی مایگان، فحاشان و ذلیل مردگان نام و نما در هر سو افسار مردمان را به کف می گیرند.

صحت این است که وضعیت معنوی برای توده ها هیچ توفیری با گذشته ی باستانی و یا حتی زمان پارینه سنگی بشر نکرده است و دانش نیز تنها به کار تن آسایی آمده است که البته امروز ظهور انواع و اقسام بیماریهای لاعلاج و پیچیده نشان می دهد که حتی به درد تن آسایی نیز نخورده است و فقط عمر را کج دار و مریز طولانی کرده است. چرا که دانش مدرن به کلی از علت ها به دور است، در کار دور زدن رنج است و بیش از هر چیز دیگر تنها به یک تجارت پرسود شبیه است.

این وضعیت کلی آگاهی بشری است. هر جوینده ی مشتاقی باید بداند اینجا بر زمین چه می کند و چه می خواهد. آن ها که به دنبال معنویت اند زندگی تلاشی

جدّی تر از ایشان انتظار دارد. دانش جاویدان روح چون همیشه ی تاریخ در گنجه های اسراری دل، محفوظ و در دسترس شجاعان است و وصل دهندگان و نام آوران عشق چون همیشه در جستجوی شایستگان اند.



وقتی از راحتی ظلمت فارغ شویم، قدم در نبردهای نور خواهیم گذاشت.

خود و ارزشهای خود را بیرون از کانون توجه دیگران قرار دهید. این گونه از میانمائی جمع برمی خیزیم، به افق های متعالی کشیده خواهیم شد و همصحبتان والامقام خواهیم یافت.

هیچ کس نمی تواند خود را با روح در بیاندازد. روح نه فلسفی، نه مذهبی و نه علمی ست و با هیچ کدام از این ها ثابت شدنی نیست. روح را باید ابتدا بپذیری، آنگاه بر تو متجلی خواهد شد.

راه روح، راه خداست. آن را انکار کنی بهتر است تا با آن به جدال برخیزی. چون در هنگام جدال، روح از دست می رود و تو می مانی و تصویری از تو که بر آن پنجه می کشی.

روح لقب نیست که از حوزه بگیری و مدرک نیست که از دانشگاه بگیری. روح کلاه نیست که بر سر بگذاری و به دیگران نشان بدهی. روح تویی و هستی توست و همه ی چیزهای دیگر به جز آن بی معناست.

با خود تنها بودن نیز پر از شلوغی ست. خلوت یعنی با خود تنها بودن. اینجا با ما هزار کس است. هر کدام از آنها آینه ای از مايند. در هر کدام تصويری از خود را ببين.

در آينه ها يك به يك تصاویر خود را ببين. ترس و خشم و کبر و شهوت و حسد. يا بزرگی و شهامت و فروتنی و ایثار و گذشت. آنها را رها کن و به اينها افتخار مکن.

شب است و عالم پر از صدای سنگين سکوت است. شب است و مردمان و سایه هایشان خفته اند. اما در درون نمایش پابرجاست. تو نیز خاموش باش و اين نمایش تماشا کن.

بخوان و به دیگران بگو. بگیر و به دیگران ببخش. بشنو و برای دیگران تعریف کن. چرا که همانطور که پس از هر دم بازدمی ست پس از هر گرفتن نیز باید بخشیدنی باشد.

اگر می بخشی زنده ای. وگرنه چون سنگی هستی که هر دم به رسوبات افزوده می شود و با گذر زمان آن قدر سنگین و کرخت می شوی که دیگران تغییر کردن بسیار بعید می نماید مگر با ضربات سخت و خشن از بیرون.

آنقدر منشین که دیگر نتوانی برخیزی. آنقدر با دیگران مباش که دیگران نتوانی از ایشان جدا شوی. آنقدر نیز با خود مباش که واقعیت بیرون را از دست دهی.

ما را بنگر چه بی دکانیم. بیرون از جنگ فقیه و صوفی. بیرون از خیر و شرّ. بیرون از نور و تاریکی. بیرون از همه و هیچ. بیرون از جنّ و بشر. حدیث خودیم و سطح خودیم. ما را در خلق، نمایی نیست و ما را از خلق، خیری. بنای روحیم و غنای خویش. بی خودیم و آری آری خیر خودیم.

سفر می کنیم و از خویش بیرون می رویم. آری از مرزها می گستریم و در افق ذوب می شویم. جهان از ما آب می خورد، کوه از ما بالا می رود و سار و ستاره و شبتاب از ما آواز می خوانند.

جنگل از ما می روید و خوابها از ما زاده می شوند. زبان در ما منشعب می شود و رازها از ما فرو می ریزند و روزان و شبان در درون ما به گردش در می آیند. کائنات در ما می گسترده.

ظلمت! ای ظلمت نابکار! در من چه می کنی؟ تو نیز پاره ای از منی. ای ابلیس! تو نیز فرزند منی، به کار تربیت فرزندانم. ای فرزندان نور! سر بالا گیرید. ای پاسداران دل! تاب آرید. ظفر نزدیک است.

در اغلب موارد چون ما از چیزی خوشمان نمی آید به سراغ چیز مقابل می رویم. این سرشت آگاهی بشری ست. از چیزی که دلزده شویم سعی نمی کنیم دلخواه خود را خلق کنیم، بلکه می رویم به قطب مخالف آن. در واقع نمی رویم، وا می دهیم و جذب می شویم.

کارهای ساده کردن عاقبت بلایای بزرگی سر ما می آورد. در برابر امواج قدرتمند آگاهی انسانی باید مقاومت کرد. کسی که تسلیم به جریان الهی را آموخته باشد این مقاومت نیز طبیعت او خواهد شد. تسلیم شدن نیروی بسیار می خواهد. وادادگی بی زحمت است.



بیهوده نمی توان بلند شد و فریاد زد ایهاالناس بیایید حقیقت! چرا که حقیقت از یک طرف می رود و ناس از یک طرف دیگر. این همان خطّ جداکننده ی اصل و جعل است.

تو نمی توانی بروی و حقیقت را میان مردم بگردانی و پخش و بار کنی، اما می توانی با آن به طریقی خاموش به میان مردم گام برداری و روشنی ببخشی.

آن چه که از حقّ به میان خلق بردنی ست عشق بی قید و شرط و عمل بدون انتظار پاداش است.

تمام کار یک انسان معمولی گدایی توجّه از دیگران است. همه ی قصّه ی آدمی بر زمین همین است: برای دیگران زیستن.

کار عاشق اما توجّه به خداست. همه ی قصّه ی سلوک همین است. آن قدر توجّه ادامه می یابد تا سالک خود به پاره ای از خدا بدل شود. آنگاه چون خدا چشمی بر عالم می شود.

راه روح یک راه صعبی ست، آن هم در میان مردمانی که قرن‌ها از طرز سخن دور افتاده اند و بی زبان سر بر آستان دشمنان خویش سائیده اند.

اما صدای سخن جاودان روح امروز باز از نو به گوش می رسد. عشق از نو یاران استواری خویش را به گرد آورده است و با هر قلبی که سزاوار طرب است راز می گوید.

عشق از زمستانی طولانی گذشته است، از جنگل های تاریک و اغمای سنگین مردمان یک قاره ی کهن. حال در نخستین دم صبح، خرقة ی پارسایی تکانده و خلقت از نو آغازیده است.

برای خداوند باید همه ی چیزها را دور بریزی. خداوند بالاتر از آن است که از طریق عقاید و راههای آزموده شده قابل دستیابی باشد. باید آن راه پنهان و منحصر به فرد را بیابی.

در جهان این بوزینگان وهم را می بینی که بر سرشاخه های تکامل بالا پایین می  
پرند و قدرت نمایی می کنند. خونخواری می رود، دلکمی می آید، دلکمی می رود،  
ابلیسکی می آید.

و انسان را می بینی که این قلاده ها بر گردن دارد و تصور می کند این زندگی ست  
و با شب می خوابد و با روز برمی خیزد و با این اشاره به این سو می رود و با آن  
اشاره به آن سو می دود. می رود و می آید و می میرد و برمی خیزد و با غم می  
گرید و با خوشی می خندد و می پندارد این زندگی ست. اگر این زندگی ست پس  
دیگر مردگی چیست؟

تو روحی، ای بشر! تو با سال نو نمی شوی و با مرگ نمی میری و با میلاد به دنیا  
نمی آیی. تو روحی، ذره ی خدایی. جاودانه ای. باید روزی از خویش سرکشی و  
برخیزی. باید از آسمانها بالاتر روی.

توفیری نمی کند کی است و چه زمان است. اوّل سال یا آخر سال یا هزار سال پیش از این یا بعد از این. پیام روح جاودان آزادی معنوی و خلاصی از عادتها، سنّت ها و آیین های انسانی ست

روح هیچ آیینی نمی پذیرد و اجازه نمی دهد دنیا ارزشهایش را از بیرون بر او تحمیل کند. عشق، آزادی و خرد سه هدیه ی بی زمان روح است و در هر لحظه و تا ابد حدیث مکرر جانهای عاشق است.

روح تو را به فرارفتن از آنچه می‌پنداری هستی دعوت می‌کند. روح تو را به تو، به آنچه که حقیقتاً هستی دعوت می‌کند. روح تو را از جامه‌ها و شغل‌ها، از آداب‌ها و ترتیب‌ها، از شکل‌ها و رنگ‌ها و بوی‌ها و روی‌ها و سوی‌ها به خویش می‌خواند.

همه‌ی آنچه که هستی برای خودت. روح فراسوی تمام کلمات و کتاب‌ها و کتیبه‌ها، تو را به خود، به خدا دعوت می‌کند. پیش از آن که کار چرخ به پایان شود و طومار زمین و آسمانها در هم پیچیده شود، خودت را بشناس ای بشر.

.۶۲۵

عالم، چنگ خداست.



هر سحر برمی خیزیم جهان سر انگشت بچرخانیم. به مجنون جام جنون دهیم و کاسه ی عقل بر سر عاقل بشکنیم. خفته خواب تر کنیم و بیدار بیدارتر. تشنه سیراب کنیم و آب از سیراب برباییم. نان به گرسنه دهیم و ثروت از ثروتمند بستانیم. تخت زورگو بشکنیم و ناتوان به مسند کنیم. آفتاب به در ظلمت مانده بتابانیم و سر آفتاب دیده در تاریکی فرو بریم. به جنگیده صلح دهیم و جنگ ساز به خاک و خون کشیم.

هر سحر برمی خیزیم کارنامه ی اعمال آدمی بر او بگشاییم، انسان در چرخ فروتر کنیم و روح از چرخ برهانیم. هر سحر برمی خیزیم قیامت کنیم.

در جهان همه چیز باید بالا برود، از آستین تا روح. تقدیر همه چیز بالا رفتن است.

ای عشق! تمام وجودم را در تو ریختم و تک تک ذرات هستی ام را در کلامت سوزاندم و خاکستر کردم و بر آفاق پراکندم. تمام جانم را بر کوهها و دشتها و آبها و خاکها و خوابهای آدمی گستراندم. با تمام لبان خندیدم و با تمام اشکها گریستم و آن گاه که انسان در شب ترین سایه ی وجودش غرقه بود چون خورشید قبای ظلمت دریدم و سپیده زدم.

ای عشق! تمام جوانی ام را به تو بخشیدم، تمام سپیده ها در جنون تو لرزیدم و در تمام شبان با تو تا قلّه ترین اوج ها پر کشیدم. در تمام رزم ها با تو قد کشیدم و با تمام شهیدانت در خون و آتش رقصیدم. از تو بر آمدم، سرودهای جاودان تو خواندم و تا ابد در تو خواهم ماند، که جز از تو آغازی و جز در تو مأوایی نیست.

به پیشیزی نمی ارزد در بیرون چه تغییری انجام شود تا در درون جان آدمی تغییری نشود. «تغییر» یک امر درونی ست و همه چیز ابتدا در درون اتفاق می افتد. آنگاه در بیرون بازتاب پیدا می کند.

بیهوده است اگر چیزی در درون ما اتفاق نیفتاده است در بیرون آرزویش را بکنیم. با امید و آرزو تغییری واقع نمی شود. تغییر با اشتیاق باطنی و کار سخت بر خویش درونی ماست که صورت می پذیرد.

سخنرانان موفقیت، معلّمین کاذب و سیاستمداران و همه ی آن کسانی که شما را به تغییر بیرونی دعوت می کنند در واقع به خود دعوت می کنند. اینها فرزندان ابلیس اند و برای این بر زمین اند تا شما را از شما بدزدند و مانعی بر سر راه آزادی معنوی تان باشند.

روح در آستانه ی بیداری دیگر به صحنه های جهان اوهام وقعی نمی نهد و برای بازیگران بی خرد آن تره هم خرد نمی کند. بلکه تنها به درون می نگرد که سمت خداست و شاهد و خالق و بازیگر صحنه های خیال انگیز زندگی خود خواهد بود.

روح، فرزند خداست.  
چرا خلق نکند؟

طلاعات تحریف شده و دروغی که دهان به دهان میان انسانها می‌گردد مهم‌ترین معضل اوست. این بدبختی جوامع انسانی و حدّ پایین ایشان است که با دروغ و تحریف زیست می‌کنند. همه ی جوامع.

انسان به کلی در چارراه نفسانیات ذهنی روزگار می‌گذراند و از هر سو هزاران نخ ریسمان به او بسته شده است و اینها روابط، عادت‌ها و نقطه نظرهاست که همه ترجمه و نقل افکار و روایات دیگران است. انسان به ندرت می‌تواند مستقل باشد.

همانقدر که انسان به ندرت می‌تواند مستقل باشد روح نیز به ندرت می‌تواند آزاد باشد. آزادی روح یک پروژه ی فردی بسیار طولانی مدّت است که فداکاری و اشتیاقی که نیاز دارد ماورای حدّ تصور حتّی باهوش‌ترین انسانهاست.

بیداری قلب هزاران مرتبه بالاتر و نادرتر از بیداری ذهن است. باید آن را جویید و تمنا کرد.

برود گم شود هر کس که نمی تواند آزادی روح را تحمّل کند. هر کس که آتش جان عاشق را تاب نمی آرد برود و در هیاهوی دنیا محو شود. برود در روسپی خانه ی هزار رنگ عقل و به هزار دارش آویزند.

بیا ای جان عاشق! تو با من بیا و بمان. ای مانده در هزارتوهای شب به انتظار نوری کورسو! بیا، تو بیا و اینجا بمان. چرا که عشق را به آدمی نیازی نیست، که آدمی همه نیاز است و ما همه ناز.

ای تن پروردگان زمین و ای خواب ماندگان زمان! بروید به خانه هایتان. و ای زردرویان و ای در راه ماندگان و ای ستم کشیدگان عشق! بیایید که این خانه ی شماست.

با ما به راهی قدم بگذار که بی انتهاست. این راه روح، راه اصوات، راهی که تو را از  
تو بیرون می برد و به کرانه های ناشناخته دشت وجود می کشاند. با ما رفیق نور  
باش و همدم موسیقی.

معنویت یعنی برپایی در ناممکن ها. یعنی همه چیز برای خدا و همه ی خیر برای دیگران. معنویت یعنی وقف عام با تمام توجه برای خدا.

هیچ کس در معنویت نمی تواند ریاکاری کند و بگوید این برای خدا، این برای من، این برای مردم. یا این از خدا برای مردم یا از خدا برای من. من و مردمی در کار نیست. همه چیز برای خدا و چون همه چیز برای خدا، می شود همه چیز برای دیگران. این معمای خداست.

عشق برای ذهن معماست و خدا برای ذهن معماست. اما برای روح معما نیست. برای روح عشق پاسخ است، خدا پاسخ است.



شیطان پیروان بسیاری دارد، خدا رهروانی اندک. چرا که راه خدا راه منحصر به فردی است که هر روح باید درون خود بشناسد. راه خدا، راه فردیت روح است. راه پر فراز و نشیب خلاقیت و تجلی.

راه شیطان راه آسان است. هر کاری که دیگران کرده اند تو هم بکن. راهی به سودای رفاه و تن پروری است. راه بطالت، دریوزگی و وابستگی است. بسیاری از آدمیان شیطان پرست اند بی آنکه خود بدانند.

تعارف، تقلید و پیروی کورکورانه، آیین پرستی، غم پرستی، مرده پرستی، تجمل گرایی، مدرک گرایی، جمعیت گرایی، ریا و تظاهر از خصوصیات شیطانی است.

خلاقیت و قوای خیال، صراحت و بیان شخصی، ساده زیستی، دوری گزینی از مدارج و مقامات انسانی، تمرکزگرایی و هدف محوری، شهامت، ضرباهنگ و آوای شاد از کیفیات الهی است.

خَطِّ سَوِّم، خَطِّ خِداست. آن در قلب نگاشته است. من آن می خوانم. این رشته ی زَرِّین در قلب من است و تو آن می خوانی. این رشته ی زَرِّین در قلب توست.

این همه حرف های توست. صدای توست از لامکان برخاسته. اشتیاق نهان توست به لامکان رفتن، به زندان زمان را در هم شکستن و برخاستن در روح، در سرزمین خدا.

و سرزمین خدا همین جاست، در همین لحظه، همین اتاق، همین خانه و همین خیابان. در همین ماشین که می رود، و بر همین صندلی که بر آن نشسته ام و بر آن نشسته ای. این ملکوت خداست وقتی در روح بیداری و من از اینجا با تو سخن می گویم.

برای چه از زندگی ترسیده اید و آواهای خویش از یاد برده اید؟ مگر نمی دانید گل  
موسیقی ست، باغ موسیقی ست و روز موسیقی ست و شب موسیقی ست؟ مگر  
نمی دانید زندگی موسیقی ست؟

مگر نمی دانید خدا موسیقی ست و کلام خدا موسیقی ست، شادی او موسیقی  
ست و قهر او از شما موسیقی ست؟ مگر نمی دانید حق موسیقی ست و باطل هر  
آن چه بی موسیقی ست؟

جنگ می شود چون موسیقی گم می شود. صلح می شود چون موسیقی می آید.  
اما موسیقی، نه این اربگان غم، نه این گوشه های ظلمت، نه این تحریرهای آوازه  
خوان نمای شیطانی. بلکه آن موسیقی که دل بلرزاند. موسیقی که حال دیگر کند.

پس به جستجوی موسیقی باشید و آواها را در خویش بجوید. در خواب ها و در  
بیداری ها و در بزم ها و در رزم ها به جستجوی موسیقی باشید. گوش ها واکنید،  
گوشه های کهنه فروریزید و پرده های بالا برآوردید.

به جستجوی موسیقی باشید  
این جستجوی خداست.

در هر تویی از هزارتوهای زندگی با بخشی از وجود خویش ملاقات می کنیم.  
انسانها، آیینه های مایند و تجربه ها، گنج های راه. ما به کوه خدا می رویم.

در جستجوی خویش گاهی به انزوا کشیده می شویم، گاهی به اجتماع کشیده می شویم و گاهی به دلان های هزار تو که در هر تویش با بخشی از وجود خویش دیدار کنیم.

در جستجوی زندگی گاهی به بزم ها کشیده می شویم، گاهی به رزم ها کشیده می شویم. با آنها که دوست نمی داریم ملاقات خواهیم کرد. از آنها که دوست می داریم جدا خواهیم شد.

ذر جستجوی روح پشیمان نخواهیم شد. خسته نخواهیم شد. چرا که یار با ماست و راهنمایان الهی در هر گذری پشتیبان ماوند و در هر ایستگاهی گرد راه از ما می زدایند.

در جستجوی خدا گاهی ایمان خود را از دست خواهیم داد. گاهی بی خدا خواهیم شد. اما خدا از ما چشم برنخواهد داشت. چرا که ما فرزندان اویم و به خانه باز می گردیم.

هر چه که بینم از جهان  
 قصّه ی موجی و کفی ست  
 این همه جنگ و قیل و قال  
 شعبده های فلسفی ست

آری جهان یک خانه ی سستی تنیده از افکار عنکبوتان فلسفی است. این عقل که این همه بدان غره اند تا جهان را زندانی خرّم تر کنند، اما هر بار دیواری دیگر فرو می ریزند.

چه شگفت که حتی خرّمی نیز از عشق است. دم روح که قفل و زندان می شکند به همان دم، جهان را فرح می بخشد. هر روحی که آزاد می شود، جهان نیز بازتر می شود، خوش سازتر می شود.

"عقل و عشق دو بال روح اند." "عشق نهایت عقل است." "معنویت از دل تعقل و فلسفیدن بیرون می خیزد." آری از این لاف ها بسیار می زنند. اما عشق داستان دیگری ست.

عده ای می خواهند با نظریه تمدّن بنا کنند. تمدّن ها نیز از عشق برمی خیزند. نه که عشق بخواهد تمدّن بسازد. نسیم عشق می وزد و دربندان از زندان زمان آزاد می کند. در این میان باغی نیز می روید، زندانی نیز خرّم می شود.

تنها عشق و عمل بی چشمداشت است که در چشم خدا به حساب می آید. نیّات خیر، عقاید، تفکّرات، لفاظی ها و سخن پرانی های عالمانه یک ارزن نمی ارزند.

این چه سخن است جهان وطنی؟ تو که خانه ات را، همسایه ات را دوست نداری چگونه بتوانی جهانی را دوست بداری؟ تو چگونه بتوانی کائنات خدا را و مخلوقات خدا را دوست بداری؟

و تو که خانه ات را دوست داری و تو که همسایه ات را دوست داری و در نبرد با بیگانه با خانه ای با همسایه ای، تو جهان را نیز دوست داری. تو جهان وطنی و خدا با توست.

این چه هست بیگانه پرستیدن؟ آن هم چنین دیو و ددی. یکی هست بیگانه از دوست دوست تر. آن بیگانه همخانه است، همسایه است. آن بیگانه دشمن را دشمن می دارد و باغ خانه ی تو آب می دهد.

ای یاران! باغ خانه ی خود آب دهید و نان خانه ی خود بپزید و اجاق خانه ی خود گرم کنید. سپس همسایه ی خود دوست بدارید و سپس بیگانه ای که از دوست دوست تر است. اما با دشمن دوست نما بستیزید و همه غل و زنجیرهای پاره پاره کنید.



جهان در ارتعاش است. می بینی؟ بیدارتر که شوی همه چیزها را موج می بینی و ذراتی که می لرزند. این است که می گویند عالم در رقص است. آنجا که سلامت و صلح است ذرات همساز، رقص ها موزون، آواها شاد. آنجا که جنگ و بیماری ست ذرات بدساز، حرکتها در هم و آواها غم آلود.

آنکس که به منفعت اندیشد و کار مصلحت کند آن ذره ی ناساز است. آنکس که عاشق است و عمل بی روی و ریا از دل کند آن ذره ی رقصان خوش آواز است. ذرات خوش از انجام وظایف خود در لحظه خوشند، کارها هم آوا با موسیقی دل کنند. پس عاملان خدمت اند، حاملان برکت اند.

جهان ها و سیارات وادی های ارتعاشات اند، هر کدام به ساز خویش می رقصند و همه در نظمی مکتوم از هم اند. هیچ کدام هیچ کدام را نمی ببیند تا وظایف خود به جا آرند. چون دیوارهایی که کلاس های یک مدرسه را از هم جدا می کنند. هر کس تنها معلّم و همکلاسی های خود را می بیند.

چشم‌ها دروازه‌ی روح اند و عیار آدمی را از پنهانی‌ترین لایه‌های وجودش نمایان می‌کنند. این سخن قدیمی حَقّ است که چشم‌ها دروغ نمی‌گویند. اَمَّا عَلَّتْ این که بسیاری به آسانی فریب اساتید دروغین و حلقه‌های جعلی به نام معرفت و عرفان را می‌خورند این است که رموز چشم‌ها را نمی‌دانند.

سیر تاریخ خطی نیست، چرخ می است. یعنی این گونه نیست که مثلاً از مذهب شروع بشود، با فلسفه ادامه یابد و به دانش محض و مادیگرایی برسد و شما بگویید این پایان تاریخ است. از قضا برعکس است. دانش پره ی نخست این چرخ است. چرا که روح در ابتدا خام و نزدیک بین است و نیاز به اثبات و مدرک چشم سر دارد. سپس پیش می رود و نیاز به حکمت و استدلال عقلی پیدا می کند. در قدم بعدی ایمان و اعتماد به ناشناخته را می آزماید.

روح در هر پره ی چرخ تجربه می اندوزد و در انتها نیز راه عشق را می یابد، به آزادی معنوی می رسد و از چرخ خلاص می شود.

بیاپید نظری به پیرامون افکنیم و دریابیم این میل عظیم به پیشگویی در آدمی برای چیست در حالی که هر آن چه که باید خواهد شد. انسان محبوس دو زندان گذشته و آینده، گذشته او را به تکرار می کشاند و آینده نیز او را به خوابهای راکد امید و آرزو. پس این است که هیچگاه راضی نیست.

اما روح چرا راضی ست؟ چرا شاکر است در همه حال، حتی زمانی که حالی برایش نمانده است؟ چون ساکن اقلیم دم است و کار دم می کند. این دم را غنیمت دانستن آن نیست که بشر به خطا به بیکاری و دلخوشی واهی تعبیر می کند. کار دم، عرقریزان روح است، کار وظیفه ی بی مزد و منت است. کار دل است.

هماره غنیمت شمارندگان دم را جبری پنداشته اند، به این معنا که چون کار جهان مقدر است و از اراده ی ما بیرون است به بطالت بنشینیم و هر چه باد باد. نه چنین، بلکه مقیمان دم پرکارترینان زمانه اند. تنها ایشان کار بی چشمداشت می کنند و از نتیجه فارغ اند.

دم را غنیمت شمردن یعنی کار را برای خدا کردن  
و به خدا واگذاردن  
آن گاه هر چه باد باد.

ای دوست بیا که جانهایمان را از حقیقت گرم کنیم و قبای جعل بر تن پاره پاره کنیم. چیست این همه با مردمان جعلی نشستن، سخنان جعلی شنیدن و گلیم جعلی از آب جعلی بیرون کشیدن؟

ای دوست بیا که کار وفا کنیم، بر خنده های پیمان شکن خنده زنیم و عهد با مردمان بی نما کنیم. دل، بند خداست. بیا بر این عهد بهر دل کار خدا کنیم.

متافیزیک طریق التقاط است. ابتدا با خودستایی، حقّ به جانبی، خود قطب پنداری، صوفی گری، عارف نمایی، حلقه سازی و پریشان گویی آغاز می شود و آخرش در تاریکی و اضمحلال خود و پیروانش را نابود می سازد. بعد از نابود شدن هر حلقه، یک حلقه ی دیگر برمی خیزد و تا ابد این ماجرا ادامه پیدا می کند. گروه هدف، عوام در سطحی ترین لایه ی آن است. با شبه علم برادر است و ادّعی صلح و جهان وطنی می کند. در بهترین حالت به صورت سلسله رخ می نماید و در بدترین حالت به صورت گروههای آدمکش. بعد از ظهور بی تردید و همیشه حمایت دشمنان یک ملت را می طلبد.

عرفان طریق خلوص و تجرّد است. سخن عارفین گر چه به خلق می رسد اما از خلق منزّه است. در روشنی آغاز می شود و در خاموشی با سخن پیوند می خورد. عشق بی قید و شرط شعار و عمل آن است. جز بر خودش به چیزی متگّی نیست. رازداری رکن اصلی آن است. به دنبال جمعیت و پیروان فراوان نیست و تنها روح های آماده ای را می جوید که طاقت و ظرفیت رویارویی با خویش را داشته باشند. سالک از درون شریعت برمی خیزد، به طریقت می پیوند، معرفت می یابد و در نهایت به حقیقت می رسد و از آنجا تا بی نهایت می گسترده. حقیقت همان خداست.

۶۴۸.

چگونه است که ما موسیقی می شنویم در جایی که هوا نیست؟ بنگر جهان خدا چه بی هواست.

ما می رقصیم در جایی که جا نیست و در زمانی پیش از آفرینش زمان، بیرون از هستی.

آن کس که نقره دارد با مس چه کند؟ آن کس که طلا دارد با نقره چه کند؟ آن کس که الماس دارد با طلا چه کار دارد؟ و چه کند با آدمی آن کس که خدا دارد؟

در گوشها آوای هزار موسیقی، در دیدگان هزار هزار ستاره ی رخشان و در رگان عشق. چه کند با دشت ها و رودها و کوههای زمین آن کس که بر تاج سر کوه نور خدا دارد؟



برای هر کاری که می‌کنی باید خودت را بسوزانی. خودت را کامل باید وقف کنی. اگر گدایی می‌کنی باید خود را وقف کنی، اگر دزدی یا دانشمندی یا فقیهی. باید زندگی‌ات را در راه هر چه می‌کنی ببازی. این‌گونه خدا را به نمایش می‌گذاری و خدایی می‌شوی، حتی اگر بی‌خدا باشی.

باید هدفی تعیین کنی و تمام زندگی‌ات را سر آن بسوزانی. باید خودت را، خانواده‌ات را، ثروت و سلامتی‌ات را و همه چیزت را برای هدف خود فدا کنی. آن هدف به کنار، فدا کردن هدف است. باید ایثار را بیاموزی و وقف را هر روز تمرین کنی.

باید نابود شوی. این‌گونه بیهوده‌ای، دستی به این و دستی به آن. این‌گونه زندگی‌را چون روسپیان می‌زی‌ای. ای بی‌ارزش! ای پست! باید زندگی‌را تمام زندگی‌کنی. باید نگاه دیگران را بسوزانی و برای آنچه می‌کنی از لعن دیگران مهراسی و بر ستایش دیگران کر باشی.

باید بر دنیا کر و کور و لال باشی. تنها هدف خود را ببینی و دنیا و مردمانش در نظرت چون گوسفندانی باشند که برای خودشان می‌چرند و چانه می‌جنبانند. در راه هدف باید این‌گونه باشی. جز این راهی نیست.

ای بندگان زیبایی! رهروی حقیقت باشید، زیبایی خواهد آمد.  
ای بندگان کمال! رهروی تجربه باشید، پخته خواهید شد.  
ای بندگان ثنا! رهروی سخن باشید، برکت خواهید یافت.  
ای بندگان عواطف! رهروی عشق باشید، یار خواهد آمد.  
ای بندگان سلامت! رهروی طاقت باشید، شفا خواهید یافت.  
ای بندگان ثروت! رهروی قناعت باشید، سعادت‌مند خواهید شد.  
ای بندگان حرف! رهروی خاموشی باشید، به کلام در خواهید آمد.  
ای بندگان عبادت! رهروی کار باشید، نظرکرده خواهید شد.  
ای بندگان وعظ! رهروی عمل باشید، بهشت خواهید ساخت.  
ای بندگان ترس! جسور باشید، قد خواهید کشید.  
ای بندگان خدا! خدمتش کنید، آزاد خواهید شد.

در میان مردمانی ترسان فرو ریخته ایم که از آب می ترسند و از خواب می ترسند و از بیداری می ترسند. از دوست می ترسند و از دشمن می ترسند. از موسیقی می ترسند و از کتاب می ترسند و از شراب می ترسند و از حرف ناب می ترسند و گوش به حرف بیگانه نشسته تا چه کنند.

ای بشر! بیدار شو. تو بزرگ شده ای. دیگر نمی خواهد کسی پستان در دهانت بگذارت و شیرت بدهد. دیگر نمی خواهد بر طاق ها و ستون های اجدادت بوسه زنی و سپس بر سرزمینت لعنت فرستی و بر مردمانت غداره کشی. بیش از این دیگر اجدادت را شرمنده مکن.

گهواره ها به تاریخ پیوسته اند و دوران آن ناز و نعمتهای کودکانه و آن بازی بازی ها و تاب تاب خوردن و دهان باز کردنها و بی دغدغه لقمه گرفتن ها به پایان رسیده است. زمان کار، زمان عرق ریزان و زمانه ی به درون خود سر کشیدن و بر بالای خود قد کشیدن است.

آری تو باید برخیزی و خود را بر سر دست به قربان سرزمینت کنی. امروز تو اینجایی که در رنج شکوفه کنی و بار دهی. آری این تویی که باید به سرزمینت خدمت کنی، که جز تو هیچ کس چنین نخواهد کرد. آن لالایی ها و آن چنین و چنان بودم ها و آن لاف زدن های دبستانی که بابایم فلان و بابایم بسار دیگر تمام شده است.

از خود می پرسم آیا تهوّر در جانهاشان شعله خواهد گرفت و کودکان یأس و ناشکری به مدار کار و استواری خواهند رسید؟ آیا مصلحین دروغین و هنرفروشان و حلقه بازان جعل و ریا و بی معرفتان بیگانه پرست و ناقلان دلق و ربا را از میان خود خواهند زدود؟

آری آری، آرام آرام.  
چرا که روح جاری ست و مردمان عشق در کارند.

بُعد روح چیست؟ چهار؟ هزار؟ بی نهایت؟ این من که چشم می بندد و از من خاک، از من زمان و مکان، از منی که در فضا حجمی را اشغال کرده است برمی خیزد. این من که در بیداری یا رویا این تن را می گذارد و غافل یا آگاه روانه ی جهان های دیگر می شود چه بُعدی دارد؟ چه حجمی دارد؟

هیچ. صفر. حتی صفر نه. خلاء. حتی خلاء نه. چون آنجا که هوا نیست خلاء است. روح ماورای هوا، ماورای خلاء است و در این فضا سیر می کند و حجمی را اشغال می کند، برای تجربه ی هستی.

این که می گوئیم عقل به روح، به خدا نمی رسد و عدّه ای بگویند می رسد، این یک بحث نیست که آن را بحث می کنند. عقل یک جامه ایست برای یک مهمانی، یک قایقی ست برای برکه. برای یک بزم دیگر، برای بزم سیر و سلوک، لباس دیگری می پوشند، لباس روح.

انسان مورچه ای و عالم حباب. در این حباب کائنات و خورشیدها و سیارات و سیاهچالها و نظامها. خورشیدها منبع روشنی. سیاهچالها منبع تاریکی. هم در خورشیدها چون زمین حیات هست، و هم در سیاهچالها. دیگر چه برسد به سیارات. حال در هر یک به نوعی.

خورشیدها مولّد نورند و سیاهچالها مولّد تاریکی. یعنی تاریکی تولید می کنند، نه این که نور نباشد تاریکی ست. یعنی به نوعی تاریکی را می تابانند، یک تابش تاریک. شاید اسمش را بتوانید نور تاریک بگذارید یا نور غلط. همانطور که خورشید نور درست و نور روشن تولید می کند.

شما در نور درست حقیقت و یک راه درست را می بینید. اما در نور غلط همه چیزها واژگونه است، یک سیاهچاله همه چیز را می بلعد و جعل می کند و بیرون می دهد. از نور درست یک تصویر جعلی درست می کند. می شود گفت کار جاعلان و همه ی چیزهای تقلّبی از درون سیاهچالها منشاء می گیرد. این فلسفه بافی نیست و

بیش از این سخن بردن نمی برد. برای خودتان حلاجی کنید و به نتیجه هایی  
برسید.

زندگی در وجه بیرونی کاملاً نقش تلنگر، هُل و تکان را ایفا می کند. تلنگر برای آن که در آستانه ی بیداری ست، هُل برای آن که تنبل است و هر از چندگاهی تکان و زلزله برای خفتگان.

آدمی مجسمه می شود از روزمرگی و سپس با ضربتی خاک می شود و فرو می ریزد. همانگونه که تولد خود را همه خود می سازند، مرگ خود را نیز خود می سازند. گاهی از خوابی به خواب دیگر، گاهی هر قدم به بیداری نزدیک تر.

ما در سفری طولانی هستیم که پس از مرگ نیز به پایان نمی رسد. طبیعت انسانی که از راستی بیزار است در این سفر شرحه شرحه می شود و آرام آرام روح سر بر می کند. گاهی امّا طوفانها ناگریزند.

غربت است که کارها را راست می کند. باید غریب بود در عالم و چون غریبی راه رفت و چون غریبی دید و چون غریبی شنید. غربت قرابت است. ما چون غریبیم با همیم. ما چون غریبیم با هم یگانه ایم.

من سخن می گویم و شما می شنوید. شما سخن می گوید و من در گوشم، در قلبم می شنوم. ما غریبان عالمیم و بدین سان همه چیز را نو می بینیم و نو می جوییم. ما ارواح باستان، به گرد هم آمده از دورترین تاریخ ها و دورترین جغرافیا، در سرزمین دل با هم نشسته از یک کشوریم.

من رازها در سینه دارم، اما عاشقی کتمان نکنم. ای رازهای آشکار من! چون شعله ها پر کشید و به همه سینه ها فروریزید. ای ستارگان نور و موسیقی! از شانه هایم برخیزید، در خوابها و بیداریها فرود آید و غریبان بیابید و در کار کنید.

ای دوست! آیا بهر آشوب آماده ای؟ بهر جستن بر امواج غرّان زندگی و در نبردهای  
بزرگ جان سپردن؟ امروز که معلّمین دروغین همه سو پراکنده اند و تعالیم وهم را  
جای تعالیم حقیقت قالب می کنند، آیا بهر دویدن و هرگز نرسیدن آماده ای؟

کجاست مقصد ما؟ در بی انتهای بی انتها. چیست راه؟ این جاده ی بی پایان در  
میانه ی دل. نورها، رنگ ها، موسیقی ها، جنگ ها. تو در میانه می نشینی و غرّش  
ها آغاز می شوند.

ای خوشا تسکین ما  
وین راه ما!



متافیزیک چیست؟ تمایلات بدوی بشر به دوران قبیلگی بازگشتن و با خر و اسب و خاک و حشیش زیستن. دورانی که بشر مسئولیت های اندکی داشت و نیروهای بدوی حیات بر او حکم می راندند. این طبیعت گرایی افراطی، گیاهخواری افراطی، صوفی گری و حلقه بازی، رواج مخدرات و سکس گرایی در جهان امروز از این روست.

در هر کشوری چه غربی چه شرقی که چنین تفکرات بدوی ریشه می دواند شما می بینید ناگهان غولهای دیوانه ای به عنوان رهبران ملت ها برمی خیزند و جنگ های وحشیانه ی قدرت به همسایگان و غیر همسایگان خود روا می دارند. این غولها از درون فرقه گرایی، ماری جوآنا و متافیزیک سربر آورده اند و در حال بازگرداندن ملتهای خود به پره ی اول تجربیات روح بر زمین هستند. حکومتهای آگاه باید این ریشه ها را بسوزانند.

در هر عصری که علم محض و عقل محض گُر می گیرد از درونش خرافات، تروریسم و خشونت زاده می شود و بشر آماده می شود که با جنگ های بسیار هر چه به دست آورده را خاکستر کند و سپس دوران جدیدی را بیآغازد. آن چه که امروز می بینیم یک غوغای پیش از جنگی بزرگ است و پس از آن صلح و ثبات برای دوره ای در جهان برقرار می شود که آن نیز پایدار نخواهد بود. هیچ چیز این جهان پایدار نیست.

تا آن زمان که ما عذر می آوریم عشق از ما حذر می کند. آن گاه که ما ضعف خود را می پذیریم عشق می گوید همین که هستی خوش است. سپس تغییر به سمت بهبودی آغاز می شود.

ای عشق کلک باز!  
عجب با مائی.

به درون خود نظر کنید، هر زمان که بازیها در جهان بیرون اوج می گیرند بیشتر به درون خود نظر کنید. هر زمان بیرون ساکت و آرام به نظر می رسد آنگاه به بیرون نظر کنید و به دنبال خطّ و ربطهای پنهانی بگردید.

چشمهای رازدان خود را بیورید و گوشهای رازشنو. زبان در خاموشی سخن می آموزد و پرده ها در سکون دل بالا می روند. آنگاه نقش ها را در می یابید و در جهان همه چیز برایتان آشکار می شود.

اگر خواستار خاصیت دل اید، از مردمان عادی دوری کنید. از لقمه های چرب و از سخنان شور و قول های شیرین بپرهیزید. در جهان هر چه تلخ تر، دواتر. هر که غریب تر، آشناتر.

ای دوست! زمانه ی وجد است. سازها از اغمای قرون خویش برمی خیزند و طرب می آغازند. رقص ها طرح نو می گیرند و کلمات خدا از غارهای دل بیرون می خیزند. آری آری زمانه ی نو شدن است.

زمانه ی رسوا شدن قلاشان است. زمانه ی روسیهی غشداران و زمانه ی برپایی بی غشان. زمانه ی شکست بی عملان و پایان زمستان سخت عشاق. ابرهای تاریک تعارف و تملق به کنار می روند و آفتاب حقیقت تیغ می بارد.

شکار باد! شکار باد این لحظه های خوشی.  
ای قلم این سطرها بنگار و ای باد این حرفها بر چار سو بگستر که زمانه بس جَلَب و شادی بس ناپایدار است.

هر تجربه تا جایی با ما کار دارد و تا جایی راه می برد. وابستگی به دستاوردها و از آنها نمایشگاهی از افتخارات برساختن نقطه ی آغاز عقبگرد معنوی و مادی ماست.

گاهی از شکست ها عبور کردن بسیار آسان است، اما گذشته ای افتخار آمیز گاه چنان سدّ راه می شود که عبور محال می نماید. بیشتر ما در گذشته به سر می بریم. رسیدن از گذشته به حال عبور از پُلّی پر مخاطره است.

زمان حال یک اقلیم است که ورود به آن انطباط ذهنی و کار معنوی می طلبد. کار معنوی یعنی «مراقبت و توجّه» برای رسیدن به «شعف» که کیفیت روح است. این همان وجد است که جرقه های آن در طبیعت انسانی گاه ما را روشن می کند.

عرفا چون به منبع این جرقه ها دست می یازند وجدشان غالب است. هر چه بالاتر، وجد بیشتر. تا آن زمان تا آن زمان که حال دائم و وجد استمراری شود.

هر چه بیشتر به مغرب بیاویزند، ما بیشتر دم از مشرق زنیم. هر چه بیشتر از هوشیاری لافند، ما از بی خبری دم زنیم. بی خبری ما مسرور از خبرهاست. بی دلی ما سرشار از دل هاست.

ما این جامه ها پاره پاره کنیم، جامه های لاف و کبر و ریا. مستوران دلق و ربا همه از سر خود وا کنیم و به دریاها اندازیم. ما فرزندان آفتاب، شهبازان دلیم. کس بی کسانیم و مکافات ناکسان.

در رعب انگیزترین کابوس ها خود را در مُلکی بی موسیقی یافتیم. مردمانش فرو رفته در باتلاق پنجره های تار، با غمان هماغوش، با تاریکی ها همساز. دلباخته ی شهریاران بی سخن و سایه های تباهی و بامدادن بی سپیده.

در هوا توده های بی شکل چون اژدران ضلال، بر شانه ها مارهای ستبر، حلقه ها حلقه ها جعدهای هلاک. بر قلبها قفلها و بر سینه ها پرده ها پرده ها نقشهای جعل و ریا. همه سو خاشعان سیاهی، همه سو مطربان آل تباهی. دیده ها تارها، دف ها بی هدف و تارها، تیره ترین تبارها.

در جانم تیری کشید و در گوشم آوازی فؤاره زد: سینه بگشا!  
 قفسه در هم شکستم و سینه گشودم: شمشیری از نور و موسیقی!  
 سرخ قبا گفت: بیرونش کش! بیرون کشیدم.  
 نیلی قبا گفت: اینک نبرد آخرین! بشتاب!

چشم گشودم  
 در جایی میانه ی کوه و دریا.

در صورت جهان بازی هایی می گذرد، چون حباب ها بر سطح آب. اصل کارها در پرده هاست. آن چه می بینید تنها یک انعکاس از واقعیات درونی ست، همانطور که جهان بیرون هر کس انعکاس جهان درون اوست.

ما بازیگران تاریخ ایم. هرگز از صحنه نمی رویم. هرگز محو نمی شویم. تنها از صورتی به صورت دیگر تغییر می کنیم. لباسهایمان را عوض می کنیم، نقش هایمان را عوض کنیم، تا به نقش اصلی و یگانه ی خود در جغرافیای خلقت برسیم: نقش روح.

گفته اند انسان روح است، نه جسد. به تمثیل چنین است، اما صحیح تر آن که بگوییم ما روحیم در جسد انسان. نام این جامه انسان است. انسان چیزی جز یک صورت و یک رخت نیست. این رخت روزی به بخت خاک خواهد پوسید.

خودت را بشناس. یعنی بدان که روحی و به جستجوی خویش باش، به جستجوی روح. بدان که روح چیست، این ذره ی مرتعش منفرد در هزار هزار نقاب خاک. بران و بخوان و جستجو کن و از کتاب ها و راه ها و خواب ها بگذر. موسیقی عشق رهبان توست.



در عالم «دوست» والاترین لفظهاست. هرگز کهنه نمی شود. نمی میرد. هر زمان  
قبایی تازه می گیرد.

.٦٦٦

چقدر به عظمت این و آن می آویزید؟  
مگر عظمت خود را از یاد برده اید؟

از آنجایی که دیروز تمام کردیم امروز می‌آغازیم. هیچ کاری را دو بار تکرار نمی‌کنیم، هیچ راهی را دو بار نمی‌رویم. چون آفتاب هر روز به گونه‌ای نو می‌تابیم. چون روح هر روز به افق‌های نو پرواز می‌کنیم.

هر چند به زیر سقف آسمان همه چیز تکراریست، با عشق آسمان را و زمین را نو می‌کنیم. ما آغازکنندگان، ما نوکنندگان، ما تحویل‌کنندگان روز و ماه و سال، ما عظمت‌کائئات، فرزندان خدا، روح ایم.

در کار خداییم. چون نفس می‌کشیم نفس خدا می‌کشیم و نفس خدا بیرون می‌دهیم. جهان را از خدا آکنده می‌کنیم. ما عاشقان، از انسان رهیده، از فرشته بالاتر پریده، در روح چنین ایم.

روح در قبای انسان مشتاق تجربه هایی ست که بدان نیاز دارد. گاهی به این خاطر کارهای دیوانه وار می کند و دست به خطرهای عجیب می زند. گاهی نیز می ترسد و مدتهای مدید در کنج انزوای ترس و فسردهی به اغما می رود.

زندگی انسان مملو از چرخه هاست. هزاران چرخه ی درهم و هزاران رشته ی نامرئی تقدیری و معنوی که او را به سمت خود می کشند یا هدایت می کنند. گمراهی، راه، گمراهی، راه. قدمی به عقب، قدمی به جلو، دو قدم به جلو، سه قدم به عقب، چهار قدم به جلو. و این گونه روح آرام آرام از راه آزمون و خطا در چرخ خیر و شر رخت خویش به پیش می کشد.

آری ناآزموده ها باید آزموده شوند و هر چه از تجربه لازم است باید اندوخته شود. روزی می رسد که همه ی این بارها و کوله ها از شانه افکندنی و به دور ریختنی خواهند شد. اما تا آن روز روح باید ندای قلب خویش را به جا آرد و فارغ از تجربه ی دیگران با دلی سرشار از دل قدم در راه نهد. هر چه شود باد باد.

شکنجه بارتترین دقیقه ی مبارزه آن دقیقه ی پیروزی ست. آن لحظه که بر دشمنت-  
که جز به ویرانی ات نشورید و جز به ذلت و بردگیت راضی نبود و جز به رنجت  
نخندید- گریه کنی.

آنگاه آن لحظه ی سرمستی، که سر نیفکندی و از میدان به در نشدی و گرچه بس  
خون گریستی، از عهد نگسستی. آن لحظه ی شیرین، سرشار فروتنی، که پشت  
شیطان به خاک مالیدی و این لحظه ی سرشار از مروت، سرشار از تلخی، که بر  
شیطانت بگری و او را روانه ی خانه ی فردایش کنی.

آری شیطانت، دشمنت را به خاک افکنده ای  
اما هنوز کار تمام نیست و هرگز نخواهد بود  
که قصه ی آسمانهای خدا بی انتهاست.

نیایش ها

و

سرودها

ای برترین آواها در جانم! ای پرچم افراشته ی نور!  
 ای بالاترین موسیقی، روان بر هفت پرده ی نهانم!  
 ای صدای شلیک گلوله ها! ای سینه ی شکافته ی سربازان!  
 ای وصال عاشقان منتظر! و ای فراق، ای تلخ ترین فراق ها در آشوبناک ترین شبان!  
 ای چمنزار عشاق صبح! ای شام جنگ! ای صبحانه ی صلح پس صد هزار نبرد!  
 هر چه هستی خوش است. هر چه می کنی خوش است.  
 خوش آنچه از دست تو می خیزد، چه گلوله و چه گل.  
 خوش هر آنچه از دهان تو می خیزد، چه ترانه ی درود و چه مرثیه ی وداع.  
 هر چه هستی خوش است. همین گونه بمان و از دردها و شادی ها ما را ببخش  
 هر چه ما را سزاست.  
 هر چه خشنودی توست از مرگ و میلاد، و هر چه حکمت توست از برکت و دریغ،  
 ما را نثار کن.  
 آری، تو تمام خوشی. ما را تمام ببخش.

ای برترین اصوات! ای آن سوی ریاضیات و ای آن سوی ریاضت!  
ای عدد در تو سرگردان! ای سودای آدمی و ای روح را همه سود!  
با ما از عشق بگو و راههایت را فرارویایمان، در قلب هامان و بر تاج سرهامان بگشا!  
با ما از موسیقی بگو و غم ها را همه بزدا! آیین اندوه را در هم شکن و پیمانش پاره  
پاره کن!

در ما موسیقی هات روانه کن و ما را از گوشه های وهم و مصیبت بیرون کش!  
در خیابان نام تو می خوانیم  
در خواب نام تو می خوانیم  
در آفتاب نام تو می خوانیم  
این سرودها همه از توست در ما جاری  
صدای خودت را بشنو در این همهمه زار  
و بی ما با ما باش.



ای عشق! امروز تمام خود را فدای تو کردیم  
فردا تمام تر  
امروز در تمام مویرگان ما نام تو ریخته است  
هر جا که قدم نهادیم نام تو بردیم و آوای تو بردیم  
آستین تو بالا زدیم و کار تو کردیم  
کاخ ها خاک کردیم  
و از خاک ها کلبه هایی برآوردیم  
بهر نام و عشق  
نه آن نام آدمی  
نام دل  
نام بلند درویش که نان در درد می خورد  
و هر جا سرکشیدیم رازهای تو گفتیم  
و آوازهای تو خواندیم  
ای عشق! امروز نیز به آخر است  
و ما تمام خود را فدای تو کردیم  
فردا تمام تر.

ای عشق! وقت بهار است  
یاران پراکنده به گرد آر  
و از آفتاب خویش سرودی ساز  
چنان که می دانی.

ای عشق! خط چشمان تو می خوانم  
مرواریدهای اشک تو بر گونه می غلتانم  
هلال خنده از لبان تو می گشایم  
و سخن از لامکان تو بر زبان می رانم.

تو چه جانی ای جان  
مجموع جانمایی ای مجموعه ی جهان  
بگذار خانه تکانی کنم  
بگذار این خانه دکانی کنم  
از موسیقی بهر تشنگان.

آری آری که چه ثروتمندم  
این ردای حریرین بر قامت  
این کاخ یشم و مرمرین خانه ام  
این لوح عظیم زرّین در برابرم گشوده  
آری آری چه سعادت‌مندم  
روحم و فرزند خدا  
به خانه بازگشته  
بر سریر موعود خویش.

آه این اقیانوسی که از زندگی در پیش روست.

شاید دیگر باز نگردم  
اما این اقیانوسی از زندگی  
که در پیش روست.

من بسیار زیسته ام  
به قدمت تاریخ  
به قدمت عمر تمام انسانها  
در تمام قاره ها و تمام شهرها  
حتی آنها که دیگر امروز شهر نیستند  
و به تمام زبانها سخن گفته ام  
حتی آنهایی که دیگر امروز دیگر زبان نیستند  
و به تمام راهها رفته ام  
و همه چیز و همه کس بوده ام.

آه دیگر باز نمی گردم  
اما در روح اینجایم  
چنانکه در همه جا.

آه این اقیانوسی که از زندگی در پیش روست  
آه اینها که می آیند چون ما همه چیز را تجربه کنند  
و من در راه بازگشت ام  
و شاید دیگر هرگز اینجا بازنگردم  
در جسم، آری  
اما در روح اینجایم  
چنانکه در همه جا.

من به تمامی زیسته ام  
بسیار بیشتر از تاریخ زیسته ام  
شاید چند خلقت زیسته ام  
مردمانی بوده ام  
و پیغمبرانی بوده ام  
شاهانی بوده ام  
و گدایانی بوده ام  
گاهی نیز بس معمولی بوده ام  
و گاهی نیز خدایانی بوده ام  
سنگ بودم و درخت شدم  
بسیار گیاهانی بوده ام  
و بسیار حیواناتی را زیسته ام  
و بسیار در جامه های انسانی بوده ام  
و دیر زمانی ست که از انسان گذشته ام.  
باری هنوز اینجایم  
تا کاری به سرانجام رسد  
و چون به سرانجام رسد بازخواهم گشت  
به خانه ای که آن را بس دلتنگ ام.

شاید دیگر هرگز بازنگردم  
در جسم، آری  
اما در روح اینجایم  
چنانکه همه جا  
و چنانکه در خدایم در شمایم با شمایم.

آه این اقیانوسی از زندگی که از خدا سرازیر است  
اینها که می آیند چون ما زندگی کنند  
و چون سفری بس طولانی به پایان می رسد  
سفری بس طولانی آغاز می شود.

اشک از دیدگانم جاری ست  
از این راههای بس طولانی که فرسوده ام  
از این پاها و جاده ها، از این بالها و آسمانها.

و دیگر بازخواهم گشت  
آری، در جسم  
لیکن در روح اینجا خواهم بود  
چنانکه در همه جا.

آه از این اقیانوس زندگی که در پیش روست.

کلمه چون فرود آمد  
عصر دیگر شد  
و روشنی چراغی تازه افروخت.

نگاشته شد  
آنچه به رسالت بود  
و جاری خواهد بود  
همچنان  
کلمه ی خدا  
تا خاموشی به آواست  
و خاموشان به آوازند.

از روح کتابی شد  
بهر نادرگان زمان  
بهر رنج دیدگان دل  
سالکان راههای نرفته  
و عقابان آسمانهای نامکشوف.

برکت باد  
بر رهروان راه خدا  
راه گشوده ست  
و موسیقی و نور  
در گذر قرن‌ها جاریست.